





State namn 088

بازرسی شد
۲۷ - ۸۲



بازدید شد
۳۱
۲۵۹۳
شماره قفسه ۷۴۵۴۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کابل
درباران
موضوع

شماره ثبت کتاب
۷۴۵۴۹

۲۷/۸۲

خطی - فهرست شده
۳۵۹۳



بازدید شد
۱۳۱۹

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: در بیان
مؤلف: وحی
موضوع: تاریخ

شماره ثبت: ۷۴۵۴۹

۲۵۹۶

۱۳۱۹



Tak nasm 088

شماره ثبت: ۲۵۹۶



بسم الله الرحمن الرحيم

اقبال روم میگردد ارباب محمدا
 از رغبت و ناله اشوب کرده
 فقرم بیاست کشته شد در عزت
 بی برگی سینه در غم بر دل سامان
 این جوهر ذات از شرف سبب است
 هر چند در کشش جاده و من سبب
 از نیش و خار درود پوار شکسته
 ناکوهر آنکه سحر باز نه است

در چشم وجود آرزو جسم بود
 پیمبری من زرد کند روی درم
 بود و است با بر این در اگر چه سحر
 که نام زرد زنده در دروه
 آثار پدید است حسنا و در غم
 ز آبیای حوض البشیرم اسباب بود

ما بود دست انصافی مهر دات
 این برق نجابت که هموار که من
 دست کل و یگان بیوا یار مکرود
 البته نهد که نیازم منیب منیت
 اقبال سکنر بهما کنیری نظم
 نویست بمن افتاد بگوید که دوران
 بی فی قله این همه بوقع نسر دوم
 دوران که بود تا که آرایش مسند
 روزی که شمر دند بلیش ز محلات
 آرایش عفو و غضبش سایه نکلند
 تا شا بر علم و علمش همه نیندخت
 آنجا که سبک و چشم او را حکم
 چشم تو از حکم کواکب
 انعام تو برود و خسته چشم و درین از
 زان گریه و در روشنی دل که یامو

این قنوی ممت بود ارباب محمدا
 بر دست ولی کوهر ذات اب محمدا
 هر چند هوا عطر و به قوت ششم را
 اینک بشهادت طلبیم لوح و قلم را
 برداشتت مکرمت تم را و علم را
 آرایشی از تو بگنجد مسند جسم را
 این همه شنید دست در صوت و لطم را
 مین شش سها عجب را و جسم را
 تاریخ تولد نبوت شد عدم را
 هیات منصور نشد آرایش درم را
 معلوم نشد فایده همیشه درم را
 ز آب سبک کرانی نبرد و کوشش را
 پیغمبر و پیوست تو تعلم جسم را
 احسان تو شکر کافیه هر قطره ایم را
 روشنگری آما

در کوی تو ندیل کند مردک چشم
از سس ترف کوهر تو منشی لغت
تا حکم زول تو برین دار تو شست
گر چه سارول بحکم تو در آید
آز روز که اسکان چشم جاوید است
تا کوی ترا اصل مهمات بخوانند
تا مجمع اسکان وجودت نبوشند
نقدیر یک نامة نشایند و مجمل
تا نام ترا افسر قدرت مگذرند
عرفی شتاب این به نعتت نه سحر است
همشدار که توان یک آنک سرود
سرمه برین شکر
گیرم که خرد حصه کند پای نعتش
شنا با بغایت که از آن کام کرده است
از باغ نس بره انعام و میانه

اجزای وجود خود و اجزای قدم
آز روز که بگذشتی اقیم قدم را
صدره بعیت با ترا شیده قدم را
تن درند به قامت تعظیم تو خم را
در سایه انصاف تو میخواست چشم را
نشیند قضا تر حبه لفظ احم را
مورد متعین نشد اطلاق اعم را
سلامی حدود تو دیلای قدم را
شیراز را مجموع بنیشت قدم را
آه پند که بره بروم تیغیت قدم را
نعت شد کوفین و دیدم شرع را
شایدستی جش یی بسیار چه کم ما
آن چون جمله آخر ز کجا
نومید مهمل عرفی محروم درم ما
با مطلب او مطلب ارباب شکم را

آنجا که بنیب تو بت از کت دعام
از بس که بود تو از طلیت شایا
سلطان غم از عدل تو بگرشید مگذاشت
افلاک در اعوشش مشیت بنهادند
در کار که عدل تو از بس نهر احوخت
از بس که ز داد تو دست در روی صحبت
رو میگذر اسباب کرم نخت تو رسم
از بس که چمن جسیع کند سینه خدمت
خصمت چو زرد به صفی لاله کراید
ز دل کوس حیات ابدی ختم تو چون دید
تقدیر ریش گامش اجزای وجودش
رامش که عدل تو صد آنک لطف
مخویت عدیل تو در کم شدن او
ای آنکه در ایام ستایش کری تو
موج تو کجا باوه لطفتم کف آورد

اعمی متحرک کند نبض معتم را
سیمان تو شرمند کند شهرت حم را
در سینه اعدای تو او تا در جیم را
از تیغ تنای تو قانون سپم را
عدل تو بفرزند می برداشتیم را
عیسی بطیابت نشانند جیم را
کز لغت بت من بر داریش حم را
از سینه افلاک برد کوی دم را
از سردی او بت شکنند شیر حم را
سرمه ی هستی ز وجود تو عدم را
اکسیر فناداد کندارش که خم ما
بنواز و در زیر کند کوک نه هم را
دخلی نبود ما حی سیمان عدم را
صوفی شمرد عیب بچمانی دم را
آنجا اثر نوشش بود نشایم را

بخرام و نظر کن که بخواهد مدحت
الصفات برده بود الفرج و انوری امرو
بسم الله از اعجاز نفس جان و نشان به
اول به این نظم خود ایشان سپید
زین دست مراد استی العالم الصفا
میبار سخن بود تو هم که چندی
چندانکه درت را رسد از نسبت من عالم
من منم کرم لیک نه هر جایی و طاب
دستان زنده بل من بر کل هر شایع
یک منم و یک نعمت بی منت و کثیر
که جایی آواز دهد کین چه تراست
گویم که بر تو از رخا باد میسما
امکان بود امکان که همه جزو بیاز
سلطان و که در طلب جامه و ناه
مکن منرش صیت ز یکدیگر طلبیدن

خون قلم زاوه گلستان ارم را
بجز چو خنیت بشمار ندادم را
تا من قلم اندازم و گیرند قلم را
پس باز نمودیم بجهنم منزل هم را
کز صلت خود داد شرف ملک عدم را
دیگر چه توان کرد پس بنمودم را
از نسبت من فقر بود ملک عجم را
کردن نشوم منت هر بنجل و کرم را
باید کل خورشیدم این صوت و نغم را
صد شکر که تقدیر چنین را ندهد قلم را
حاجت بر از یاد چه بسیار چه کم را
این نامه سپلم نبود حاتم و حسم را
سر مایه فطرت چه ساطین چه خدم را
تا باز گیرند جسد را و شکر را
عیبش چه بود درت زین نام را

یارب مده آن عیب که حجت بر هم مار
تا زکشش خواهش و ادبش مقصود
از خواهش عمر تو اید با و موله
صنعتکشان چشم و دل خصم تو

در زیور این زشت بر امین حکم را
طبیح که و پیاده بود آرزو کرم را
زاویزش عهد تو شرف با و قدم را
تا صنعتت تحلیل بود اش و هم را

ای بر زده دامن بلارا
چون در ره مرد می نمی پاید
یادم نخنی و حسد چیکه من
دیو اکی محبت تو
چکانه ز تاج کرد تارک
جان و دل من پر از غم است
اناده صد سرود در دم
صد چاک سپرده ام بر دست
تا کی بشکب در پذیرم
یارب چه عداوتت است با من

سر در پی خویش داده مارا
از کوی چه ما طلب و فارا
پیمزده ندیده ام سببارا
کار روز مسامت مارا
آزاده ز کفش کرد پارا
سر از مهر تو تنی کنم چه حال
ناکرده تمام یک نوارا
ناکرده بدوشش یک قبارا
آفات بخوم فتنه زارا
این کار کنان کیسیر یارا

ای بخت چنان کن که آخر
 یادست جفای صبح بر بند
 با خویش جور از دوست یو کم
 در ملک فرنگ و شهر اسلام
 تا کی میان خود به سپنم
 در انجمن جمال رویت
 که نشن جلال تو کمیند
 تا کی منم بگشوه گوید
 از عشق فلان پادو دار
 هر چند که راست گوید اما
 رفتم که بکنج خانه طبع
 کنجی کفایت آورم که شایه
 درج کبر آورم که ز سپه
 دستی سخن آورم که شایه
 اینک بزبان رساندم از

ممنون اثر کنم دعا را
 یا بخش عدا می دعا را
 از خانه برون کنم مولا را
 مغرول ندیده ام ریبارا
 دست اجل شکسته تپارا
 بگرفت ترا قاف جارا
 از سینه برون کنم صفارا
 گامی و هم تو کردی چینی
 سرمایه دانش و ذکا را
 خاموشی این ستم فرارا
 مرمون شرف کنم شمارا
 سرمایه لغت مصطفارا
 گنجینه کوشش اپنارا
 محسوسه لطف اولیایا
 تا دماغ کنم دل شمارا

همی خواند که کی سایه است

همسایه از صد و پنجاه
 دامن میان نفس زهر قشون را
 جوشی زرد برداشت ز لب میریانا
 در کعبه شکار زره امن و امان را
 که بوس لب سایه ز نذر رحم فشارا
 دست منرنامه و پای خنارا
 از فرط پوست که در طبع خنارا
 برک و بر طوطی بر پیر سپه نارا

همسایه که سماعت دلا نطق و پیارا
 فریاد که از شورش دل چشمه نارا
 تسبیح که ز خون حکرم آب ستانرا
 شیخی بجلوی حکرم بوسه شمارا
 در باغ امیدم شکنند بوسه بهر کام
 که عطسه ز نذر چمن خلد و ماغسم
 با جذب نفوس می که سنجش در دستم

زهی نظام ز شهر فتودین و دوسین را
 ز انجمن فلک که از غرور چو کفایت
 قصار فرط غضب بر کشیدند و نارا
 قصه با من وجود منشا بهت شایه
 که صند صورت نوعی کندی بویا
 لب غرور فرشتان بزم عوسا

دست سزاوار که سجده و است از مریدان که کبر از سواد است	افق که سببش بر و مود که در اسب بر لب حدیث آری را
فریب نمانده عفو او سیر سازد بصد دلیل که تقدیم ذات ازلان همین دلیل فصاحت بسم که در تامل حسود ازلان و در انصاف در غایت	بجوئیهای معاصی و در چشم تقوی ما بتافت و هم غلط رو عنان دعوی ما زمن کسی نشیدست لفظ یعنی را که شیوه عربی لازمست حشی را
مربای شاد ایام را عهدش باب مربای لوج بخشی در حقیقت افتادگان مربای نوشد از روی نراج روزگار در حضور و غیبت او فیض تو عالم منت	ز فیض لغت تو ثابت بود دعوی برسم در بغل آرد عروس معنی را
مربای کفتم و هزار شفق پرورش لی عروس بخت اعدای تو کرد و حامله	ای همین نو باوه باغ دعای سستیجا که تو بر بند وی حضور است سبال عقیبا که تو در کام حسود است افغی غم ران مخ و ذوم را من تدانم اقبالی اقباب از خوبی کفار ضامت بر عیش رنگ که سفید دی داشت در کوا که سوسن

در خط

در محیط عصمت کسوت و شواید شود که کشیم باغ خلعت منتشر کرد شود در شبستان که از شمع ارسا و اویر نقد از ارغنون بزم اجاب تو عیش	دامن لوده عصیان مصلای تو اب عطره از مغرب سوخت جبهه انگر کتاب در وی از بر صفا صد اربعین دارد تو نشا از کوکب حرکت اعدای تو خوا
نشا فحش مقولی چون حال مستدام معتبر در ذات توستی جو دولت در قدم بره از آموان مرتع جا هست حل نام عدالت چون برم معمور کرد و جان	منظر حسن قبولی چون دعای سستیجا تعبیه در طبع تو هست چوستی در شمشیر تره از سرخ سپید و در قدرت شمشیر وصف سمیت چون کنم کرده دل کمال
پیرایم روح تو در آشوب کا موه بیکند از گلشن خلعت عروسان است خیمه جا هست کجا و شکنجی لامکان مرح طبعت چون کنم اندیشه مستعد	بیله القدر بیت در کما مرید لیس سبل اندر چپ لاف و کل بر بان نشا در فضای قدر تو میکش طناب اندر طناب وصف قدرت چون کنم کرده دل کمال
در دیار کی شش بود نظم امور از غنوت نوعی دان ل اعدای جا هستش بود رشته شش می و یکد نما ناز زمین	معصیت را کفش ده زنده از کلاه حساب رشته زلف نیم تاب و مرگ چشم هم خوا پس دارد آفتاب از رشته ایست بی تو

آفتاب از شوق پادوست دل خود بخورد
چون در اید صفت مطلب نگارست
آسمان در زیر پایت کوید ای عالمیان
طوف کاخت کان خیال ادم را چو بول
گفته ام در گوشه زندان حیران قطعه
این منم محرومی اندوزارهایون سوگند
گر نه سیر آسمان از نظام افتاده است
جو هر دو را عطار دو خواندم و دیدم که
ای سوهان که عطار زینت است پیستم
صفحه فرمتم از ایوان قلب بجزگاه
نعمه مستاناش ترک فلک راست کرد
بان کش عرفی غمان ستان مزخ خودی
زین نوای تنج لب درشته کوثر بوی
لامکان سیر آفتاب عالم آراست
اندران و صفت که از آرایش کون مکان

تاز بهر نقره خشک آورد زین رگاب
تر زبانی چون تما خشک ماند در جوار
جو هر کل را ساسیحی ای قدسی خباب
سهرایت کان محال ادم را می توان
در صورت خوانم اما غایم دان در خط
سخه نوید از عنان و دیده محروم از نگاه
از چهره و پیغم عطار در اجده از آفتاب
زهر خندش بر لب زار جسد بر و لغا
آسمان در زیر ران و در بعل دارم کتاب
شاه بیت بلغم از دیوان فطرت است
مندی کلک مراد است که دوست است
ترک زنی با مسلم اف بسنجها سوا
پس ادا کن قطعه کز بوی ترا و شهزاد
ایک باغ عالم از فیض تو که در آب تاب
از ره صورت معطل داشتی را می توان

عالم شدند از بر این مرفعال کبر
دیده حکمت سناسی بی بعد در هر قبا
م انداز طبع ما و کی بستم زره
ستم ای داد و نادان ذره و خفاست
آفتاب این شیوه دار و اندرین حکمت
بل هر با عوام اناس کوید این دم
بهندش کش نظر دایم محیط است
نقد اهرم و روح اندرین مزه جسد
اند و نوم دانی که این فرخنده است
ال سلخی هم فاش میگویم که است
علق رود در ترنگان از انصاف
سازگشتم و اجاب یاد ادم حیا
پنوش بگیر فنا را همچنان
هرین عابدان کاغذ نکات است
ت خوانست زهره چلی که پسر است

آن یک از کثره الهیات این یک از کمالات
نقش این لوح سنگ طرح ان بر سطح آب
که همچنان کند خسته صید مدعا کردم کباب
بهم ز عرفی کشف سر آفتاب آمد سوا
کو در آید در حجاب و باز نشانی آفتاب
در نه حسن آفتاب عالم آرا در حجاب
دانایان یعنی که شب هم در غم غم افش
جای آن دارد دیده خود را جو خوب دخوا
مخصر مصداق باشد زان نخچه در حجاب
بیرا به الفیج آفتاب جمل سوز عالم کباب
تا بقارونق برد از کارگاه آفتاب
این زمان رفتیم تیر تیب و دعای سجا
عبد اقبال تو نویسی بقاراهه کباب
داری اسباب شعور سر سیر است
ابدارت از نیاید در خواص امان

زهی نسیم جالتو موج بخش مراب
بست قناب کند کز تو بوسه بدم
عقیق لب صفتا چه دانم از لب تو
چو چهره تو برون آمد از حجاب زلف
ز نور عارض تو در لباس بری رفت
فوق صنوع ز دیده نهفته چون سحر
فلک چو روی من از رحم دست بل
ستاره چون کف موی که کشید لب
همیشه بر رخ مهر من از وفات رسم
هوای دلبر خانی همه حظای خطا
ریس شرق علی ابن جعفر که فرود

سوال را لب از کج بر فغانه جواب
دل بر بودی و جام کز با تو قناب
همی حسد برد از اشک من عقیق لب
برون دوید و منجم گرفته اصطلاح
اگر چه بود شب تیره در لباس شب
م از ظلمت شب دیده دید بان عرا
ز اشک دیده بود قطره قطره سیاه
مجره همچو طالعش که عبره کرده بر آب
چنانکه بر رخ مهر تو حساست م
شامی صلب من لی همه صواب
بزرگی حبش را بزرگی انساب

عطای او چو سعادت بود دلیل سجا
یکانه که نه بیند چو تو چهار ارکان
تقای او

شامی او چو سعادت امید ثواب
بهای او سبب برست همه اع

آدم از مغیبت کلین در بر صورت بود
هر دی کو صلب الطبعت و نرم بالعرص
شرم باو از زیره سنکی ترا که بر میت
کوب باطن را بنظر آید بدل نور اسلو
انکه استعداد فیض نیست میت باشد
پشته را کرد شمار فیض شهباز آورد
باید انگشتان عامل را قلم کردن تمام
عاجز از او میدم شستی بول زن کرد
دهر در جای و در دست نمپ او دست
بر زین شاهد و بیامنه دل کان عجز
نزد معلول ز کام از بر تحسین مزاج

صورت کلین سبی نقاشن برود قلم است
نزد ارباب صفادل نیست سنگ مدر است
تلخ شامها نهار فرازید زینش گوهر است
چشم اعنی را چه فیض از تو تیا می اعتر است
شکر دهم شد که مکش پیش باید کمتر است
بعد از آن پسند که صید فریبی بالاعتر است
ز انکه هر انگشت او ماری و ناخن ستر است
انکه در انگشت ارباب قلم انگسرا است
کافقاب مد جلا بمل اسمانش صبر است
نادر صدی بکارت کشت و نامش است
فضله حیوان گرامی تر از مشک و عنبر است

زهر گلی که هوای دلم نقاب کشاد
مهران که در و نقد مرعاب کشاد
زمانه غیر انیم نامه نیست تصنیف عشق

فلک کلشن حسرت نوست بود تاد
بر اسن طلب مدعی نهاد کشاد
دلم نصفه بفرست بر گرفته سواد

منه که بفسون زمانه دل بستم
که ام شهوت از آباي سبوع صادر
که روزگار ببولود دشمنان توام
چراغ هر نمی میرد ای فلک کیست
چه خیزد از نفس سرد من بیل بگرد
در بناله نپیرزم آبروی بخش
که ام ناله میانش شعبه بستم
که ام ناله سرشتم بدایع دل کولد
کز فتم انکه ز فریاد منع دل کنیم
به بخت بی اثرم آن کند خجالت غیر
مدار ز بندگیم بر جان مست کیست
از آن روست هرهای خود می نالم
بدین صفت که بعد حساب نکند
چه دل کشاید از نیم که به ازین کوند
ازین که بعد بریدن تمام شایسته

نه تیرم سلیمان که تکر ز در بر باد
چه نظر از رحم امهات از بعد زاد
دو صد که شد پشیمان در مبارک باد
برویم از گشای در چرخ سپید
که ز مهر بر بخت ز کوره حداد
که چشمه چشمه ازین آب داده ام بزد
که ز فریب از شرف و نکست در
زمانه در کوه ز مهر بر غوطه نداد
که مهربان شود این عسک فرخ و این باد
که ضعف باه محل ز فافت یاد اباد
در فرج مصلحت آمیز پیش فرهاد
که بر ظمیر ازین شیوه هیچ در نکشاد
نه از چشمه خون از دم به پیش نهاد
که بوده است فان دلم اسیمه استاد
سکره کت ده نکر در طره ششاد

نه از آهوی روح العرس می افتد
بخش صدق نظر میکنم هر چه که نشد
که در بدایع دو مان طبعیت ملی
کنون که میگویم انشای مدح موج است
چیکم عهد ابوالفتح آفتاب هنر
رما در اثر ز قهر او کند شجره
اگر نقصه حسابش روند پایه شمار
عجب بدان که قدم سوخته با بس کرد
زهی تکتون چاه توزینیت امکان
بسیر مرتع شد تو آهوان حرم
کل ضعیل در آن باغ می طپد در خون
نثار مقدم اندازه تو چشم ملوک
نقاد امر تو که خنچه ز موم کند
حساد راه تو صد ره ز رنگ بوی هو
زمانه بعد حصول مراد با دوی کرد

منوز ما و ک اوتیه را نداد گشت و
بخزاین صواب نه بینم که دارم در دست
ز باغ قدوس نبردم کشت منزل آباد
که جبر نمل مدحش فروده بر او داد
که از دشمن رود اعجاز عیوی بزد
هماد را از لطف او کند ششاد
که نیم پای بود زان شمار بسج شاد
هم از بدایت سلم نهایت اعدا
زهی تکتون اوت تو علت ایجاد
بدو سفره خلق کریمای ریاد
دوم هیچ در آن روضه میرد و بر باد
عناد و امن اداره تو کوشش بلا
کشد اما مل او آتش از دل فولاد
بدست تباری امید بست بخش مراد
همان که بعد نظام هشت باشد لاد

با طبع تو کوشند طیاران مشت
 چو راز دار تو کرد ز مردن شیرین
 اگر صبا بزاری بر در خاک رت
 بر آسمان نیم حکمت ارفشار و پاک
 بدین صفت که بهمد نظام دولت تو
 چگونگی مشوش کنز با و صبا
 بگر نام تو وقت دعا چو بر کنزد
 برای رفع قدم عجب روان کنزد
 خدایگان ما دارم حکایتی بر لب
 خیال سبکیت و شش نشستم
 که که از در اندیشه غایت به عقل
 کشته سنج و تقسیم کن در کف دست
 من از تعجب این حرف دلگشا گفتم
 ز آسمان فی آفتاب و فی هجر ام
 تو هم ز حرف شکماید ز زبان تشو

چنانکه فوج مکیس بر دو کاجت بود
 ملال را به نیاید بخاطر مندا
 کند تنبیتی هم بر زیر خاک اجساد
 بخورد و بعد مسرین کرد و از انجا
 بود ملازم هر بستگی نهر ارتکاب
 اگر نشاد و کجیب آید از عدم نشاد
 بشا رخ نفیسم فوج فوج از اعدا
 صفات ششگون بشکرا احاد
 که چون برین تو شوا اندم لب استاد
 ز روی کسب شرف فی ز روی استاد
 که کشم خلوت اسرار مید و میداد
 که عید بندگی صاحب مبارک بود
 که ای ز لطف کلام تو ملک منزل بود
 گزین مطایبه کردم رسا و لویی
 بگو که صورت این خنده از چه معنی نالود

جواب داد که این خنده را و لیلی
 همین نفس ادب آموز قدس بیان خلیل
 بسوی کاسیت اعمال بانگ بر زد و گفت
 بشوی نامه عرفی که این دو متعال
 اگر نه بندگی صاحبت بقال آمد
 من از زانت بر بان شتر طغوظم
 بخدمت آدم انیک بگو چه مصیحت
 گرم تو بنده شمر دی ز خواجگی صدگر
 بگو هر ممشان استین بیع باو
 بگویم از کز خویش که چه فی تمسیت
 زد و دمان اصیلم همین کو اتم پس
 مرا سرود که بازم نسبت آبا
 اگر نه شرم ببال تو مهر لب بودی
 کرده کو هر بدی تار کشش هرگز
 کلید جابه تو یارب چه نیز دینست

که دست فدا تم از ابلق خضر نهاد
 در یکجای حرم قدس را بیدید گشت و
 که ای رقم کش کرد از خوب شربت عباده
 ز بندگان خود خوش بر کرد و کرد و داد
 سبب چه بود که هر سبب این نداد
 شکست بر رخ اندیشه رنگ استجا
 بر آستان تو باید نشست یا استاد
 و کز قبول کمزوری ز نا کسی نشاید
 که شجران شود فی صفا و کز کس
 که در حضور ما سر کنم ستایش حاو
 که شرم این سخنم خود ز جبهه پروان بود
 چنانکه تا بقیامت بطبع من اولاد
 نژادی از نفیسم خبر بدیجت اجداد
 که ششاس صیغیرم که کنیز ریز افشاو
 که هر کس طبیعت شکست و فصل کشد

بگیر تخمه نظیفه که زاده از طبعم نه گوهرست ولی هست زاده دیر خدا یگانا زانگونه سرمبندم کن چنان ز کرم غم بازوار چشمم و دم بصد مضایقه بادی قبول میگردد کنون ز غاشیه بان دوش از دم مگر ز منی رایت شنیده حالم حمینه تالب ایلس و خشم سیراست لب عدوی تو سیراب لیک از آن	در و سیر میندیش کاین لطیفه نهاد نیجوهرست ولی هست قابل نقاد که همتم کند مسری سبع شداد که خنده ریز تو انم که رشت بر حساد ز شادمان هشتی سرشت سحر نژاد که ریشهای عروسان خلق و شاد که ریشهای حریفان میدم برید ز چشمه که منورش کداسکند باد که در صفت تو چکاند ز دوشنه قولا د
عشق کو تا خرد بر اندازد درد راورد لم سپا لاید مرغ جانرا برد سبب غلی صید در آتش به بندگی انکه از ناز و غم سوز بر جانم	عود شوق مجسمه اندازد عاقبت را به بستر اندازد که اگر زنده پر اندازد که اگر سرکشده سمر اندازد که سنان گاه خنجر اندازد

از سماع وفا چوب دلم شاهدی که یک نفس کوشی هر شکستی که از دم لم بخرد آسمان رنگ شنیده طلبید در شراب افکنده دل گرمم خنده جام غم بکریا ند نور خوشید می بزنگ سق باده روشنی که لمعه او تمغه شنیده بل کوچ زرد کو معنی که اضطراب دلم زخمه از باد کوشه دامن از رک و ریش غم بکشد فی غلط کفتم این نه کرد است کشیتیم در میان سحر کسب هر که در یاکشیمش باشد	نه اقل و نه اکثر اندازد برل درد پرور اندازد بروز لطف معینه اندازد و اوقاتی بس عز اندازد دو زحی را بکوشد اندازد گریه شنیده خون بر اندازد بر سر خاک ابر اندازد نوز از چشم اختر اندازد هموش را جینه بر سر اندازد همه در رض مهر اندازد موج در غمسه تر اندازد رعشه در جان غم در اندازد کز ویم کش مجر اندازد که بدر یاکشناور اندازد خمش در کام از در اندازد
---	---

مردم از جید کر که همیسم	عقده در کار رهبر اندازد
دست تو فین کو که شمسه	بر سر نفس کافر اندازد
حسن معنی که دارد آنکه بلبر	در ره دشمنان سر اندازد
او پیر لباس خود خواهد	که کجیب برادر اندازد
یوسف آنکس بود که از حیر	که برادر کجیم در اندازد
و اعظم کشت سنگستی کو	که شکستش بمنبر اندازد
ذوق و عطش مانند منجم	که سخن طسح دیگر اندازد
سر پسر شکوه سپتم کرد	رسم شرح از جهان بر اندازد
کوید امی بی وفا کشته تو	شور تا کی بهر سپر اندازد
نفس بین کسار باغ	مهره ناکه لبش در اندازد
کاشکی آن شکیب سم میدا	که شکایت مجشته اندازد
روید بچوش سبادان	زهر آفت لبناغ اندازد
رو که آن تشنه بهایه موج	ترشمش عقل در سر اندازد
که شکایت بخون پالاید	در کوشش داور اندازد
میرا بوالفتح کز سیاست او	غمره زهر آب خنجر اندازد

کفرین

کر ضمیرش کند نیار قبول	آسمان مهر نور اندازد
نامه صحیحی حسن شود هر گاه	قلمش نایق تر اندازد
دانه از کشت جودش از رخ	حسد و در کلو اندازد
پنجویسمه آسمان هر روز	بر زمین سپنه زرا اندازد
بهر سامان بزم اگر نظمی	جانب فرمش کتر اندازد
چین حسدت آورد رضوان	جای دستش بمنظر اندازد
آشیان خراب کرده باز	پیش برج کبوتر اندازد
خار همنگام ثبت همت او	لرزه در غنش مسطر اندازد
باد آتش نهاد جسم او	بحر رافتنه در بر اندازد
عدت رعشه بس که عام شود	چون بیدان تکاور اندازد
رحم قولاد عرض موج برد	تیغ الماس جوهر اندازد
تا بسجد متاع بازویش	آنکه زین پس جدل در اندازد
سرخاقان بیسج بردارد	در ترازوی قیصر اندازد
در مصاف قیامت آشوبی	کرده وار ملتکر اندازد
نفره را تا زباید فعل کند	حسد را باد در سر اندازد

صدقه سید سکندر اندازد	نفره سیلی بر آفتاب زند
نیزه در نماند اخر اندازد	دشمنه در سینه فلک شکنند
در بر خنک مردم اندازد	زهره آهنگ زرم بردارد
انزله زلفت در بر اندازد	حله مطربانه چاک زند
سر و دست دو پیکر اندازد	یتیم سیاب کون در آمدند
جوشن سحر در بر اندازد	آفتاب از کشت و ناوک او
گوز را چون بخت اندازد	بگریزد بر زیر مایه کاو
مرغ نقوی پریش پهر اندازد	گر کشد باز هپست تو صیغیر
طرح داد و ستد در اندازد	با تو که حاتم از ره نسبت
آندرو در برابر اندازد	تو مطالب فشاننی و حاتم
سحر آب بسجرا اندازد	شقه مردی تو کردیم
باز در بطن مادر اندازد	مایه نشا انوشیت
بیعی از شرم زیور اندازد	زیب جور خیالم از بسجند
با صهیبرم پسند اندازد	کو کجا مدحت آتش افروزد
سر بهرام بصدق اندازد	ای که حشمت در از نمودن

حکمت ارسایه افکنند فلک	سینه بروی مهر اندازد
کرقصا قدرت بدست آورد	بی عرض طبع جوهر اندازد
جای نور آفتاب چون نیاید	بر جهان فرشتش خنجر اندازد
دشنت بس که هست بکل شتر	بعادت از نظر دور اندازد
فضل از او اشتقاق شود کرد	چون نظر سوی مصدر اندازد
داود را لحن مرع کستر تو	رقص در سپنج کر اندازد
خردار غور کمنه خلق توام	در نه چوب عنبر اندازد
حور که ساق فطره تم یابد	در لباس معطر اندازد
بوی جودت شیننده زان علم	هر دم از عطسه کوهر اندازد
گر چه طبع جسم ز شرح مدحت تو	سر مابین چو عهد اندازد
عیشیان بر سر کلاه زند	مرغ فکرم اگر پر اندازد
سک دارد مرع اگر عرفی	در شامیت عنان در اندازد
چکند نوطی که سنه بگو	کر نه خود را لشکر اندازد
در مشکلی شوق مرع بگوی	کش بدل سایه کمر اندازد
بهر شکلی شوق مدحت تو	نظم رنگین بدخته اندازد

چون زینجا که درستی شوق
انوری عاجزست و من جان
کوبد هست که معسنی باقی
یکستم ز ششم تحسینت
تا فلک و لقی اشوب و او هم
روز خضم تو شب لباسش باد

طرح کلاه مصور اندازد
طرح در حست که در خور اندازد
در زبان ثنا که اندازد
به که مرغ سخن پراند از د
روز و شب رایبر در اندازد
نه لباسی که از بر اندازد

سرمی در عهد ما سامان ندارد
شادی میکند در حس جبهت پارس
بیشترنی سخاوت جان بود یک
چنان عامست بی بی درین عهد
ز نقطه نان مهبانی عیسی
هنر در مان کجا باید که عیسی
مچو لو که از پس شکست
حدیثم از زبان دیگر است

کسی کو آب دارد دان ندارد
که در و مفلسی در ماند دارد
کسی کوزر ندارد جان ندارد
که بهرام آب در پیکان ندارد
بجز نیک بان فلک در خون ندارد
بگردد و نرفت و بجز نیکی ندارد
حزف هم در صدف عمان ندارد
زمن این گفت و گو امکان ندارد

چنان از بی زرمی ساوست غم
همه این تنگ عیش سیماست
فقط شد راه نعمت خانه در نه
نیایی هیچ شیخ پاکدامن
که امی ساده زن فعلی است
چنان بر خضر بوی می گذر است
چنان که مندر عیسیان که دور
مکافات عمل ز رانی حقیقت
چرا دوستی بخندار و زمانه
بدریاد ز شوکا مرو ز آشوب
پایان طی مکن کش هر بن خار
پایان حسنت آن عهد و کز
ز نامرمانی و نامشکری خلق
کسی که نیم نعمت سخن است
بلی در شکر حسب مانند اند

که پنداری بزر ایمان ندارد
و کز نبر تل حق پایان ندارد
بغیم حق در و در بان ندارد
که داغ فسق در تنبان ندارد
که بر سه چادر از و امان ندارد
که بره در حشبه حیوان ندارد
غم پکاری شیطان ندارد
هوای نفس توت جان ندارد
که هر دل بشکند تا وان ندارد
جهان بکفظه بی طوفان ندارد
کم از صد غول سرگردان ندارد
که امین شهر غولستان ندارد
بهر آن عهد بکفر مان ندارد
بدست از شکر جز درستان ندارد
که ستم نعمت از زبان ندارد

معاصی باعث خذلان حسرت باید ترک این اعمال ز نهار کسی کو داند مغلوب نفس است که چون دشمن بتعیش لب کشاید کسی کو داند و ترکش تواند اگر مومن بود ز پیر و حساب کسی کو ترک کسیرد کرد براند کسی کونی بداند نه تواند چین گفتن کنو آید ز عین	در غیبی سخن تا وان ندارد که روح آسایش از خذلان ندارد ز مردم عیب خود پنهان ندارد همان نفسش زکی ایشان ندارد ولی آنک ترک آن ندارد وگر کافر بست ایمان ندارد همانا از دشمن حیران ندارد بمشوق ازل ایمان ندارد مکوشنوک کوشش آن ندارد
داورا سال نوت محفل طراز مور باد تا از آن سال کهن برشته بختیت از دروازه نوز تا میدان عیب بیر ابو الفتح آفتاب اوج عرف نام است گفت راسی صابیت صنعت نگار عالم	تسلیت کویان عامت قیصر و فقور باد جملگی در ساحت سال نوت محصور باد چنین آرایش بازار عمرت سور باد این بهارک نام یارب با بدنگور باد آسمان گفت آفتاب من ترا ز دور باد

دولت در باغ عالم گفت شهلا کرم هر معاصی کشش آوازش بود مصلحت کرم هر لغت کا دیشیه باید بر مفهوم آید دولت بر دشمنان پیش است اسباب در سما عند زبیر خدایات اسرار غیب نه فلک محصور باد در حصار دولت انجائی کش بود بخت بدت با عیان قبضه شمسیر کنیت دستگاه است عالم عشیت که با طوق شروع آید کرم بهر اخلاص نعمتت تسبیح عالم برودت عالم هست از جز این عالم که اورا با طاعت کرد قضا خود را شمارد دوستدار کرم در محیط عشق موسای که جوشش در دست عشق از باز یک در بر می اگر مستی کند روح لایق مشک است اما بملک درج تو	زهره کفایتیم من چون شیم تو محصور باد در میان کوهکان دولتت مشهور باد جمله غیبوان لوح حسیت مسطور باد نوش و پیش هر دو کون از فیض این مشهور باد خسرو نشتر لفظ و معنی از دم این سور باد نه غلط کتیم فضای لامکان عصور باد طارم کردون شکن از خوشه انور باد سایه شمشاد را است چشمه شایبور باد آسمان او بهشت وزهره او حور باد دامن در یوزه بر کف سایه باد و نور باد هم ترا هم ما طمسم عدل ترا ز دور باد جای تغیر است اما کوشش مغرور باد بجز قرب ترا هر موج کوه طور باد شیشه می را شکستن بر سر فقور باد رایت اندیشه روح العالیست مشهور باد
--	--

چون عای شاعرانه نیست غنی بر اثر	ساده کوی کن بگو مسیت نام مخصوص باد
صاحب عید بر تو میمون باد	عید تر از رحمت همایون باد
هر متاعی که ملک تنیست	ز در روز و شب تو میمون باد
آستانت پناه دور است	آستینت کلاه کردون باد
اتباع حصول شوکت تو	نشته سینه فریدون باد
روی خورشید آسمان باد	از می طالع تو کلکون باد
انقطاع حیات دشمن تو	جو هر دشمنه پیشچون باد
هر سمرانی که در جهان عفت	از نم خانه تو همچون باد
علم بر فطنت تو مغفونست	لوح محفوظ خیز مغفون باد
صورت از پیش تو مغفونست	عقل فعال نیز مغفون باد
شخصیت دشمنی لب استی را	عدل ز نیکر تو صابون باد
خاندان رموز عینسی را	کلک دان شور تو خاقون باد
دوره روزگار دولت تو	جسم و جان باد و لفظ و مضمون باد
فخته عاقلات دشمن تو	زخم و خون باد و خواب و بیدون باد

طعمه ککپان کردون باد	لاشه حاضرت بعد حیات
صدر ایوان ربع مسکون باد	مضجع دشمنت بشتر طوقا
قافم صبح شبه اکنون باد	کز غل تو ابره اشش باشد
از عروق وجود پیرون باد	خون سردی که بر تو جوش زد
در ته پای قسنه مدفون باد	روح خصمت که زنده در کور است
در کریمان کنج قارون باد	آرز و دستش از سخاوت تو
دلش از عمر کوتاهی خون باد	و عدد در روز کار همت تو
باغ کیر از کمال ذوالنون باد	ذات پاکت که والی علمت
تاغ کهنس کلام موزون باد	اسم ذاتت که میر ابوالفقت
بیلی روزگار محسنون باد	در تهای حسن دولت تو
عاقبت را فراج طاننون باد	در دیار وجود دشمن تو
سوده اندر میان همچون باد	مهر و مامت بجای عمل و کفر
جادوی با پیشش افسون باد	دشمنت خسته باد و کعبت
تا بمرگان نشسته در خون باد	حاضرت در مصیبت طالع
سینه دشمن تو قانون باد	مطربی را که دشمنه مضرت

عرفیت اینکه سحر می سنجد
هر کجا بر فطرش ما رو
آفرین باد بر طبعیت او
موس تکیه گاه داشت او
داورادولتی که لازم است
که قدرتی تواندش افزود
در همینست حد افرایش
ختم کردم باین دعا که هست

خل تخمیش از تو موزون
قطره محسود در مکنون یاد
روی فیض تو نیز کلون یاد
خسکه بسته فلان یاد
می تو آنم که گویش چون یاد
تا حد امتناع افزون یاد
حی و دان با عیار اکنون یاد
سایه پرورد و لطف تو چون یاد

ز آسمان وزین فزوه و رفغان آمد
لوا می توج حکومت بقبلگاه رسید
دو بخش است که از غایت محال است
حکمت هجرت سلطان دین که از کعبه
دووم مراجعت فخر و کمزیر ملک
بجز مملکت شاه رفت وی که گفت

که آفتاب زمین تاج آسمان آمد
همای اوج سعادت با شیبان آمد
لباب جلد تو اینج در جهان آمد
سوی مدینه تکمیل انس و جان آمد
تجلیکاه شهنشاه انس و جان آمد
که صدر مجلس دنیا با آسمان آمد

بارگشت از قضای ملک دوران گفت
سپهر گفت بهل برج روز کار و کوبو
بسان گفت که بی بی کجاست که تا آمد
ن آدرش
م م ص ص ح ح
سلامه تقدیر خان خانان است
قدم که همیروز بین زمانه گفت
درون دایره آسمان زآمدش
زهی مبنی نامی که تاج مارک فخرم
پایا که ز اقبال ای سپهر خرم
قلم بیان تو سپید و نه فلک را گفت
اگر هوای همین داشت تو بهار رسید
فلک عنان تو بسید و شش جهت
حسیرم رو خنده جاده ترا بود چینی
تویی که در ازل اندیشه ات بدین قضای
مگر شنای تو از طبع میکند شبکیه

که روزگار سپهر رفته در جهان آمد
که آفتاب سحری ناف آسمان آمد
بلب رسید و در در تن جهان آمد
همین پس که کجاست که لا میکان آمد
که همگان شهنشاه انس و جان آمد
که تا جسم آمد و بر فرق زدند آمد
بهرش و فرس کجاست که آسمان آمد
چو و یک وزی دم جبا و آن آمد
زمانه بر تر از امید کامر آن آمد
خوشا لاله که هم شکل این بیان آمد
دگر امید نمر داشت بوستان آمد
خوشا زمانه که در تخت این عنان آمد
که آفتاب در روشک امحان آمد
گذشت و بر اثرش امکن سخنان آمد
که کوشش بر در و روزه و آن آمد

مرد عای تو جوشد ز دل که حسن قبول
فلک طبعی هستی بکلم فرمانت
ایسید بر اثر نفش پای احسانت
فلک ببح تو دو شینه کردم کلم
ز جودم زدم از نشئه لب که بگفت
خدا یگانا راز دلم تو میدانی
چه احتیاج که گویم که مرد و غریب
درین مصیبت عظمی که در سینه دل
که بر پیش قدم شد که مگر در کشت
چنان و لطف مرا که بریای روحانی
برفت و لطف تو برین کماشت وین بدست
ولی نسبت اوصاف خوب اردواج
توانی که مرا از غروب آن بخورشید
من آنم که در آن شب چراغ کم کرده
بباران مرا که قضا کس برد

شکافت برقع و تا سر حد زبان آمد
دو غوطه زد و تنه عسیر جاودان آمد
دو کام زد بهر کنج شایگان آمد
چنانکه نطق نبرد یک داستان آمد
که راز سینه اندیشه بر زمان آمد
چلو میت که دلم چون رخسار گران آمد
چه بر سر از موس مرگ ناکمان آمد
ز که بر سر هر چشم خون فشان آمد
سیاه پوش ترا عسیر جاودان آمد
که جانم از موس قطره جان آمد
نبرد عقل که تاوان آن زمان آمد
همانکه رفت نبرد یک من جان آمد
چه کنجهای سعادت زیان جان آمد
چو کوه سرم تلافی آن زبان آمد
ببار و بان به ششم سوستان آمد

مران عروس که با تو شد ز جلد لطف
همیشه ما سدا آسمان کبوس این قول
نزدوره تو نمو باد آسمان با شتر
هر سوخته جان که بکشیم در آید
بنگر که ز فیضش چه شود که هر یکتا
و آنکه چنین فصل که در ساحت کفایت
از میل خاموش دل باغ گرفت
کل هم چکنه باد صبا خواست که
کو هفت از شاخه کل جلد تنی باش
بشکفته کل اما مثل بزرگ شای
و وقتت که بر کل بر فکند منعنه باز
مستاب کل از هم نشاید قصه شایخ
فردوس بر و از کشته رسید
ز پهای کشید کشتن با بشت مشوه است

به تندیست اینک با سمان آمد
که عهد و ولست بهمان شد و فلان آمد
که دور حشمت این رفت دور آن آمد
که مرغ کباب است که با بال آمد
جایی که حرف کرود آنجا که آید
از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید
اورا چه کینه محل کل دیر تر آید
آید سوی کشمیر و گلش بر اثر آید
تا بل شیر از دین باغ در آید
که پهای حشم خون کلم تا که آید
ز انسا که ز فانیوس چراغی بر آید
در لطف او سیب قرمصل تر آید
که مدعی و کند کند دست
من میخرم از زال جهان مشوه که آید

این سینه و این چشمه و این لاله و این
آن لاله که حسن کام تر میدان غار
آن چشمه که در چو رود نشسته بود
تازنگ کالی سنگ از تابش خورشید
از این که گزید ب رطوبت حطرس
حاجت بدور خم از قدش قطع
زان که ندانستو ما رخ مستین
در چاشنی که از شبنم گل هست کباب
کشیم به شیتیت فرمیده که بی
طادوس مثالی که بنفشه اندیروبال
ز پنده عروسی که پیفوده بهش
هر خط که نشاداب ترش پنیم کویم
یاد از روش خدکم و بزم خداوند
چون بوی گل آید کم از این بخش باد
هر که که بجزم سفر از شوق بود

آن شرح ندارد که بگفت رود آید
از رخه سنگ و من قشبه بر آید
کوثر لبش نیز تر و تشنه بر آید
خرمانند میل که خورشید بر آید
که سمنخینی ز هوا بر حبه آید
که سنگدلی مایل قطع سحر آید
مصمت شده تا زخم دگر بر آید
آن باد که در سندر که آید جلبر آید
آید چو در و مومعه بروی سقر آید
هر محبه ربک دگر اندر نظر آید
هر دم بنظر خوشتر و شاداب تر آید
یکتای بغل بود که در آغوش در آید
هر که که سبب در چمنش جلوه کرد آید
تا کنهت کل مایه صد در و سپر آید
آید بوداع وی و یا چشم تر آید

زاری کند از حجت آغاز که مشتتاب
لیک از همه خیر است که بی طوف جات
کشیر بر داله و داله کشیر
کارش همه با باشن چشمه گریه است
ترسد که درین خاک که از شوق تو گریه
از بس که کلام صفت افتاد هوایش
حکم تو اش آورد ز کشیر و گریه
می آید و میسوزد ازین رشک که کشیر

این فصل در فصل دگر مینویسید
چندان کند کثرت که وقت نظر آید
اما نه چنان کش بدل از دیده بر آید
هر گاه که کسیمای تو اش در نظر آید
خون جگرش گل شود آنکه بر آید
همت که آه سحری بی اثر آید
آن که کل آن خاک از آن خاک بر آید
چون یافت که آید بجا بر اثر آید

ز عشق با که در آن چشم فتنه کرد کجند
بجای صفت نظری دارم آرزو اما
نظر چو نه پوششیم که با نظاره تو
بگیریم که چرا نیست تاب نیم نظر
چرا آفتی که با میسیریم عشوه ز تو
سودوق نامه حسرت شوم حال اگر

بسینه در تو با سینه بیشتر کند
خوشادلی که در و تاب آن نظر کجند
نه لذت نیست که آن در دل تشر کجند
مرا که نشتر احساس در جگر کجند
جهان جهان غم و حسرت سینه کجند
کمان برم که بدل حسرت دگر کجند

قصه اول

نه آنقدر بر عنایت کردی آرزو دارم از آن بگریه برودن میگویم زود تشنگی میان بخرم و ناز او نه پیغمبر است ز لطف او نه بجای شدم زنی تا نگاه کن بترسم که جای مرسم است نه تاب پیشینش آورد اگر مثل شکوه مهر تو در شکلی سینه مگر	که آن بچو صد دیدهای تر کنجد که در دم غم و درد تو شسته کنجد که در میان بجز قاصد لطف کنجد که لطف دیگر و میتانی در کنجد بسینه که در ذوق پیشتر کنجد حلاوت لب او در دل شکر کنجد بعون جو صد شاد داد کنجد
علی موسی جعفر که پیغمبر کردند همای همت او را نیز بر کنجد	
اگر پادشاه و پیش او نشود سفته ز تیری نظرش نه فلک سفته ظفر تیغ تو اول شود پاک اگر سزد که لعلش ناز فرجهای سام ز فیض جو تو در بطن ما کیان شد شکو و عالم ذات ترا این چه مقهور	میحط نه فلک اندر دل کبر کنجد خیال رخ تو آرزو که در نظر کنجد خیال حضم تو در سینه لطف کنجد اگر خواص گفت در دل کج کنجد که جای پیغمبر صد فهمای بر کنجد که حشمتت بیسابق زمانه در کنجد

ازین که عکس وی آنیهر بر کنجد از و بجه که کای با حصر تو بهب تو کی احسان منحصر کنجد ز کبر با عجب از خواب در نظر کنجد سند از نار تواند که در مظهر کنجد درون پرینه های سپهر اگر کنجد که مایه نثر اندر دل شب کنجد که در میان باشند شاه بجز و بر کنجد که در ملاق جسم لذت منر کنجد به شکلی تشش تا حیات در کنجد	بنی ز جو صد آسمان چه کم کرد اگر چه تحفه کان بخش یک عطای تو ولی بخش غلط رفت این سخن چاشنا اگر مبر بهر جا بهت نظر بخوار کینند با قمع بقیض اگر دمی لب زبان بود شکوه ترا در دو کون کنجایش ز ابر چو دو تو که بار و رشتو مشکل سخن در می تو عرفی نه آن محل دارد دام تا بنود اهل ذوق را باور حسود و جاه تو با بد ز شهد طعم نه پاک
رسوم رود کی و بوفرا اسم ای گرا فهای عالی بسته را کجند یاد چنانکه شبلیت ابلیس را کم بود	من آن نیم که چونعت نبی کنم میناد بسر قضیه همی چون عروس نشانم کمی مطالب موهبیه را کم کرد کمی زرایل اخلاق نفس بر شرم

من از نرم و گوید خرد که بار این رست
من آن نوازتم و عقل چهره افروز
پس آنکی که از اینها یکی کنم انش
کل خلیل درین باغ زهره سنجید
همین که لب بایم سبای نعمت
کسی نکوی بدین شیوه نیز مسمومست
برو می سندانش بریزد از من
که او مکاره نامش نمانده آن گوید
اگر حصود بگوید کز آن سنجید
برین که طرز نومی کوشش با دست
عجب نیست که خود با خودی است
دوم جدول بود آنرا جواب حاسوت
بدین که حرف دل از پیش آورد و بر دست

کشود بند نقاب کز شسته در ره بان
که باز صفد ایانه کز آن کشتاد
کز تازه پندشیم و کلمه فریاد
دم سیح درین روضه میرود و بر باد
بجاست فرصت ترتیب آن فناء
بیارم انیک ز اشعار جمله کشته
بسا قصیده کزین دست گفته است
هر آشتاب شایقی در آن یاد
که هر قصیده پارم متبحر است
ز هر قصیدی این داستان بگردد
حیات اگر به تشبیح کسی دهد بر باد
ولی جواب نخستین حدیث باید داد
چهره که هر دو یک برشان کرد افشا

وقت است که اندیشه پریشان کرد

جهل بر علم برود و در سپیدان کرد

چشم خفاش شود و بیه نور شید خرد
سر اندیشه لک کوب شود در ره عشق
وقت است که پرده بر اندازد بخت
هر نفس لعبتی از پاره اسرار خرد
نوعانی آراستد ایم از لغم هوش خرد
تربیت یافتگان از نظر کز فلک خرد

بس معلوب فروغ رخ جانان کرد
ز بهد کاشنه شود و کفر مسلمان کرد
که دل مورچه ملک سلیمان کرد
زنزه در پیش نظر آید و بجان کرد
عشق کز زود در آید ملک خوان کرد
کفر صد پادشاه و آید و جانان کرد

هر که اقد تو باز از سلامت نشکند
با خیال صحت از ایش افزوس
بر نیار و صحت با یکی که در کلمه عدم
بصبرت هرگز نمانیزد بار بی
کز ریختنی التسل در دل در ارد عمداو
عمداو که سایه بر اعراض امراض افکند
آنگهی مایم کز خون شیبیدان نمی تو
مشکل ارباعون تو ممتاب دست گمان

کز نجوم فتنه ناموس قیامت نشکند
در دیار کامرانی حیدر صفت نشکند
صد نفس در سنیه صبح قیامت نشکند
کز گنجای هر طرف صد فوج صفت نشکند
آن دل نازک بصد کوه جلاست نشکند
رنگ چهار دل از ارجحیت نشکند
در کلاوی عنسه خوبان جلاوت نشکند
قوت بازوی تاثیر طبیعت نشکند

در هوای شهر غفوت رنج بردار سلوک	جز بصلان معصیت پر غیر عفت
<p>دولت را مابداً پیشش ممتاز باد عدل گفت آسمان در رقص دامن گیر است سیوه انجام پرورد فرزند را بد شاه صوم تو هر جا بر نشاند بر گن کز تدر و صیت عدلت فی المثل خوابی کند هر جا مخرنار آید رسول رای تو آن تبار را که طبع آسمان از خود نیست هر جا دوستان بوی عرش کرد و اوج هر جا دستت کشاید دامن کوهر تر</p>	<p>باز اجلال تو اوج لامکان پرواز باد دست اوج لامکان هم آستین لوز باد دولت از چنده در صحنی آغاز باد دامن در یوزة تکلیف بر بست باز باد آستینش در میان آستینان باد انفعال آفتابش سایه اعجاز باد لعل از آفتاب دانشت غماز باد مسندت را خند های بر لب فلان باد از جو اطلس عرقی آستین پرواز باد</p>
<p>تا بزم از وصال جدا کرد روزگار آن دست را که بر نعلندی آن چشمهای هر که در بنام نیت نبرد</p>	<p>باز روزگار شوق چها کرد روزگار بنسب قبای جهش کرد روزگار در کار نوح محسری کرد روزگار</p>

<p>آن جنبه های فتنه که در شهر غم خرید چون من ستم خیزی سر بازار او نشاند در دم کشتوری که عنان از فکند از بوی تنج سوخت دماغ امید و نا در بزم ناهنجار و آواز غلال ای دل سیاه در کش و مستی زیاده کن آندست را که ره نمودی بآستین ای دل کلاف کن و بر یاس کینه آن بست را که بوسه ندادی بکینه هر وعده جفا که بگوین کرده بود هر ناوکی که نزدش رسید ان کر بلا فرج امید و کج دعا را که خواند عرقی بچیر تم که پی نسبت گناه آخرت در حمایت الطاف داویم ما را که ز جمله اعدای او شمرد</p>	<p>قحط مست بود عطف کرد روزگار ز دودم و دخت خجیف خطا کرد روزگار پیمان را برک دوا کرد روزگار ز حسبری که در سیاه ماکر روزگار هر نغمه که داشت او کرد روزگار کت ز هر جهش فرا کرد روزگار دامن سعی کیر دعا کرد روزگار کت جامه امید قبا کرد روزگار در پای شروه میر سببا کرد روزگار با ما ز روی محسره وفا کرد روزگار ز چشمش نثار سینه ما کرد روزگار دست دلم بچپ رضا کرد روزگار ما را اسپر تیغ جفا کرد روزگار غلغلی جنین صریح چه کرد روزگار وین غلام بر سپل سزا کرد روزگار</p>
--	--

فرزانه خانمان که فرود و لاشش

خجالت نصیب ظل هما که در روزگار

در هر کجا بماند عدلش که نسبت

در آرزوی سایه ایوان فخرش

غم روز نماید در نصیب حسود

ای عدل پروری که بکلم عتاب تو

بر آسمان غنفت تو خورشیدی که کرد

در روزگار لطف تو همواره که است

در آفتاب لطف تو رنگ زیریرا

با القات عام تو کرد که در

میخواست تخطئه تو کند باغ خند را

کزار وصل شا به معنی برسد

شکل محبت تو خورشیدش نیرود

با آرزو جام جاه تو زانوی لامکان

بزمان دهر سوز عتاب تو میکشد

تیغ از میان خا و اثره و اگر در روزگار

تغییر ارتقا سسما که در روزگار

اندوخته صبح و مساک در روزگار

آجال را برید و فنا کرد در روزگار

با سایه سعید هما که در روزگار

در تحت ظل خجند بنا که در روزگار

بالا نشین رنگ خاک در روزگار

آرایش متاع روا که در روزگار

از روی همت تو حیا که در روزگار

بر تخت خود چه مایه شا که در روزگار

از بس نظر با نینها که در روزگار

تا کبید در عموم ملا که در روزگار

تسیم در ثبوت خدا که در روزگار

صیبت افانت تو بشدی اگر بابت

امرت بصیحت قدیمی که بکند نزد

فرزانه و او را نفسی کوش کن لطف

آورد روی سبکی مایل بری

شوخ که با وجود وی از بیم فخرش

در حصن او نشاند را بجان

عمری که شمشیرش شکست قلم کجاست

آیندیشی چو شمشیر و شکر و اوقات

هم روزگار داع شود که بیان کنم

کفتم چنان مکن که شکایت برم بجز

چون گفتنت که شکوه بداد همی

چون رفتنهای رفته شمردم بدین

کفتم بقای دوستیت نیست با دم

هرفتند که باز نمودم که این مکن

هر مصلحتی که پیش گرفتم که این بار

حاشا که در دهان صبا که در روزگار

دستار در گلوی قضا که در روزگار

تا شیره در پی که چسب که در روزگار

ما را درم خسرید وفا که در روزگار

از بهر جان خویش دعا که در روزگار

کفان صدق درسی که بهار که در روزگار

ابا بران که شمشیر خفا که در روزگار

ما را ز بیم بحب جدا که در روزگار

آهنگ که در میان ما که در روزگار

خندید و حل رفتند و ما که در روزگار

انگار سخن کرد و ابا که در روزگار

شمرنده گشت و عهد وفا که در روزگار

عدل ترا ضمان بقا که در روزگار

صوت نغم قرین صدا که در روزگار

هنبیا و صحیح برک و نوا که در روزگار

الفقر نام داورایم چون سند	صدیخ بر بند و صفا کرد روزگار
خرنی دعای داوراکن که نام او	بشت بود و حاجت تو را کرد روزگار
تا در زمانه خاک نشینان ملک با	کوسید چو کرد و جفا کرد روزگار
آوازه دیار مرادوت جز این مباد	کانیک نه را در قصر سنا کرد روزگار
ای سیه های تو معمار روزگار	حسرم بآب وی تو گلزار روزگار
گاه بنیب ز لرزه اینز عدل تو	افتد بروی حادثه دیوار روزگار
در آستان بزم تو هسکام با غلام	ورز ز کیشش کم شده دستار روزگار
خالیست نام حادثه در دور عدلتو	چون محذب نامه و مفار روزگار
در جنب بوستان جلالت به آسمان	یک مشت سبزه برود و دیوار روزگار
در دور کار عدل تو از راه انتظام	در پای روز کار خلد خار روزگار
بجز نویسی جان تو نوک قلم شکافت	صورت بسته دایره کار روزگار
پر کار ساز صبح به نیرنگ بر گرفت	اندازه بهر صورت پر کار روزگار
سپیده دم که ز دم آستین شمع	شیدم آیت استغفر عالم نور

بدل زشت به بزم ابد ندا آید	کای تمام و قادر رضای ما پس
زهی اطاعت حسن لوبی سی طاعت	که با اجازت مای ز وصل ما مجو
زیاد ازین ز حال است دوری از بر	اگر بچو صد نازی در آینه م خصوصاً
طلب شمار و در اورشع منع کلم	بساط غدر میار که نیستی مغرور
اگر بچشمه مقصود دست عشوه ما	شکست ساز امید او سبک مغرور
نه کوتاهی ز عطا بود عشق می راند	که بر کشد ماتنگ بود خجوت جور
تو در معامله ایهبوط امتع مختر	که تا صیحج بود مع و سنی ناشنور
در ملاطفت اتعیاکت ده در	که آشتی طلبست آن سیمک شور
می مشا به از ان در راه میگذر	تو در مشتقت نزع از طبع محمود
پیا بوشش که در سیرت شیدا کنم	که نیست قابل رحمت شهادت محمود
پاکه در طلبت بز فر از صدر سیر	پاکه بهر تو بر صفحه سهری سیرور
چو عشق تو همه پنا نیست شاد وصل	چو حسن ما همه ارادت است حیدر نور
بجز در غم نه این عطیه بادل ما	همان اثر که با عقل فنا کند دور
دلم بنا که در آمد که بان صبوری	ز صبر که درین راه کس مباد صبور
عنان فکنده همانم ز برام و وصل	منزه از اثر سستی کام و سیر سور

طرد
آن
مضروب

<p>با ولین قدم اسباب خلود و عود و حضور بسجی بزوی دل بر شدم با وج حضور بخلوقی که یکی بود رنگ و سیه لوز ز نور حسن لباب زدوستی معهور ز کوزه کوزه عنایت چو اطللس حضور که هر یی سعادت گرفته صد مشهور چکیده از نفس جمله نغمه حضور بلوح ناصیه اتحادشان حضور که بود بر صفت اصحاب قرب صدور چو انجمن از اثر شاه اختر ان حضور که هست صورت او ز پستی همبور ز شاه راه خنجر بگردد بود عبور ز روی مهر که ای زره بصیرت دور منور دیده مغیبت مست حضور که دره ذره او مست حیشه خشمه نور</p>	<p>بهست طاعت همت و زان را کرد ز دم بجل متین جوار دست ادب کمال خوبرو لطف استین فنام رود تبارک العذاران بزم نیز وال که بود بطبع انجن افتاده فرشتهای لطیف جماعتی ز زمین و سیار مه دوصل ز طعن مردم و از روزگار آسوده دلیل دعوی منصور کاتیبیتین پس از شاه به حبس سردی ز یاد حال صبر نشینان ز نور صبه او فرو شدم تیر که مایب این که بود منور دردم این محسنی خسته اثر که گفت شاید تنها نشین مسجین کدام کل که بگرفتستی از هدایت ما بر استنانه ما هست کردی از ده</p>
---	---

اجازت

<p>اجازت قدم او یار تا بد هم اگر صورت ز ما بگویم ای نیست ز استین بر سیدی بچوب دست وجود اگر نه کوهر او داشتی همای منور</p>	<p>که هست منت این تو تیا به چه کار که بار و زار زل ناظم و او منظور اگر نه کوهر او داشتی همای منور</p>
<p>طراز صورت و معنی محمد عربی که نطق با باب نام او کند ز کور</p>	
<p>لنوک معرفت مست ز دور و دند ز عنون لطف الهی بلبه کفتم</p>	<p>با ستاره آن کل تحفه مقدور قصیده که بود مطلعش برین دستور</p>
<p>زهی لوی نبوت ز سبب منصور مزاج عشق ز امیرش دلت ریخور</p>	
<p>بنور و سیار چو ام سکون و سیر باغ طبع تو در اوج استفاده فیض هدایت تو نماید چشم صورت بین ز نور ناصیهات ماه اگر صبا کرد از آن نفس که برود داده اند کوهر تو شعاع شعله قدر تو گرفت در سبب</p>	<p>ز مانه فاصد یا در میان سایه و لوز بهای عقل کند طلبکار سایه منصور هر آنچه در حرم از دی بود دستور با قباب و در سینه حساب شهور بکنج صنم نمائده لعل کجور ز باد برق شود مهر مه سبب و دوز</p>

اگر چه مست برهن که بر سیر وجود
اجل رسیده چونامت تحفه بود
ز سر کلاه حکومت برامن تو نهاد
که این کلاه بسرمان و کوسه بر
بعده امر تو حکم قضا چنان مشو
اگر ز روی صمیمت نقاب بر خیزد
شما تویی که رکاب بصاعت کرد
منم که کرده ام از تنگ شکرکت تو
ز روز کار سن آثار ماس می تابد
ز حرص نعمت انسان که زیم معبود
بشوی روی سیاهم باب حیات
بست صاحب اعمال مانده بود
نغود با لید اگر روز حشر طلی مکنند
ز شرم کثرت عصبیان من بر خیزند
ایید مست که هر لب سوال شود

موت زنده صفات اوست
خجل شود زنگه گردش اصل از دور
فتنا که مست دو عالم حکم او مجبور
که در دگون تو بی امر و منم مامور
که از نزول کلام مجید حکم زبور
بر تک سیاه شود آفتاب طهر زور
و دگون راز کرانهای کس محمود
نصیب فرقه انسان هزار کوه
چو حالت سینوات از ماثر مابور
برون صوم کند نفس ذله بند سحر
که تیرگی برد از چیره شب و بخور
چو احتیاج که کس جاودان بود مقهور
شفاعت تو عمل نامه امانت و ذکور
حسابگاه قیامت جو ارض نشاید
عاقبت که چو عصبیان است مجبور

اگر چه بچرخ خورشید دل سفار د
و فانی کند امید مغفرت با ناس
ز طول معصیت استغفر الله انعم
همان بست اگر ناچیم ذکر هک
بعون نعمت عشق تو فارغ شست
ز عود مهر و کلاب وفاست مخضرم
بزم جنیتان الجمن طرا مشبت
ز کات مهر تو عاشا کردم بطباع
حجت تو ندارد بسینه ام داعی
شبی ز دولت رویار افتخار ریل
خیر بی این سر قضیده آن روایت
کسی گمان زود که برای زمت شمر
ندید بود حکایت دراز تکفتم
همیشه تا جگر خون فشان که امان
خواب دل مجروح امتنان تو باد

کجای خون ز ما مشر حله شرب مجبور
نه ترا که عفو الهی ب زدوم مغفور
که کرد قصر نشیند بذیل عفو عفور
که با ولایتی فرود آهسته شوم مجبور
نه جوی شیر شتابم نه ظلم انور
اگر برفتن دفرخ عیش شوم مامور
ز دود آتش دوزخ برو بجای مجبور
کنید یاده پیسم طپست تا نور
که نیست مونس الایس معی مجبور
علم پیرش ز دم در میان خواب مجبور
که شایخ و برک فرود سن زبان ز طهور
بر اصل خواب فرودم که نیست این مجبور
چنانکه حرف عصا کونت موسی انور
بود زشته شرم اشیا ز نور مجبور
ز نوست داروی انوارش ملت مجبور

بگویم که این شعر
از دست خواجه نصیر
است و در کمال
عجز و خوارگی
و فقر است
و در بیان
مشق و کمال
است

این شعر در کمال
عجز و خوارگی
و فقر است
و در بیان
مشق و کمال
است

جهان شمع جبال که سحرین نور
فلک بفرم نثار که پر کند آن
قصا بر قعه لطف که از خزین
قدر بصدره عطف که گوشت کرد
عبارت مویک عدل که از زمین رخا
سحاب خرم که شد بر زمانه قطر فشان
شمال جبره کردن نطق که سیت که باز
چرخ برتست آنکه بانیم صبا
مگر تفرق کلشن طار حیب عدل
کشاده غزوه نوسر و فضایی بنا
کشید صبا همگی عطسه از شام عطر
ز اوج عالم علوی مگر سرود آورد
از کوه وادی امین مگر بجانب شهر
سخن صریح بگویم مگر مطبفت ال

که آفتاب بر یک ستاره مستور
منتاب بصدرت از عقد لولو منشور
فکده باز بر دوش زمار خلعت نور
که بارس از سر نخوت قناده باج غرور
که شست جبهه آفاق راز کرد شور
که گشت سخن فلک پر ز کیمیا سرور
منوده حیب جهان از ازار خار نور
چرخ طعناست که می باید بر سپهر شور
مگر تکلف پیرایه ساز حور و شور
کشیده طره عنبر فشان ز جبهه شور
که آسمان همه شد دیده از لواج نور
فرشته محفل عیسی درین سرای سرور
کلمه آمده بر مصالح جمهور
رسیده مویک شتاب منظر منهور

جناب جاه سپهر جلال اکبر شاه
چو مرد معرکه جویدلش ز ما دور
زستی می تیغ جانشین درین
بار ز وی لفر فر داشت چهره است
جز این امید نمایندش ز پرده ای
بمنع زادن امثال او حکیم ازل
الرحمات او سخنی ز بهشت شود
حسد که آب نمک او است میداند
بکی بر اهل نهار اکست باوه فرود
عبادت تو کند بخت که حرارت تهر
همیشه باید دل آشفته بخت اهل وفا
حسود جاه تو با داریت بد منتصو

که او اجبت شمشیر بدمت
انانت در شکم او بدل شود بد کور
بسی بیادش کشند بر سر فغفور
عدو محاربی را بایت شاکر منصور
که سایه افکندش بعد مرک بر مرکور
دهد ما در ارکان مفرح کافور
بدون غازه بنایند رنگ رخسار
که بر جسد تو ز بهرست آب مسو
که هست عین مرامت صلوات الهی
مزاج حلم خداوند میشود محسور
ز بهر وصل بود نایسب نام سور
چو دست خود تو از وصل است مهور

جهان بکشتم و دردی که هیچ شهر و دیار
مرا زمانه لنگار دست بسته و تیغ

نیافتم که فروشنده بخت در بازار
زند بقر قسم و گوید که بان سهری

<p>کفن سپاور و تابوت و جامه نعلی کن زمانه مرد مصافحت و من ساوه ز بهنجیق فلک سنگ فشته می بارز عجب که نشکنم این کارگاه میثقی چنین که ناله زدل جوشد و نفس زخم اگر کز شیه یارم کشد و کز غم عشق منم که دارم آورده و غم یارین جنین اشک جگر کون سیاه باو در جام کریمه تانہ اینجان مستم زمانه ترک عتابت فکر و در غم غلط نزارم تبه طوفان جهان گرفت و ما دلچیز رنگ زینجا شکسته در خواب دلچیز زرد و گرانمای چون جگر زانفان</p>	<p>که روزگار طلب است و عاقبت چار کم بچوشتن تیر و جسم دفع مضار من ایله نه کزیم در اجکیه حصار که شیشه خالی و من در لجا حتم بخار عجب مدار که آتش بر آورم چو خیار نه آفرین ز بسم بشنوند و نه ز غمار مثال وارث دین در میان کفار ز دل بریده رود یا خدیو سوی کنار که هیچ شرم ندارم ز مردم هم شمار و بلفظ غم امسال ازو کز غم یار منور کز به کلکون اشک بود سوار غشم چو تهمت یوسف دویده در بازار و ما غشم از کله خالی چو خاطر غمار</p>
<p>چه یار بکشت کرد زمانه در بازار که طوطی مستم زود چون دل متفکار</p>	

<p>دل خراب مرا مطلب است آس پاس ز سلک مدت عمرم که زور با دورید درین سرای غم اندو و چید بچند کل حیات عمرم را بس که هست بر فرد برون ز صورت بهایی تا غم گسست بچو بختیم اگر زلفشان پیارید کدام فتنه شبی سر نهاد بر بالین حرا حتم چو بخار و کعبه ز خارین و کز طلبش به نا کوار داروی و کز بویته خاری شبی کم باش بغیبه موری از ناوکی بزده بندم یقین شناس که مسطور از انالغی شبی که شسته بزاف نهاد بودم پی سری بخانه نیار می شنیدنی سامان میرد و کفایت بعالم میاید چون تو</p>	<p>چو زوز فتن جان شیشم کشیدم که فضل شیب و شش با هم که شست در ملال رو بین و عیش روی بر دیوار اجل نمیزند از رنگ بر سر دستار کش استین غم اشکم بچند از حصار سیند کرد و زلفش نشانده ان تار که صبحم نشد از خواب و بسن پاره پلک ناخن کرد و زمانه غدار کند بشیره دندان با پوشش کوار بسعی ز زله در دیده ام حلقه خار و آن مار شود در کزیدم سو فار که وار هر زمانه بدستگیری دار که او قفا حشر در این خرابه گذار عین چنانکه میباید نصیب دیگر باد جهان بچوشتن آرای و چون سوار</p>
--	--

سری صفت همه رای هوا بی سمان
مرض بین و سبب می و خود معالجه
بگریختش آری طایق عقل نیست
کسی جلوه زب سان در آورد آنسر
بجده گفت سر اسبکیت کم دارد
رست نیام و بز خویش تن نه منت
تمی کن از همه اندیشها حلا و نه
چه مرقد آنکه بود در شکر تا فلک
بگیرم که چه صنعت بجار بود که کرد
که گرفتار مبنای بفلک سیاه
و نان غنچه فردوس و ناف اهو حین
کتابه اش که بود سر نوشت عالم کون
زهی صفای عبادت که در تماشایش
ز سقف کبندش اسماں نار می آید
چه قریب چشمها سندان در پیش

سری چنین همه صاف شراب در د
طبیب گیت فدا طون اگر بود
دلیک جانب انصاف هم مکنه میدار
که کر زانو برداشت کوفت بر دیوار
و کر نه صادی این ره تو بود هموار
از آنکه نقد امنست چون تو کس معیار
بجاک مرقد کل الجواحه الصبار
هوای منظر او از ترکم انظار
به شکلی جهان و صفت این بناست
محیط کون و مکان کرده آسمان کردار
دو آلت اندر آن شد پنهان
چو بوی جامه یوسف بر زرد دیده
برین باز مگردد کانه از دیوار
هر آن صد که کسی داده از حریفش بار
که در حوالی او شام انبوه کردار

کرا قباب

کرا قباب در آینه کبندش کوی
ز و لاهی ریشاں سماج نور افشان
بخار زفش حریفش تاج عرس است
کلیست در من صانع شکل قباب
بسی مانند که خدام او ز آمد شد
ز آستانه او طعنهای نشنوده
بگاه جوشش زیادت در آستانه
فلک به پنجه خورشید از هوا گیرد
در چرخش بعضی ما دیده سیل من
چو صبح بر خورشید پرورده
رموز عیب منصور شود در هر دم
بدایع لاله توان دید با سیمین دیده
از آن زمان که قبادش ز نظر تبار
ز آنم ای فلک انصاف میدی بانه
خرویشین بر روز انو و چین بر آورد

که در میان فانیوس شد کس طهار
بجویم بی مدد آسمان در ویسار
اگر جنبش موری بندگشت بخار
که عرش داشته بر دور او ز لنگر خا
کنند لنگر عرش با زمین هموار
به پاسی بایه خود عرش میکند اظهار
نه آسمان تبه نقش کم کند دستار
اگر عمارت افتد ز تارک زوار
نشینش بهو العبه نسیم تار
که آستانه کند مشبهه پس دیوار
چو خاطری که بود در حضور اسرار
چو بستر در سرش مهر سایه دیوار
شد آفتاب پرست آفتاب جرباوار
که از هزار جفایت کی گتم اظهار
بدان صفت که در قماشکان دعوی

اگر صواب بگویم بگوی و شرم کم
مرا بشوق چنین بینی از جهان مرسد
نه بال روح قدس میدی نه پر کش
ازین معاینه خود منفعل مباش که تو
بگوشش قره از کوه تا تخت بروم
سینه را با چو تو قاهر دلیل دانش
ترجمی کن احسن که عاجزم عاجز
سخن چنان شود در دناک خون الو
مرا که دست بگیرد که زیر دست تو ام
چه مرزه گوشه از دور و دل گشتم بود
همانکه شوق طوافش را بطوفان داد

که آبرونی مرا نیست شرم کم کس در کار
مرا بدست تویی بینی از جهان بازار
نه سیم قلب دمی نه ز تمام عیار
بمور پردی از پای من بری رفتار
اگر سبب حدی که گمنی اگر به تار
زبان گزیدم و کردم ز کشته استغفار
نگاه کن که چه خون میچکانم از کفشار
که تامل از تو دل می گند برش گذار
مرا که کار کشید که از تو خنجر و کار
تو گیتی که شوی دست بگیر و کار گذار
به سیم خنجر کش اندر و رلام بخنجر

شده سیر به اسیته علی عالی قتر
محیط عالم دانش جهان صدم و وقار

لغت نویسی خود در صحیح مسطور
مثال آینه اندیشه زنگ بر وارد

مبعنی لغت اندک آورد بسیار
که آورد بدل و شمنش مهبو که کرد

برکت دایره در حصر خود او چشم
قلب بخیر گل گفت ز نور موی و شمش
چرخ مهر قضا در چرخ اعدان سپهر
کسی که در زوره بر دامن خفاش دست
ز خق اوست که قندیل سقف بار
ز فیض خنده لطفش که کیمیا است
قند چو سایه حشمش بر آفتاب نبرد
نشسته شاخه خفتش بخاقی که بود
که ای کوی چه مهرت بر دوزخ کار کنه
کمال قصه ترا چند بود که اگر
بجوهر رای تو در صبحم شود طالع
بر آید از لب خورشید جای تیغش
حسود جاهه توان فرط بی ثباتی عس
کسی که در چین رای او و چون فلک
عبادت قی که مخلصی با جهاد و تونست

شود و تانی آغاز انجمنی شمار
منور سیر کنیم ما سیده وقت قرار
نهاد و گفت قدر را که بان بگیرد
بنا صیبت شده هر مودر استندیش
ز بیات دل روح القدس نزار
بجا شبیه مهرش در شکوه عصار
که نور از و مقدسی مکز و آینه وار
در یک حرمش نافت آموی تا تار
که فتنه باج ز سلطان ملک استغفار
ز شمش بگوش رسانی رسد قصه شمار
شود ز فرط تموع کلوی صبح شمار
کسی که رشک صمیمه تو سازش شمار
کمان زندگی گل مگوشه دستار
ز آفتاب زندگی مگوشه دستار
بود رسیده محبت جبر استغفار

ز بس بعد تو لاغ شد از ران نیت
عمل طاز گفت در صلاح کون و
نه خج از نیت با بر مطابق حرکات
بخار سخن سرای تو اوج معرفت آور
اگر نه مهر تو یابد آرد آسمان شایه
شباب سمره و طوفانی سوزش میل
ز مردک رسد نور تا ابد بیره
به دیار که آید لوی عدل و سلیم
شود ز صحت قدر تو آسمان شوق
عروس جلیز مول تو هیبت ارباب
بطور عالم معنی کشوده شوق کلیم
هنوز ناصیه آفتاب در غرقت
ز شرم نور جمال تو آفتاب بنور
همه تراوشش جودی و کاوشش امید
عباز شرم تو آفتابش کلاه خندان

گرفت بهلوی نابینا شکل موسیقی
اگر نه خجاف مصاحبه تو مدار
ز دخل حادثه پسند موافق آتیه
شکین زلف سخای تو موج دریا
که خطا نقطه اش بر میان نمود
چون نشو کنی از مجاری اش
چو بشکلی حرکت در محافل افکار
در درازی دست ستم بیای فرار
بی شکافت کرد در محافل خام از راه
جهن زرم چون کیز غازه کنار
بناز و نعمت حسن تو روزی دیدار
از ان فروع که بروی نشاند از خندان
به رجبت که رود دست روی بر دل
همه نوازشش ناموسی و کدارش غار
شعرا بطف تو افزایش حال بنابر

محیط برکت خود تو کرده موج صدا
ز شوق کوی تو یاد کلیم ز حسه حسود
چو ضمیمه دوره دانا نام آسمان کوی
بگلخن آمده زور و فضا مانده ام محروم
ز شوق کوی تو هر جا شوم هلاک مرا
ز دین بجای و دنیا میان بسوی رحمت
ز عدل که بخود کرده ام بی نیست
شار کوی تو دارم هزار جان و سنور
اگر ز آتش شوقم شود منور
مرا چو دیده بود ابعثی چه اندیشم
چگونه بیای کم آرام ز آسمان آخر
بدان خدای که شهر بند امکان نیست
بجز زود محیط عطای تو که گشت
بکنه او که تعجب نشد کران یار
بگلک او که نوشت و بسا که نویسد

سپهر بر جبهه تو کرده اوج نشانه
هزار جان کرامی و ملکیت دم رفتار
بصد طلبان فرو بسته است صد بار
که روی هند سیر باد و بای حرف ظاهر
بجای سینه قدم برد در خاک فرهاد
مگر ز شرم تو بکشتیم از میان زمار
که در طواف تو خاتم کریستن سپهر
متاع من همه دست تهیست همچو خنجر
بسلسل زند غوطه مرغ آتش خنجر
که این کرک حر و نست دان که بول
که بر در تو بود و همیشه بسیر رفتار
متاع معرفتش نیم جبهه در بازار
به نیم موجه دو عالم کنه را بخت
از نیک کرد ز در کشش بی بجز افزار
بروی صفت عالم سطور لیل و نهار

بگادقی که زواروی حکمش کردند
بلطف او که فیضش نوره است
بچشم او که همش علم اوست شعده
بعشق او که به بلوی جان نشاید
بسیار علم مصطفی در آن عصر
بجاه او که برویش قدم کشد
بستین کرمش که مست کج افشان
بمهرت تو که اندازه را کت منور
بسک یازده عقد کران دو لورا
بطایرانی پس چنی اثر نمند
بعشوه که زینتی برید از لطف دست
ببرقع سر گفان که بود حسن آباد
بآن تنق که کوهر فروزش کنجانی
بآن رفیع که فرود از د شهادت یافت
بناسه که بیسی خیال مجنون بود

شکسته رنگ خزان و شکسته روی
بجو او که زوایش نیک چش است
بجمله او که همش علم اوست از دار
بشوق او که بازوی او فرستد کار
کرافاب شود خرم عداقه دستار
بشبه او که بگردش عدم کشیده حصار
بستان کرمش که مست ناصیه
بمهرت تو که اندیشه را کند چار
علیب ابر طیسر و قبول دریا بار
بمن ترانی جسم ذوق مزده ویدار
بغفت ز که مسیحا که یزید از سر دار
بجمله گاه زینجا که بود یوسف بار
بمهر بر دو لب لب چشم شد بار
بآن ترانه که منصور را کشید بار
بآن کز شکر که بیلی آن نمود نثار

پیش که از اطراف صورتش
بنوش نوش نیرم صبوحی ستان
بنم فروشی آسودگان شکوه طراز
برج بازوی بر نفع کاس جهان
بجستی که کند جذب طبع اکت مود
بکوشه کسیری عمقا که جوهر فعال
ببوشندی آن سایه خفت کل حیات
بعقد گوشه دستار شاعران حریف
بر سیاهی چهل و بروش نای علم
بجو اندک با نکشت کام بشمارد
بتایلی که خدازد مثل تو بود او
بجویش لباسی آن جان ز عشق فرو
بشکستن معشوق با دل تا خیزد
بجو او که ز بار روی دل کشوده کرده
بکذب شعبه باز و طراوت عثمان

همه کشته تراشید و برینت بر کسار
بجا و کاو کلید طبعیت چشم شمار
بتاره روی پر شروکان مشک کدر
بچین ابروی بی وجهه خواجه جان کبار
بشوقی که ز نذ فال بوسه لب بار
بزیاده صورت او چه صغیر پندار
که دیده باز کند در کت کشش نشان
که بی برات صد سینه است از بار
ببغش بندی لیل و سپاه کی نثار
بجان جان بکف دست در گلزار
بیطاعتی که و با لم سباز زور شمار
که عود و چنک نو از در جانده و شوار
بدل نهادن عاشق بوعده ناچار
بمخوب او که ز دلان جان کشا و غبار
برقت دل رحم و بذلت انکار

باز

به نغمه های مدق که کی شمع نیست
 بنامه که ز آهوی صبح می افشاید
 بطبع که سینه چشم حیات اندیشیم
 خاک سجده که با پروت عباد است
 بشهرم حسن که بنزد نقاب در خلوت
 بکلیه کرمی ناموس روستای طبع
 مردمی که بود هم طوید عنقا
 بکرم حبشی من در نظاره حسنی
 بسببی که ز گلزار حسن می روید
 بشور قری دستان شمار یک نغمه
 بعقد لب چمن که نوای کونا کون
 برود گلشن امید و گاه دود هوس
 با نقاب مراد و در یک طالع
 به نیم قله شش بانی که بازمی ماند
 بجان کسب که زاید نهام بزدل دم

بحرهای مژور که هست رشته شکار
 سحر کجا نکلین تر بود ز هر جا
 که جز نبوت بود تو نشکر نامهار
 بتا رسیده که صوفی از دست در زمانه
 بر عشق که آید بر بهمنه در بازار
 لب که زین افسوس خویشین خوار
 بحر می که بود هم قبیله اسپر
 بشهرم کیستی من در افاده اشعار
 نه از میان گلشن ز کوشه دستار
 که در س نغمه توجید میکند گلزار
 لباس بو قلمون و دخت تر و گلزار
 که با و مانع منش هر دور است بخوار
 که نیست هیچ کیش باز نامه ماکار
 پس از پاره کشیدن بسا نزار
 نشان بصدی که دوزخ بدو شوی

باستان سلیم و در بحر مشرق
 بعضه داون شوق و برکات حسن
 با بساط مکان و با مستی حجت
 بعزت سخات و بکوشش حکا
 بساقی اجل کور نرم خاک شه اسب
 به تیز دستی صفاق و عدل شامل تو
 با تن تنگ و صفاکش بود قدر شاعر
 بسایه تو که شد روزگار از سر تو
 بنور سایه تراش بود و مسو حراس
 بکرم سید که نباشش را بود مزدور
 بنامه که بجانا زتت فرود رسان
 بحسن کل که خویش صبا کند شکلیه
 بفیض جوهر ثانی سعید علم و سنه
 باشک خوشه رسان و باه سخن
 بشهر بند حیات و به ترکنا ز اجل

باستین کرم و بدیده حسه ار
 برستاری توفیق و رنگ این گلکار
 با خطاط میان و با حسه از کنار
 بعزت حسنات و بکوشش از کار
 که کاسه سر همشید را کند سرشار
 که موی ظلم تراست ز فرق شهر و دیار
 بنظم طبع بشهرش اصل بود نثار
 پایانه تو که شد اعتبار را معیار
 بصبح جنب شکاف و بکوشش
 به نیس لشته که نمرود را کند همیار
 بخانه که بزهارتت مهر نگار
 بهوی می که بسویش سخا که بخوار
 بنوک خامه مانی کلید نقش و نگار
 بدور باش بین و برستا بسیار
 بصورتش که خیزد در محضر احضار

مگر بد است جو تو دست دوستم
چو گرم پیله بخود برتند بدایح تو
معلمی که ترا شنیده خامه قلم
کجا بست مانی صورت نکار تا پند
بچار سوی سخن نقتد رایحی دارم
کلام من که متاع ولایت خنپست
ز جبهل جایزه یابم اگر بجا گویم
نه انجست فلک را که هست خنپست
آزان بعالم سفلی در آدمم که مرا
بکام دنیویم چون زبان منب کرده
چو این هفتسده در قواه خاص و عام

که گنجش ازین ناخن و میدگر در
کاه طاعت ایزد چو دارش نکار
ز آفتاب بند لوح ساده ام بکار
نکار خانه از رنگ و صورت تا بزار
نه همچو ماه تر اندود آفتاب عیار
بروی دست صیبا میرود سلیمان دار
بعلم باج و جسم چون شوم بدین نکار
و مادام آب دهانش فکنده بر خنپست
غیب دوست نهاد نیست شناسنکار
حدیث جایزه در حشر میباید انهار
خطاب ترجمه الشوق یافت از آمله

دوی صبحم که ناصیه شاه زور کار
مهدا مل نهاده ببال همای جسم
ناکه بصدر باغ بر بوم که طبع من

میداد بوس غر بدر کاه کرد کار
رفتم بیایه قدس تا بوردن شمار
بر عادت ندیم خداوند زور کار

در سایه حجاب جسمای مست
هر خط نشا مبار سخن کیه فکر تش
دستش هنوز در کمر استین و
در بندگی بطوع مگر بسته عقل و روح
نخستاده دست جوهر اول اعتبارش
کای بر کمال عرقش چند از صحن
از بطح از رقی شمشیر می تند لب
کلکی بدست وی که روز زرد از زبان
فردی بدست دیگر و از جنش قلم
نظمی که کلمات او ناخنی زند
نظمی که گاه رفتن کرد از بساط و
نظمی که رو با بش اگر شود آفتاب
کشم که این دراز چه دور ملک نظم
گفت این قصیده ایست که آورده ام
شما چه سپهر کو که ابهر که همتش

ساکن بروی مهر و باندریشه در شکار
رعنا تروی افکنده از اوج عتبار
ابنوه میوه سر لب آورده در کنار
آن خادم میبندش و آن لازم بسیار
در شیوه ما که لازم نیست و اعتبار
کاشش بچرخون مس با نذر غدار
در روح انوری که برش میکند شمار
بی نسبت انامل او در شامهوار
بروی شمار روح کند نظم آید
کرد و کشته چشمه حیوان شو گووار
بر حسیده خون لعل و کبر بر گوشوار
بر حسن او زیاده نیب بم جال یار
ای کوهر وجود توان کنج انحصار
در مرج آینه یا نذر و مع اعتبار
هر کج رفتند حدتشان بر نشانه بار

گرفت کوشن ذوق تو کوهر طلب کوی	تا آستین شکان شود دست در شمار
لفتم باین عنایت اریا تو بیله	این همه سیتیم بعطایت امیر و ار
او دست التفات پهنکار کیر زد	من دست احتیاج بچندان کنار
این بودی بها کبری از عطای او	اول برستم آورد ارم با دکار
کاهی صانع را بصنعت ذات تو افتخار	
ذاتت وسیله اثر آفت برید کار	
بروزی که فلک صانع تحریری نمود	اشکال کانیات با لواح اختیار
تصویر صورت تو بلوح کمال کرد	تخریر شکل جمله بعنوان اختصار
در حالتی که شکل عدیم المثال تو	کردید بر صحیفه تخریر آشت کار
تقدیر شست منتج و اهراب الصور	تا طرح صورتت بنر بعد ازین بکار
یوسف که بود کوهر بختی گنجین	شبهه تو بود عبوده که از لوح زر و کار
روشن کنم که بهره استناد صانع کرد	بر صفحه وجود شبهه ترا نکار
جمع حکیم صورت از علم بی نصیب	کم کرده راه معرفت ذات کرد کار
ایجاب را که لازمه ذات ملکنت	با واجب الوجوب بدانند در شمار
فرمود ام تشبه در شکل ذات تو	تا مطلق شوند به برهان اختیار

اندرین

اندرین نال طبع تو که متکلف شود	در ساحت حرم که زامنش بود حصار
از بس که برد بد زیر چون کشتگان	صحن حرم که ششم فرود شد باله زار
در معترضه صفای که راجع شود بصل	از جمله تو سایه آن تیغ آوار
حشمته نخون کشتا بر از و بس که هر طرف	الهامس جو شمان جواهر کند نکار
صییت مهابت که عالم گرفته است	بر کوشش ساکنان بهشت از کنگار
از غایت بهراس عروسان روضه را	کرد و شکسته زنگ بواقیب کوشوار
چون چشم ز کس است بجهت صلاح تو	کاهی مستی اندر و کاهیت در خار
از بس فسرده در سب طبعیت کوی	پسرون فساد هر طرفش دیده بر خار
در فصل وی بسعی سپهر زیاده بهر	چند آنکه شد زیادتی از لیل بر خار
ایام چسب کرد با ماد عدل تو	با آنکه شد متقابل در موسم بهار
از بام قصر جاده تو لغت در درازل	زود با یک بر زمانه که ای اهل زر و کار
مردود این درست کسی برستان	خبر کوهر امید کند تخطئه ز نار
گر شبهه دست دشمن ززل تو خوا	بر یکدگر فشرده شود و خیمه چنار
خضم ترا عذاب قیامت همبید	الوان متلاح فشته بارایش فرار
صورت نبود روح هیولی که گفته کرد	بر لوح سینه شکل عدوی ترا نکار

عدل تو نارسیده بدروازه وجود
امید را بجهت تو محبوب بر دعا
پامال کرده سیر فلک را سکون و سکون
خوران خلد غم ترا ابره لبیا پس
در معرض مصابح مردم نواریت
در جست و جوی ذروه صاهت هم
شاه استم که روضه طبع مر ا بود
جوهر نهای آینه عقل او است
نظم در احلاوت تسنیم بر اثر
این مایه فطقی که مرا هست اگر دانه
از روی غیر ناصیه طبع اوری
کنجینه سپهر لبالب گم ز دور
آهسته باز کرد چو بر تابوت عیان
که کام اولین که نه اسپسته مانده

سلطان فتنه را بگنجد در حصار
جولان در استین کند خواب در
گاهی که بود تو سن عمرم تو در جوار
هست از نهادم خداوند بود تو
هم صحبتی پاده و هم نستی تو
اندیشه را ز فرط سراسیمگی دوار
انواع سحر و سحره او ان ترک و
این مغنی طبعی و این لفظ مستعار
طبع مر الطافت فرود کس در جوار
جاد در حسرتیم تریم شاه کامکار
چو بیدار استانه من زیور عیار
گر طبع فی نیاز تو گوید که بان پیار
ای برش سبک و مخدوم در کار
عمدتیم را حمت سر بود فکار

درین هوا سوز از فیض اعتدال سحاب
ز فیض لطف هوا در چمن شود سوخا
بسج نشو نما شنای در چشمه خطاب
ز رنگها که پذیرفته طبع خاک سوز
ز اعتدال هوا چون نهال میشه سباب
درین هوای فرخ نازند که عاشق را
ز بس نبرد و زنگار شد چمن عجب
که ترنم بیس ز شوق گل شایه
شود کسنا کنان زنده که بسج هوا
ز فیض نشو نما استخوان فرسود
ز بس هوا بطیایع رطوبت آینه است
ز ناز و ناله نایه حسن و کیفیت
شال صفی تصویر در طبیعت کجا
صفا رسیده بجای که سکر آسان
زهی سربت لطف هوا که صورتیک

که بجای ناله قدح عین را هوا نثار
بجا جنبش کلبرک نوک سوزن
بنفشه طفل رحم را در بد طرف غدار
که برود کل صد رنگ از نهال چنار
پس ز که برک برون آرد از چمن و
نشا طوصل دهد زور حسرت دیوار
که غم لیب شود سرفام طوطی وار
که نغمه ز لوی سپمن را کند بغازه بکار
بلکوش مرده در آید هوای سوختار
سزد که سبزه و شش آید برون ز بکار
نور شمع شود شسته نقش از دیوار
که عشوه بچکد از چشم صورت دیوار
عیان بود ز صفا نقش بند طبع سبار
عیدم با بصره تمثال خویش در رنگار
شود چو غرض مایه از خیال بوسه بکار

درین هوا

فکند به تماشا می بنده سردر پیش که سرد و عنادل بطرف بیخ سوزد سزد که مرغ چمن را کنون بجای نوا درین هوای رطوبت فراخ بوی بزنگ لعل مذاست کوزه خنجر	کمان بر بند که ز کس بود بچو آب که دزه و شش سماع آید از نشا طرب نهال سبز برون آورد سر از سقا که شعله آب فتاند برون بجای تن مگر بخون عنادی سرشته کل فی ر
بوستان که کل و لاله مشعل افروزند ز تاب آتش تهرشته فلک مقدار	
خلاف قایده بر مشعل شقایق بین اگر چشمه بود تو نم بردش یار اگر نیامید رو آوردت لالا او فتد بقعر ابد که ز فروخت غنچهش سیم لطف تو بجای که شنبم افشان ز جام لطف تو که شمرتی کشدش یار چمن طرازی احسان او فضل خزان عبادتند زانین اشرف غنچهش	که شعله پیشتر از دو دو میجد خوشتر که درج لعل دوار شخبر بجای انار ز زبیر کلاه سپهر دست خیار ز زیر پای ازل ز زبان لیل و نهد پسرد که شعله کشید بزنگ لاله کار که بر مدثره از چشم ز کس بیچار سزد که میوه دماند ز سایه اشجار که فتنه طبع ستر مر تعلق شود چو نجار

هو اگر فتنه تنق سبندد و شود ابر که بر عدوی تو باشد همیشه صانع بار بروز کسینه جو ما و از بساط فتنه غبار سزد که کسیر کند که صورت دیوار	آه اشقیه بخواهم شبی آن مایه ناز و چه شرب سره آهوی غزان فتن چه بر کسیر و نگاری که ندارد شش خواب اشب همه شرب دیده یا مسوم خواب نیر اویدارد دل او والی حسن دیدم القصد که خوش گرم غنچهش گفتم ای مرده جو چیست گناهم کرد تاکی ای شوخ ستم پیشه بیگانه نواز گفت این خود نه گنا هست که سا منقل ستم و فی الحال بودی در سج ره بزدم بسوی کشور معنی چند
بروش مهر فرا و بیکه مسبر گذار و چه شرب و همه بروی و وسایل طاز در پس پرده فکر ت فلک سجده بار که برویم در این واقعه را ساخته بند خواب بی این صورت او معنی ناز سودم اندر قدش چهره بصیرت نواز بقرض همه خشمی بیغافل مس ناز من بغم نیکه کم خشم تو را شش ناز از شا کستری تماه سپهر بر عجز مر کب طبع جهاندم بهوانی تک و تراز که دران بادیر را تدم بر شیب و بغراز	

فکده بهر تماشای سینه سرد پیش که سرد و عنادل بطرف بان سینه سزد که مرغ همین را کنون بجای نوا درین هوای رطوبت فراغی بخواهد بزرگ لعل مذاقت کوز غنچه	کمان بر بند که ز کس بود بچوب خار که دوزه و شش سماج آید از نشاط خیار نمال سبز برون آورد و سراز مقدار که شعاع آب فشانند برون بجای تیار مگر بچون عنادی سرشته کل فی خار
بوستان ککل و لاله مشعل افزونند ز تاب آتش قرشته فلک مقدار	
خلاف قایده بر مشعل شغایق بین اگر چشمه بود تو نم بردشاید اگر بنامید رو آورد سیلا او فقد بقعا بد کز و کشت غنچهش سیم لطف تو بجای که شبنم افشان ز جام لطف تو که شمرتی کشدش بچمن طرازی احسان او فیض خزان غبار فتنه ز تائیر آتش عفتت	که شعاع پیشتر از دود میهد جوشدار که درج لعل دوار خشم بجای تیار ز نذر بر کلاه سپهر دست خنار ز زیر پای ازل ز زبان سیل و تیار پسند که شعاع کشت بر بزرگ لاله تیار که بر مدثره از چشم بزرگس سچار سزد که میوه دماند ز سیه اشچار که فتنه طبع سز زمر تفع شود چو بخار

هو اگر فتنه تق سبند و شود ابره که بر عدوی تو باشد همیشه صانع بار مکنند فارس قدر تو چون برانگیزد سزد که سیر کند که صورت دیوار	چون که خاندن خست بر بر جوانی خط چون که سیر کند که صورت دیوار
آمد اشقیه بخواهم شبی آن مایه ناز و چه شب سرمد آهوی غزلان فتن چه بر پشمه و خار می که تدارد شش خواب را شب همه شب دیده یا مسو	بروش مهر فرا و بنکه صبر کوزار و چه شب و همه ابروی عروسان طراز در پس پرده فکر فلک سجده ناز که برویم در این واقعه را ساخته بند
خواب پیرا وید دارد او و آلی سن دیدم القصد که خوش کرم غنی وقت کفتم ای عربه جو چیست کن هم کرد تا کی ای شوخ شتم پیشه بیکانه نواز گفت این خود نه کن است که سا منفعل شتم و فی الحال بوادی و سچار ره ببردم بسوی کشور معنی چرخ	خواب بی آینه صورت او معنی ناز سودم اندر قدش چهره بصیرت نواز بقرض همه خشمی بی غافل همه ناز من بغم کینه کنم خشم تو را شش ناز از شا کستری شاه سپهر اعجاز مربک طبع جهاندم بهوای تک و تیار که در آن با وید را تدم به نشیب و نواز

گر به الوه فتادم در کرافت رفتش
از چین چین بخت تا دل من نشود
این سخن در دوش از دروازه کرده ام
عجب بانه زدم بوسه بدستش وز دو

گفتم ای مایه آرام دل اهل نیاز
که نه ایسمه کنده مرغ جیلم پرواز
بر کرافت از قدم خویش لطف و انداز
گفتم اکنون با جازت که شدم وحی طراز

در شای شه کونین امام گفت بدین
که بود معرق غنچهش کفر کداز

انکه کز عشق بر افلاک جهان ز کرد
انکه کز افی رخسار دود اندر دل جا
انکه چون در کف خیر جهان آمار
زهره کیس و کشت بد که شود کز دستان
فتوح کوی بد چه کنی چشم همنست این ز کباب
عشش را کفت فلک مسند چای عقل
مسند چاه وی آرایش آن با کباب
شعله خاطر او را چه نثر رخشیه هر
در حوار رخسار عشق مشرف بسجود

بشت پسر فلک از نقش سخن سینه باز
دل محمود برون آورد از زلف نیاز
سمغان طغراف راه غرا کرد باز
از رکابش که پذیرفته جبار از نیاز
سیرمه چشم جهان بین مر ایاک مساز
گفت بیهاست تقین شد که نه درم
که بسا طمش بری از ننگ شیب است از
گریه جامه او را چه اثر خفت و نیاز
در دیار کز شش خود مو لطف به نیاز

انکه از شاه افسانه عدل تو بخواه
ز احتساب تویی دو سخن و خلق و
تا بد از نیر رایت ز زمین مرغان را
اجتناب تو اگر عارض نمی افروزد
ز همه هر چند که انکشت ز بر لب بار
عقل کل نسبت حکمت بقضا کرده کن
هر چیزی که رضایت بسا عشق بود
چون بر افراشتت قضا این عمل تو
آسمان با یک زواری که کجا خوانی رفت
داورای طبع من آن رو نه فیض است
نامم داده نشان از چین گلشن و
جوهر بلع من از وصف نکالت رو
خضم نظر سخن من بیکه درک و پیغم
معنی از جامه من که روش جهان را
نوع و سی نبود در تنق فکرت من

فشنه چون زلف دل آرام کنی با می دراز
زهره در سوزن عیسی کشد از نسیم ساز
سایه بر جبهه نور شبیه فتنه در پرواز
ای سر بریده عصمت ز نو باریت و ساز
نغمه از سیم نیارد که بر آرد آواز
واروانه پیشه که ناکه شمر پیش طراز
از در کوشش سر اسیمه لب کرد باز
فتنه بر تافت غمان تا بعدم کرده باز
فقد جان بر کف تسلیم نه و هر زه ستار
شجر او همه سحر و شمر او اعجاز
خامه ام داده زبان در دهن شاهد ساز
کوهر نظم من از نسبت رایت تمنا ساز
عبر و نظم من که من بیکه درک و پیغم ساز
چون زر قمار بتان مشتند که جود نیاز
که نه از زبور منج تو بود چهره طراز

اعتبار صدق از نسبت درست
عربی این طرز سخن صد تو نبود لیکن
تاکی رو بفرز آرد و که رو بشیب
یکم خضم ترا خاک بر دسر بشیب

انوری کز نشا پور منم از شیراز
مدحت شاه بخت کرد ز بانو دراز
بهر احوال حوادث فلک سجده باز
دشمن جاه ترا دار کشد سر ز فراز

دوش در پرده شیب و زان
چو شمع معنی فروشس چون الهام
جلو چشمه زای را از ننگ
عقل مشغول کنج ریزی ز
عقل سندانین عالم قدس
ساعتی ساده لوح و معرکه سوز
چو دیوانگان پریشان هم
که میدان و سوت اخلاق
که بدانم شکنجه تقیید
کای از بهر دلکشی عشق

بودم اندیشه بسج و دمن طراز
شعش حیرت فروز چون اعجاز
تاخن کاو کاو و دهن دراز
و هم سر کم ریزه چینی از
و هم پیوده کرد ملک مجاز
طرح نقشند و شعبان باز
رست از کف غمان نی جواز
درشتا بندی چو خوش مجاز
در فردستی چو منج باز
کرده داوود لعل نوح طراز

کای از بهر

کای از بهر سیمای حسین
کای از خرد و مدله اشک
کای از نایف آهوان سخن
کای از بر حسن پر کرده
کای از کنج عشق بگزینت
که بر فغ فناد سیح سیر
برده رو بر ره طبا کله شریع
مانده کردن زیر خنجر عشق
که در افشان بچسب و دامن
که خزان بکشت کوی بهر ل
بودم القصد دوش تا دم
کرد اوج و حقیقت کردید
یک نشا ختم ز یکدیگر
ز بدیر آشناشدم نه حرم
زود در ریشم دلم بچسب

تخته آورین زلفت آیاز
کعبه رقاص کرده در شیراز
کرده در ملک روح دست افراز
کوچه و بام عشق را از ناز
کردن دکوشن حسن با بیاز
که سبک خورشید بر دواز
کا دل این رخ که باز میند باز
کا دل این هم که ناز دار و ناز
بر پیش تلخ کردی عنماز
نو تخت رشکفت طلماز
بر میسر سلوک و ترک و ناز
فی مراعات جنبش در پرواز
منهج عام و جاده ممتاز
که حقیقت شناسانم نه مجاز
خشک شد بوستان شربت

میوه خام زیر نخل آمیسد گریه پیدار کشت چشمه فسان ناکه از بوستان عالم تحسب کای جگر تشنه چشمه جوشید تشنگی آب برنجی آرد تو در ای امید محبین بان تشنگی تا چشمه رو آرد تو بد از ارغمان گرفتن دست چشمه گزمنش بود سیراب	کشت یامال یاس حرمان ساز نال بردار کرد مشعل طراز طوطی کرد تنگ شکر ماند ترنگ زد و بخود کلوی نیاز دامنت بر زن و چشمه تراز یاس کو ماش ساز هر زده نواز توسلاسل مباح و گنجه مساند که رسیدی بطرف چشمه فراز ترو خشک ریاض مغز و مجاز
بجز عرفان علی ما یقدر که بود آبروی گلشن راز	
اگر عرش که خیال کند سلب ایمان کند چو سجد دل ما خند و مهر او طوطی چون فلک آورد همبایست	جانب عرش چون ملک پرواز گر تراز و معجب تو نماز جرم ما لکب و غفو تو شهباز جاه او را بغایت استراز

اندر

افکنند هر طرف ز کاکشان نور مخفی و هر چه کوسینت بر بوی تو قدسیان زاد فحص آفتاب اگر کشند هر سمندی که کلک صبح کشند در پیار دوزمانه ز نوریه بدر بد طالع من اکبتن چار دیوار خامه ام گوست دم روح القدس عرب سمان همه عالم نشو ند جذرا صم	بر بنا با برسم پای انداز بخر این استعاره است و مجاز در اندیشه میکنند فراز طوطی را می او کند پرواز بال و دم را تو می کنی پرواز نوش و شیش تو می کنی ممتاز دل لکب و ماخن شهباز چون بشیون بر آورم آواز گر میسج آمدی مرا و ساز گر عبیری ای کتایم باز
زهی نگاه تو شاهن مسته را پرواز ز نام صبر کبکم بغایتی کوتاه چنان بدوق شهادت کشتگانم فز تبسم تو امیدم را دیدار	غم تو چشمه لذت چو حسن تنیع بار که دست فتنه حسنت بر نو کار که غمزه تو کشتن ز شیوه ممتاز گر شمه تو میسج فریب را عجاز

چو گاه خدرست محمود عشوهای ایاز اگر بوعده وصلت اجل شود میباز سر امید شهادت سبزه زانوی ناز دمی که حسن تو از شیوه سر و دهر سباز تدر و جان همه در آستین کنیز و ناز بسبب بجز من این مستند شهید ناز چه آستان حقیقت پر آستین مجاز در عکس روی خود از غایت کرشمه ناز که چرخ میزدش کرد بال صبر پرواز که فرخش خواب قصیر است و بای قنبر ناز که از مشاهده شکل او بماند باز چو رو کعبه کنم در حرم عشق نماز در آن زمان که بود حسن کاغذ طراز	کرشمه های تو با عشق در باس ایاز زمانه بر سر بالین کس قدم نهند ز بی خبر روز که نیکه گاه وصل و علم دمی که عشق تو تا شیر عشقم کند از ناز همای غم همه بزوش تن کند سایه بساط ناز تو آن کعبه زیار عشق محل بوسه جان و محیط حسرت دل دمی که آینه در دست فروی بر ناز هوای باغ که دارد تدر و جانم ناز ازین زیاده بساط قفا محمدت و بد مثال باینه هوا عکسی ز انفال یکسو روان شود بلبه بجال بوسه کنگان بشترم غوطه ناز
نزد لطف یار ز با هو است عشق طراز همای حسن فشانند جناب در پرواز	

بصیرت کاغذ

بصیرت کاغذ تو کمشود پامی بار سوز تنوچ طیران عرش را برقص آرد کنونی از علم دشمن تو یافت سپ ز ناز لطف فلک را بعد صاحب سزا جواب داد که ز دامن و قصا و سزا هر آنچه ز بده انواع غزا و دولت بود رعیت اندیشه طبیعت او بتکلمای دل دشمنت ز کوچ حسن صبر رخامه حسانت در امانل تو بر روی نامه کشای در پیکر الهام فراز دشمن جاهه تو در قبول فساد طبیعت تو ز آرایش شمع نواز	شکسته بال بود جبریل در پرواز چو مرغ جاهه تو در لامکان کنیز و ناز بمندی ازین صمت تو خیزد فراز کدام دولت و پستی و حسب و ناز همی نهج حقیقت نه بر سپیل مجاز هر آنچه فضله آثار عفا و اغراز چو شکر زاد حقیقت چه در دهان مجاز رو و تبخیر کرانی سر کشنده ناز که کلبه قهقهه سبب محبت سباز بنوک خار فشانی و فیه ز اعجاز نظیر آب و هوای ولایت امواز عدل مملکت حسن شادان طراز
پای طاوس طبیعت بحال سیم ناز یک برگ در زان و زعم خنده ناز	تالیب کلبه سبک خنده به نیم طراز گر باین صلیبه طرازی نشود قهقهه سباز

پای طاوس باین شعده رشتی داند
 خود خاجون گذار ایس حسن بصفا
 مایه رشتی یا بیشتر احسن است
 نقش الماس سفین بره ای خنده بگلب
 طعنه کو طرف کله تشکن دو اسن بزرگ
 بچالی قدم کرده در زرد خوی شرم
 این با معیشت است که رشتی و حسن
 وان بی سلسله نیست که از رشتی
 فی المثل کز شیر بار دار تحت سر
 بدم از جوشش معنی نعلک زرد
 طوبی از عطسه فردوس شود مینوه
 بحر محمودی محضه بر سو چسند
 کرسن آرایش باز آری طبع کنم
 چشم پوشیده نگاه ایست که در آن
 نغمه ز پرده زنده جوشش و بخند زنده

کز وی این زرق سما می نیاید بکواز
 که همین محظ بمنقار پدید پرواز
 این شبیست فرومایه ترا صد فر از
 پای طاوس نیز در چنین پای انداز
 که برون تان از پرده کی شعبه باز
 بچالی جناح آید و چسند کلفت ز
 کاشش حاصل یک تیغ نبودند انبار
 حسن هم هست همان که شوم عشوه طراز
 ز رشتی مای ز طراوش نمینماید باز
 اشیمان نیکنند از شوخی مرغ پرواز
 که شود عطر نسیم خردم روضه طراز
 از دم کز شگفتان بلند زلف ایاز
 خشتان نقد شود عشوه فردوشان
 لب فرو بسته ریایست که من در آواز
 هر بار چه فرو شوی مکن ما اعجاز

مکتب ایران

<p>پیش ازین زهر عشق کبکی بسیار با چو سی پهن می وزد ای نغمه سوز عالمی شوق فرود بیدار گشتت بخی</p>	<p>نغمه لاف برقص آورم از پرده ساز آب حیوان بدین سبک لای تنه ساز بولوب کو مکن چشم حسد بر اعجاز</p>
<p>این بارگاه کبیت که گویندنی هراس منقار بند کرده رستی هزار جا آورده گوشوار مرصع بر شوه چرخ فی سایه اش لباس بر کرده از علو آریس که نور باره از دور جواش کز شب بود نسیم هوای حریم او گفت آسمان مرا که بگو این چه نظر گفت که چشمش ز جاسم لب کز شرمی مکن چه عرضش چه کرسی که باز این قصر جا به واسطه آفرینش است آنجا که لطف او عمل کبکی گشت</p>	<p>کامی اوج عرض سطح حقیص ترا مس تا اولین در کجه او طایر میاس کز وی علوشان بستند با تها مس نه کرده نور مهر ز راند و دی لباس خوشبیدار کوشی گذار سایه آقباس بر مغز نو بهار هجوم آورد عطفاس کز رفعتش زده نشان داد و فی قیاس گفتا خود با لدا این طبع دون اساس گفتم بفرقه حرف زن ای بایشناس یعنی علی جهان معانی امام تاس ز دارد الهامس طراوت کبکی آقباس</p>

معجونی از ماهی خضم شعور است
 ای از شمیم جعد و سان خلق تو
 ز اطلال فلک نشود عطف و
 دشمن چو یافت خرم ترا گفت با
 بهیچل منیر تو چون عکس آینه
 یل و نهار بتشان منعکس شود
 ز لاین موشان پندیر ز حسد
 حفظ تو کرد ای امان بر دهر
 که ما به جهان سبال ترا بود
 جاه ترا سپهر سندی بود که
 شاهانم که چون در سن بلع زین کم
 فرماندهی ندانسته چون سن بلع
 طرز کلام عینر کجا وین روشن کجا
 در شومن چکار گشت ناخن جود
 نظم خود و شعر ما در میان بود

کیفیتی که کرده قصا نام او نغاس
 بچده در مشام شیم صبا عطاس
 ر قد کبرای تو دوزند اگر لاس
 چون نجات من بخواب که فاع شدی
 مرا ای شود ز ظل بدن صورت هوا
 که منسبیا کند ز منیر تو اقتباس
 عفو تو عام سازد اگر منع اصاس
 شاید که سطح آب شود شعله را محاس
 از راه و محسرجام و ز منم سهر طاس
 از اقباب و شعوره در گردش قطاس
 گیرد بدوش عاشیه خیر و خراس
 وین حرف با طلیعه توان گفت بهراس
 شناس را کسی نشناسد ز قوم باس
 پس فارغست نوشته پر وین خورد اس
 بعدی که واقعت میان امید و باس

عرفی بست سپده دست و بار بار
 ز بر باو بگویم نشا ط مو افقت
 بیخوشه با دگشت مراد و حقا

نزد خلیل عشر و جل بهر التماس
 تا مست کرم دور با این وار کوی
 چند المکذانه آر و شود دور بان

کجا بحس نشود با تو معنان ز کس
 بغشوه بلع گرفت ز بوستان لرد
 فنا چشم تو پیمار و ترک عشوه کرد
 خارستی خود را بغمزه تو فرو
 نهاد چشم تو سندی به مشکا هشت
 ز مهر بر سر اطفال سینه می زد
 نکرده جرمی و از شرم بر زمین سپند
 بعالم آمده چپ و ترخ ز زکفت
 کوی شراب و کوی شربت بنفجه خورد
 بحسن لبی با نبت لیک همچون دار
 عروس حجاب با عنت از حریر سفید

تو چشم عالمی چشم بوستان کس
 اگر چو چشم تو بودی کرشمه دان
 ز پشت پای بر آرد هر این زمان
 و کرماند عشایش درد کان زک
 اگر بر زمین یافت بوستان کس
 نه از نسیم صبا زرد آچمان کس
 ازین صفت شده مقبول مردمان
 ز جیل نامش کردند سادگان زک
 ز جام لاله سوخت و ناتوان زک
 نهاد بر هر سوی آتشبان کس
 کشید و مقنعه بر کز و از ان کس

زبان طغنه سوسن ز کام خود سرمه	اگر نه روی مین دید در میان کس
ز لاله کرده نظاهر قبول دعوی حسن	ولی نمان زده چشمک بار عنوان کس
بجای خون خورشش در رحم کرمی بود	که مرست شد متولد بوستان کس
لطفت سیم بند نصف سر از آن کس	
که زخم تیغ فناراد بدشت آن کس	
ز پس که نیست بختیست افعادس اگر	نمانده در بغل لاله سرمه در آن کس
کجاست لیلی قاسم که در بعضی مین	که مست بر سر سر مویش است آن کس
برای طفل بنوشته ز غنچه سیراب	فرو که داشته پستان چو دایجان کس
چمن ز سایه سبزل هزار شب دارد	اگر چه ساخته خورشید را عیان کس
کشد زهر سر مو شعله و این عجبیت	که بی قبیل بود شمع بوستان کس
فرا سیاه چمن راست به حرف چرا	سمند باد وزه بنبره و سنان کس
لباس خضر پوشید و طاس بازی کرد	ز ششگان مشجد و در نشان کس
سحر که دیده کردون شمس حسب بد	کند شجده تعلقه آسمان کس
کسی ندیده به عالم قاشش نور افشان	مگر گرفته بر چپس طلیهان کس
چو غنچه کیسه پر از زر کن ای مین که در	رساند بر در دروازه کاروان کس

مکر

مکر بر این احسان شاه زو چینه	که کج سیم و زرش روی از زمان کس
طراوت چمن روزگار اکبر شاه	
که کشته از آن بخت او جوان کس	
ز پس که خلق و ملک دیده بر پیش سوخته	منرد که رویش از خاک کستان کس
اگر نجواب به میند خیال رفعت او	کلاه کوشه رساند با پستان کس
همه باز حاجب او نرخ سرمه می سپید	مگر کجاک درش دوخت دیدگان کس
اگر بعضی مین فی مثل شجاعت او	و هر بنیب که مین یا سیم و دهان کس
چو عکس لاله زنده با سیم در آتش است	چو شمع سپر کشته خنجر از میان کس
اگر بدست کند کرد راه او نه بند	دکان سرمه فروشی دیدگان کس
مگر ز نعمت خلقش بهار خان ارادت	که چشم خنجر بر صحن بوستان کس
مگر گرفته ز خلق بود خلیقه که بیام	ز بوی جامه یوسف و در نشان کس
دوام جاده تو که با جان و هر سگ	پیا فتنی چو خضر نرسد جاودان کس
بصحن باغ ز کج خینه امانت تو	بدوش دیده کشد کج نشانیجان کس
ز بر کوشه دستار جاده تو کردون	ز آفتاب گل آرد ز فرقدان کس
ایمانی که با تیار عدل در عالم	رفیض خلق تو کرد دیده و آستان کس

سهم الله اکبر

تمام زور بود با سپرده دم خورشید
اگر بنامی بخت تسلط آموز
شکفته کسی از باغ رای او چیده
سیاست تو جهان ز بزمک بود
کنند سوره برش سر کشان باغ اگر
بخوم ثابت و سیاه بر تو افتاد
دو چشم خویش با سخن در آورد
بگردست تو جدول مگر بر دست
اگر زلدت معج تو آگهی یا بد
ز باغ معج تو کلهامد که می حسند
چنان هوای تو بگرفت پای تابش
هم از شیخه افراط نعمت تو بود
نیعم انس تو مخصوص جنس نیست
شما بل تو نویسد بنور سان چمن
نهاده در طبق سیم و سه نداد و سه

چو صفتش کند از آسمان بر سر
برست قوس قرخ شکسته گمان بر سر
که آفتاب بود در زک از ان بر سر
رحمت کیست چنین خورم و جهان بر سر
نشان دهی که کجاست کسی فلان بر سر
اگر بکوس کنی از باغ آسمان بر سر
اگر طلب کنی از باغ آسمان بر سر
بجای آب ز فواره در زلفشان بر سر
بجای چشم برون آورد زبان بر سر
مضامه چمن ز کران سو پس ازین
که جای مغز نماندش در استخوان بر سر
که بر نمانده دهان بر سر دهان بر سر
ز پای تاب سپر آمد شکم از ان بر سر
زبان گلکش از ان گشت گلستان
بغرم مطلق خلقت چو افقوان بر سر

در بار خلق تویی قصه گلی که درم
مبارزان تراز اشتیاق چهره و دم
نظر نجات حسودت گشا و از ان روایت
بدون فیض تو میانجا شود هر چند
بخواب متهم میکنی و شرمت نیست
بسیم و ز صفتش میکنی و سید است
ز نقش بر سر و دستار و زین خیال کند
ز باغ معج تو دوشینه کان خاطر من
نزد که دیده بخرام مجلس تو رسد
برین چمن نظای کن که از میان او
بنارک اندازین باغ دلگت که درو
سیم نسبت محبت گشا و غنچه او
چو مجلس تو ز کلهای تهنیت گسرت
ز بس که داشت ز خلقت آید معبود
بهر معج تو همان بود ولی زاد

برای بهیرم کلخن بود کران بر سر
پر سح لاله برون آید از آسمان بر سر
سقیبیدی قره در مد و غصوان بر سر
ز بوی جلا مده یوسف دهد نشان بر سر
که روی خواب میدست در جهان بر سر
اگرین متاع بچند بست در دوکان بر سر
که سر بر آرد از چوب آسمان بر سر
بپس ز دند ز شوخی بجان بجان بر سر
که کرد و اسمن هر بیت را کران بر سر
دیده سبیل و ریجان و از کران بر سر
بچار فضل بود تازه و جوان بر سر
و گز نه چون رها ز آفت خزان بر سر
برامین ارچه کند این بهشتیان بر سر
بشخص روح تو آورد کاروان بر سر
صفت لغال که نیند چو مینه بان بر سر

تغیض نسبت مع تو تا جداری با	ز نسبت پای بر آرد سر این زبان ز کس
بین که از چمن طبع من عجب کس تو	چگونه گشت ز دنبال هم روان ز کس
نهند گوشش مایک بجای بر کس آن	ز باغ طبع چو بخشیم بجز شیمان ز کس
بزم مع نوعی نهاده ز کس آن	اگر چه لایق این بزم نیست آن ز کس
همیشه تا زخم ابرو کردش مهر و مهر	بروید از چمن باغ و بوستان ز کس
دباغ و حشر ز تاشید مهر و مهر باد	وجود شاه چمن مهر و دوان ز کس

ای مهر تو جان آفرینیش	لغت تو زبان آفرینیش
لطف تو حمن طراز ارکان	خشم تو خزان آفرینیش
جو دت همه بخش عالم کون	علمت همه دان آفرینیش
با لقمه صفت تو بس شک	میدان دهان آفرینیش
همسای تو بهترین خطاب	بی نام و نشان آفرینیش
در جنب لغت تو عالم	محبسان و فلان آفرینیش
تا گوهر فطرت تو کردید	آئین دکان آفرینیش
ایزنی بگذاشت تیش بسن	در کا دشتش کان آفرینیش

ناشته ز هوای جلوبه تو	از جای عمان آفرینیش
در ضمن شش درون عطایت	افسلاج بنان آفرینیش
اندیشه احتمال ثنائت	ز انسوی کان آفرینیش
همهانی میسر بان جو دت	عبید رمضان آفرینیش
شمشیه کمال تو نباشد	محتاج فپان آفرینیش
مسراج تو در هوای لایق	مدظییران آفرینیش
با طالع عاصد تو حصره	فوح حدت ان آفرینیش
با نطق دشمن تو اتمام	صد مرتبه خوان آفرینیش

عیسی کس و حکم تو
 حلوائی دکان آفرینیش

امکان وجود دشمن تو	ز نار میان آفرینیش
صاف شکر شفاست تو	قوت یکسال آفرینیش
با دیدن آب کو حصره تو	دفع یرقان آفرینیش
تا شیر ملال عینت تو	وجه خفقان آفرینیش
نعلین تو تاج قاب کوسین	تکیمن تو شان آفرینیش

در بازوی مستررت تو منم	صدر وز جان آفرینش
با علم تو آشتنا نیفتد	یک پس بدان آفرینش
نظاره چیره حسودت	و بر عشیان آفرینش
افسانه سر نوشت خفیت	ترزق پان آفرینش
باستی شوق تست عیر	آرخسپان آفرینش
از منخر دماغ او خبرت	از عنبر دبان آفرینش
و عوی کن و معج لایق تو	ر سوا می جهان آفرینش
دارد بجایت تو عریف	سرفی ز زمان آفرینش
جسینه که شور کفر ریخت	ای فتنه نشان آفرینش

دل من با جان عشق و حیرانی کشتنش	ازل دروازه باغ و ابد حد خاشاکش
چنان باغی که در کین نیارد کل بر و دین	نه آن باغی که با یاد چید ازیم در دینش
کلی که خرمی و برانجند اند چون در دین	نه آن کل که در دواغ سناخ که با درشتنش
کلی زین باغ اگر صنی پاور و کسی ازین	که نقش لوح محفوظ است بر اوراق حقیقتش
اگر سر در هوا کرد کسی باری درین	که کرد چرخه فتنه همدرد با شده ماه کفانش

نما حیران بزم عشق آیا چا باشد	که در دواغ میر ز بند پر و دل نشینش
فتاح دم در ازل کردی و اسن بن نشان	که ناش عالمست و می کشد در دیده خاشاکش
اگر طفل دلم را دایه نور آید و کریم	به حکام یکیدن ز هر چه شود رشتنش
دلت رشتست زور پیکر اشکش هر چون	همکن در کشت عیش آباد و شاد و خوشنش
دلی شوریده خواهشش که در بازار محمود	خریدار پریشانیت صمد زلف ریشانش
مسلمانی کسی دانند که در سر نشی و صفت	ز هر چه چشمه نومی ریزد از جوی سیمانش
نیاست زان معلم یا فتم در حکمت اسود	که لوح جوهر کل سپاده بی یاد رشتنش
صفا میجوید از نظر دلی معموره خجبت	که انوار پریشانی بود معمار لولاش
دماغ آن کی از بوی محبت عطر زراید	که میسوزند عود عافیت در زیر دایاش
از آن لغت بطور اهل ایمان خنده دارد	که پروردی بجهد کودی در کار کشتاش
و فارایا و کیه از دست که نام سپید	لباس کعبه در هر ک شهیدان پایش
بر آن عارف کشا پر چشمه معنی که بر وی	نشانی قطره ذوق افکنده در معریش
چرخان دل تغیر و زنده بزم سیه رود	که شمع آفتاب زنده و در دشتش
ز ایمان دلت سپس می آید بر پیش بر	که بر بند نه خرد کفر بر بازوی ایمانش
بدر عشق خواندن که کلیم و کر خلیل آید	بدون کرب و زاری نیاید ذوق حقیقتش

بروج الله خداوند حسن آفتاب ما
 برنجوری کسی از زرد کمر که میزارد
 وصال آفتاب مکی باید که از قمر کان
 چونارش تیغ بردارد چه جای سوره و طوبی
 شمار دل کنان کوهر که ملک می تواند
 ز کج عشق دامان که بستان که حور دلا
 میزان درون سبحان سبحان این نکته و نیکو
 محبت کس معنی گوید فاطون مطلب کو
 فغان از عشق میخورد که هر کان که خزان
 که این آرزو بر سفره چند نعمت کای
 باین هر کس و پستی آن طس فدیاقوم
 اگر بی قیمت تحصیل از رس می کفتم صبر
 درون آنک افغان دارد و لب شکسته غم
 سلاح بایزیدی کو که در سپهرم فرود آمد
 بجای رفت صد و شک دران داوی

پریشان دیده این فوج میدان گازی را
 لب باه و دوسی می بند بر سینه نغمه
 سلامت با بد از نیستی بر یکسند نشانی
 ز بهر سوغا لعلی زمار و ناتوشس گویز
 کسی که لذت طاعت بود و دم من نشان
 پشتل منیزد چون زلفی سبیل
 امام شهید یعنی هادی و در دم مروان
 بصد صفه رقصان میری ای قصه سو
 کسی که علم منطق دم زنده و عشق شمی
 باز مژمند کریان و بریان را که می
 میرد مرشد ما جبه کله و زینخواه
 بیدان محبت کوی خورشید از مندر
 بهال عافیت تملکی پیر و از آوری دلا
 سماع آموزانان همچون که در سنگا سوزی
 من کن در یای پراشوم از نایب حیات

عنان هر صفت صورت گردان کاندان
 بی اختیار معنی بود که تا غیر هوا دارد
 برتر کان زنده کشتی کن از لوفان
 دل از حسین عمل بنام نفلن و کعبه
 چو کوثر می علی طلب کزوی جو کس
 بپوشش آن می که کز آینه کرد و کفر و ایمان
 بپوشش آن می که کز صورت سیرین بر
 پایان می که کز تخت و کزین بسته
 و کز رحمت اندیشی یا حکم بنام

ز نایح آموزد آیین و روش کلب خرم
 سر او میل نغزو از بهر طایمان بستن
 در آن دریای بی ساحل که تسلیم است
 بعصمت هر که ناز و معصیت دان ترک
 بزنگ لاله از تارک بر وی جامه جانش
 بچشم هم امام و برهن کرد خیرانش
 بر دین آرد ز قید مینوان برست
 تبرک دین و دل میخیش کن بشمار از
 ز سلطان شریعت لیک نهای بخاش

شهنشاه سیر قباب تو سینه احمد مرسل
 که بر پیشانی تقدیر مر تو مست فرماشت

شهنشاهی که فرشتان بزم او نصرت
 شهنشاهی که مست از غایت درویشی
 شهنشاهی که چون کاهه شد جواره جان
 بخت کبریا که برات معیت جاوید بنویسد

بفرق عرش میر نرزد کرد خورش او این
 وجود خود فراموش و غم لشکر فراد
 زو بستند از عرش برین محل کوشش
 سواد از دیده آلاید بنوک خامه بنوا



در انجالت که ریزد تویش تویش از لب
 بنام عشرت و نشان که در لویان
 کاست تانی های فصل او در زرد
 بهشتی زمت از کلفت و دارد که
 بخوردند آن جنت بسیار لسان
 کسی که زوان نامش نعت خود
 کل رحمت بود خرم که پیشش
 عتاب او بود خرسی که هر کاشش
 عطای او بود ابری که در صحرائی ناک
 زهی جنت که بی هفت تو لوح معصیت
 زهی جنت که نبودی خلق آینه روی
 کسی که راه اولادت بفرکان خار برید
 شتی بر عینی پر زده رحیمی کن که می باد
 و با شش چشمه زهرست از رحمت دردی
 ز بس که هر سرشوش ترا و چشمه نوبی

بود بال های جوهر اول کس را شش
 علی آرایش نرست و جبریت همش
 که می نازد بر اعنی به هر روح سیماش
 ز طوبی باج میکردنی باز بچرخش
 که جان مست و کذا داشت کرم های شش
 خلال از شهدایش فرستد بهر بندش
 صفا امکان بود سپاس نغمش
 جبار مرگ خیز اندر آب خضر حلاش
 کل مقصود رویمان ز خار پاشش
 هر آن ذکر که بسم الله کند مسبتش
 که ایزد در نقاب خویشین میداشتش
 نویسد یا عبان رو نشد بر طوبی کل انش
 چنان پر مرده باغی ریختش ان اینریش
 که شیرین کام سازد میوه های باغ احسانش
 بود نواره خون جگر طوبی که پاشش



دل او در هوای عالم قدس مست و مسرور
 دلم بر هر زده کردی بیهای این کلاه میسوزد
 ستیغ ترا تم گریه دل مانند زبان دارد
 حکیم در سخن اینک حدیث هوش سکون
 و همیسی تنها داشت خاقانی که بر خیزد
 بشرق میرود و پشم که روح نوری فکر
 ندارد سواد زین بختی که نظم لامکان
 میان نوری عرفی ارجوید کسی نسبت
 و اگر بشنیده است این قصه را بعد از سخن
 فخرم بچون آوازه بردوش نام خود
 بنام نظم خود می نامد آخر چون سازد
 بصد جانش خریدم کی روا باشد که بگویم
 یک از زن کواشش بشمارم که کوسه
 تو دانی قیمت تشش که هم خضری و هم چشمه
 تعالی الله چه خلقت این لب خضر پرور

که چون رخت از جهان بند تو توان گفتن
 مهمل زین پیشتر گشته تهرامی خدایا
 برون میروم از دل تا شوم فارغ از بقی
 که افلاطون بود عرفی و نیز از دست تو
 با دعا و صبا اینک دستم دستم
 برات از شکستی آورد ملک حراس
 که از قاف بهر کریمشاده بسلیش
 حدیث چاه بخشش عرضه دارد ماه تاب
 بکوار حالت یوسف شماری که در اجوا
 که بشکافد میدان قیامت تیغ نیایش
 که دارد و عطلسیوی رسول الله رحمان
 بختسین شک مهران و احسان لیس
 و دیگر خرمن مه آسمان بشمارم از را
 نه اسکندر که از لب میکوزد آب حیوان
 که بی حرکتی نیز زود کل معنی غصه نیایش

شماره

شماره زود و صفتش فاصه آمد این اشارت
 که عمان ابو اهر نام کردند اهل ایام
 ای مسند جلال تو بالانشین عش
 که من کز کرده ز شرم شکوه تو
 چون دامن مبارز جاه تو بر زودند
 که دی ز راستمان تو دوری کنده
 که نشاید شکوه تو پنهان کند جلال
 تقدیر اگر نیافتی انکشت جاه تو
 عسرت کز برای تار تو کرده اند
 اما زود و سبب بی بضایه
 چون مرغ مسند تو کند مرغ فکر تو
 نام مبارک تو پس از نام ذوالجلال
 رزین طباب چه تو جمل التین عش
 چندین ملک نشسته ازین دهکده عش
 بر تو سن سپهر نهادند زین عش
 بنشاندش ز روی شرف جزین عش
 سوزد بهشت از نفس آشن عش
 در خاتم فلک بنشاندی کمن عش
 جانهای قدس مان همه در آستین عش
 جز نشینم ریاض صبا از چین عش
 در لامکان بروشوند ازین عش
 نقاشش کنده است در انکشتین عش
 با سبب فرستش کرد آشوب از مصفا
 تا برون آورد و تمثیر تو دست از مصفا
 ناخن پیت دل خود میخراشد در مصفا
 غاره از خون کز زاننده او در مصفا

فتنه در خواب عدم پسند که در ایام تو
از دماغ مشک چین ریزد و چون عطسه
بعد خلقت که زود بر جود حوران
مایه گیر از بخت حضم و طالع غیر تو
گر کنی اصدا و ما در آینه مصداق
بر لب پس از عتاب خنده زهر

گاه بایلی میبازد گاه میدوزد گاه
آهوی خلق تو بهر که نافرمانت
بخیزد افشا ندر حریب لام در دمان
شکر سینه های جز و ترک زینهای
صدق گیر نقش موهوم خود از لوح
غمزه را در کادش و لها در دارد

صبحم کرد در پخته ادراک
شنا بر طبع خویش را دیدم
بند برقع بسته دست
کاهی اندیشه مند و حیران
گاه چین حریب و از ما نیت
گاه ابرو کشاده در دریا نیت
حلقه لفظ برت معیته
کوهر نیم سفته راهم در

نم پسته سباحت افلاک
رسته از قید اب و آتش و
نیم پوشیده حله و بی باک
که عبارت نورد و زمره نیت
زده بر محتم طعنه امسک
غزل شکر خوانده بر ادراک
صد روش دوستی کردی خاک
سروش از کردیش کردی

رفتیم اهیسته پیش و نمودم
خفن امیر و چین در برابر کفایت
جنب گام ز حین دم آمده
گفتش عفو کن که ممکن نیست
تویی امر و در مسالک فصل
نفس با گوش و گوش با هوس
روی اندیش از تو در مقصود
داری اندیشه و بلو و پیشوا
تج شد کفایت نیت حش از آنکه
این ز عید است دمن ز ما و ج
روشن است اینک بی باش امر
باز کفتم و لیسه و شرم زده
لطف کن تا پسیم این سخن
به پذیر است چون از ان سخن
مطلعش کو نیامیب نبود

خویش را در مقام
کای کین محرم من ادراک
که نفس راست از شد ادراک
از تو دوری با احتمال هلاک
تا گیره طلب بیع در خاک
تا که در زهر سگ
طردا پیش را در زهر
محرمی خود توان که در بی باک
از سبک لاف فضل تا سبک
اوه صراف و نظم من سبک
کار اندیش میکند بهلاک
کای تو کلزار فضل و ما خاشاک
شده شش از دفتر است یاز یک
اندکی کشته بود خلت ناک
چیک در میت اسم زد چالا

میرایو الصبح آنکه از قمش	لولو آمد برون چون خوشتر نیک
کوهش دست برده از دیر با	سایه اش نقش بسته بر فراز
تهدیبی ستم بر اخیلین زد	فعل زهر از طبیعت تریاک
جودا و بے نفاق عیب یار	نام خاتم بنامه امساک
جون در لطف او در اش دم	ماهی از کوزه بر کشد ستمک
عرش از خرفانه قدرش	آستانه از کزیده بر افلاک
چرخ در ملک نامه بر پیش	حرکت را نوشته از افلاک
جون کند نام او بجا نمیش	خامه دزد و عطار و از حاک
لطف او کز ترا و تو سعیت	زرد سیم مراد را سپاسک
رج او کز انامل عدست	صفت اندام ظلم را ششک
بهروشش نوشتند ان بغین	که تو قوس النهار یافت سترک
آن کز کفر ز فافت عرش	تواضع کند پرخ سواک
چرخ در عرض لشکرش میگفت	نیست بهرام زرم او ریشاک
کلک او کز شرابین ابر است	سرو چشم زمانه را دلاک
کرد مظلوم را جو کردش راز	صد شیخون بشعد و خاشاک

ای ابد را بعدت استظهار	وی عمل را بعدت استمساک
بز مگاه تو حله بوسفت	ز مگاه تو شت از ضحاک
از حم مدحت تو جام تخت	جز عه دور آخسر افلاک
از نش طر زمانه تو مجمل	نش روز اول تریاک
بذل کوه بر بست کز قدرت	شورش بر ممسک غزاک
فقر از زغنی شد اکنون بس	کاوشش کان و کاست کاواک
بر حدود تو رسم جایز بود	کرغنی بودش احتمال پاک
دست رفعت در از کن جیب	گننه دلق فلک نورد جاک
داور اعرفی از شنای تو رفت	از خصم بیض سمک باوج سماک
معنی از کلک او چنان بارد	که سوانح ز کردش افلاک
زود دران بحر غوطه کز اشش	بوالفرج را کلو شت منشاک
بر عا میرود کنون که دهد	خصم را ز هر دو دست رتیرا
تا توان گفت ره را رتاق	تا توان گفت غنچه را ضحاک

رقص عیش تو باد کردش چرخ
 کور خصم تو باد جنبه راه خاک

تبارک الله از آن آسمان مشتتاب کند
 اگر بساحت میسان او در این عالم
 دین موسی که رود در عمان اوستی
 سبک روی که چنان برود و نور خنده
 جنت ره که بجا جنت کی شیار
 اگر کند بشمل طی ساحت اخلاص
 و اگر کند روی نسبت در یک سبوح
 زمانه کفایت زنی آسمان و قوس فرخ
 ستاره کفایت که اینت سپهر شوم
 حساب طول اهل در فضای سدا
 شتی که صیقل رای هدایت افزون
 که برده است بر ایمان برای عمل صبر
 ایامی که بدل گرمی حمایت تو
 بگوه جاهه تو جوید زمانه نسبت از
 اگر دهی بصیرت همان لفظ امور

که فعل آینه رکش ندره روی رنگ
 و اگر گشاده شود از هجوم غم تشنگ
 شبانه روز زنده نشا پر شک
 که نغمه لب کنش بر بزمه آهنگ
 که جوهرش ز بر برون ز خدای رنگ
 ز طبع شهید بگامی رود طبع تشنگ
 مشتتاب هم شود بعد ازین لفظ در
 بریز سینه او چون بریز زمین تشنگ
 نشانه سم او دید چون بر روی تشنگ
 چو عرصه آمده اندر شماره تشنگ
 چنان زدوده ز آینه ما که ورت تشنگ
 سیاهی از شکن زلف شادمان تشنگ
 بروی پنجه شایه نشسته ماکه تشنگ
 ز نور سایه کند جلوه در لباس تشنگ
 رود بصیرت روشنگری طبع تشنگ

بعون فیک را تو اعسی فطری
 گماشته شد برای نمونه صورت دهر
 محیط عالم جاهه تو داران وسعت
 زهی محال جو حفظت حیرت خیمه زنده
 اگر نه طبع تو محمل طراز بودی یک
 دل سیاه مدوی ترا اگر کو سینه
 برون روند عناصر عصیر و شش تشنگ
 ز رفیع شعاع مهرت چو در حرم تشنگ
 بزودی بکفت آرم همان معنی را
 خرد و مایس اجار کفایت و میگرد
 منشن معارج افکار کفایت و خلم

کند نشا هر از نغمه صورت تشنگ
 جهان جاهه ترا منیر و ند چون تشنگ
 که بر شگوه الهیش نسبت دار تشنگ
 که بعد ازین شکند زور قی در تشنگ
 عروس علم تشستی بهیوچ تشنگ
 که نسبتی سپهرش بود بهیات تشنگ
 ز بس که دایره آسمان کند تشنگ
 بچشمه تبار برای سمنده از تشنگ
 که هدایت تو را باین روی اعد تشنگ
 ز نجر الکره راضی بود ز تشنگ تشنگ
 از آنکه دارد ازین نام هم نغایت تشنگ

منم که شیشه ام از لوح در چاپ تشنگ
 ز تشنگی کش آیم نه از روح تشنگ تشنگ

نه در عمان شتابم نه در کاب تشنگ
 شنناوری که تواند که تشنگ تشنگ

بزیر سایه طولی غنوده ام عینی تشنگ
 تشنگت کشتی و پیاصلت به تشنگ تشنگ

چو بود ششمین ماه سپهر میانیست بنار ما شش سیدیم کتیه کرده ملام صنم محب ز تا خرم از در اسلام بکجه نغمه تا قوسم آورد بسما اگر سرود صد جوش از لیم در دیر برنگ بودیم آلوده زان سیدیم درم نه در مذاق من از نوش عافیت لذت ز ذوق لب کترم کرش به غولارم بحوم دعوی من درت وی انصدا بلی چگونه بود رنگ دار آینه	نه زور درم باز و نه در فلان سبک تسبی نه صلح و کنای نه بچک روا بدوشن ریما یکبزم ز شهر زلف نازبت کتم کر قضا شود اور کف لفش محی شکم در کوی سینه بند ز کفر و شی نام و شکسته ز کلمی شک نه بر چین من از پیش لوقی از کف زیزم آب دهان کز فروم شکر کمی نیست که آینه ام ندارد رنگ کوسیتلی کدش ای شاه با فرنگ
--	---

نوبت را که افشانند چو چسب بار کل کل فروشی بود مخصوص دل پر دانه ما بس که طبع کاینات از غریبی است از نال قامت خوابان درین موسم دا	چون وصال یار زیزه چسب بر خار کل کرد بی نوبت بهار آخر بهار کل برودمانه باد آه محمان از دار کل که بجای بود زیزه در دم رفت کل
--	---

ششم بخت ما پشتم ده کبک کرسید در چنین صفا که از فیض هوای نوبتیار کر چه پستی پی بود عاشق ز فیض هوا سایه کرد و موج زلف بی جنبش کل آریتم	بیک از بنول حزن کردید سیمتار کل از زمین شور و سر و مید ز نوک خار کل روید از فیض نگاهش از دره دیوار کل چون کند با این مطوبت سایه بر دیوار
---	---

سر و دست سازه زو بر کوسه پست بار کل
باغبان که تا پیم سرور را بر بار کل

شاید از کلام صفت در کلین از فیض هوا منو عالم را مطر کرده که با کجیند کلین اقبال کل کل سته که از روز رازل کر صبا از در نگاه او در اید در پشت خلق او که تو به فرمای کنس کاران شود عابا بود آسمان و چشمه خورشید کت که پست از بنای لطفا و زود در سخن بر جوه اول طلب کرد از ضمیر او سکن در کت مانی که با د لطفا و جان پرور است	روید از نور نگاهش در دم دیدار کل از شمیم خلق او و ریشه اطهار کل بوی خلقش کرد از خواب عدم بیدار کل از دهنش فرخ کند در جوشش زنگار کل از لب تائب دهد هنگام سینه تقار کل بیلی از باغ با کوفت در شفا کل برودماند شمع او را رشت زنگار کل مردودر ای پای بر سر زو که مان بر دار کل از دم عسی شود پشتم ده و چهار کل
---	--

در ادای محبت منظوم خلعت نیست	گر بر وید از زمان را وی اشعار کل
چهره پر از جهان خست کند چون بکل	شب شود غم رخ در روز شود پیقتل
چشم شب ننگ شود و اسر و مردش	دید و در سب یخ بر آید احوال
مردم دیده او ترالد و کما بصفت	بسیه دید این ز غم و دویا مثل
خون سودا ای شب زاید و فاسد کرد	لا بجم نشتر روزش بکشاید اکل
روز چون گرم بپوشم همه بر خوشی نهد	هر شب رو کند از معدن چون بنویسید
بعد از آن ترجمه روزش و حصه کل	پس از این شب بکین نفس کند بعد اقل
وقتی است کنون از اثر عیش نشو ط	می کنجد بطراحی و صراحی بسمل
جام با قوت و می لاله هم پالایه	اثر نماید چن لاله و آتش بمثل
نایب چون چمن بسبزه دهد آتش	ناقص ارکار که آرنه بیان از حمل
عنق از شبنم کلانغ شود بر زحور	اکل از لطف بود اسیر شود در منتقل
چنین آید بکین بر تماشای حال	بیل آید بر بیل تمباغی غسل
سمن بپزیده و کیمان دهد از باغ حمل	
عشو و لاله ز سپیل بکشاید اکل	

کرم از غم

کیر در نسیض موالنج جو م سردارد	حکم اگر سوده الماس کند در کحل
بس هر خار گل کرده عجب نیست اگر	یا بمن شکمخه از نشتر برینور حل
پیش باغ و چمن دهر کنون رضوان	نسخه خلد برین باز کشاید مثل
صورت خلد این باغ مفضل باید	سیرت این چمن از خلد به سب مثل
حور کیو میان بسته در آید کین	تا لاله کند از سپیل کل جیب مثل
بر کس از سپیل کل کایت صفا نژد	کز پی در سپر دو لب را هم آرید حل
جام می صفت و آیره آب شود	گر کند نایب آشن با قوح لاله حل
شاید از غم بر دستار در آید کجش	میکش بر دست صفا صورت عسری حل
استناطیت در مفضل کی کا و مثل	شاید از بار شود عقده مالا حل
بسی از کوشه محمل بنمود دست جمال	یا بود لاله که سر بر زده از دهن حل
حاصل در شوم این غل تارده که باز	در بسب ساد بیل شده و اندوه حل
ای شب چه تو در دیده خورشید سبیل	
چشم روح العتیب از شوق حالت اهل	
شده در غم نردم دوش کس در بیت خون	تا صیاح در دل کوفت تنای حل
از دل و دامن لوده در پاپس من	و حله عقده با مینا نشود سب مثل

بغداد اب ایله دل بگذار چشم دوست
لذت تلخی درد تو اگر ششج دهم
چند ازین آتش خس بوش بر آگیری
آستینی زه فابره ام کس خسته
میراث الوع که در پینه دولت شد
روی در روی رود سایه او باورشده
لب او خنده اگر چشم جهان کیدار
با هواداری تنیش ز سر سبز برین
یکدم دارنا بد روز خالص پیرون
عشق اید ز کشف عمل خوابت بود
در مقامی که کند روی کنایت بود
گشت موصوع که وضع لغتهای دوتا
آسان گفت ندانم که عدول از چه کرد
زاکه چون بوزارادت زانی بر برد
بزن سخن جبهه فعال بر پشت و

این نه مومسیت کراش کینه ترک عمل
نوش دار و بفرستم بسلام خط
ای بوی خوش جبهی آینه حسن و شل
چشم این چشم تر از چشم خدا در دل
آفتابیت که تو خیل نذار و محبت
چشم پر چشم کند پایه او خست مثل
دست او جبهه کرد دست قصا کرد و
همین و دی بر بایست مکه محفل
کز فیضش ز غم رشید را در عمل
رازوار عدم مصلحت اندیش مثل
ضرب شمشیر نذار دانه ضرب مثل
لغت ذات تو مستعملان فی عمل
صورتش بیشتر از صورت عالم محفل
صحو او زاده شبها بجا بیل
کای مثل بهره ز فم رعد عمل

و آن بود

چم آن بود ز غمت یکتای او
ای تجلی وجود تو جبهه کسب بقا
صفت زهین تو طرف معانی چو دل
مکده تو هر دم بچیان آراست
تا گرفت ز نجای تو جواهر دارد
هر پاتابه خدام تو میرفت پنج
چون دماغ فلک از صیت تو خجل کرد
که جیل در در سرازیر کس کل باید
جمله غم پسنگ بر مای دل و طبع مستند
فاشش که کم بکنم شرم مانست که کرد
نوشش بند ز بسبک سیر ستمند تو کرد
ان پس بیکه بیکه چون گرمی شمشیر
قطره اشک ز من جبهه از پیشانی
کز بجز رشید بهر عرت خود در یکدم
بسکانت قدم از شونخی او جبهه موم

که بیولا نه پذیرد صورت قبل
وی تنهای سود غمناک کیر اجل
جودت لغظ تو کشف حقائق محفل
آفتاب دگر از جوت در ارد محفل
چه دو حاتم شده در دیده امیدیل
کز بود طلسم اطلاق چنین مستعل
عیسی از معرفت اید که کند رخ محفل
عیل از بهر ادا شش نشاید مثل
زان جواهر که فشا کف جودت مثل
استینا کف تو صورت تو عین مثل
و دو مان کسل از شونخی او سپ مثل
کرازل سوی ابد رانی و آید بازل
شبنم ساش شبنم که رحمت محفل
آید از نور سیرتیب من زل محفل
حکایت فلک از معرفت او استقبل

گر خرم نوبند ند پایش هم ترع
در عیان کردش او با که مایه هوا
دو را و اداری ست اشارت فرما
دو یک شهر زعفرانی پستان کین خود
بر خود رسیت که نامن در حدیث علم
نیم ختین نکن از کوی صد پت بلند
هر هر موش اگر بارشکافی بخند
هر جمل و پیش خویش نوبند پرون
کو هر فرزند زور است در یاد کمان
دو جی هست و از شهر حسان در زحمت
که بناید که بنم در رکف اندیشه عثمان
چه طایب سر شام که حسد کم باوا
که چه او بود و کنون مست و در کوه بود
هر که با او چه عطار دینود هر مصفا
اگرچه ایات بلندست که از طبعش زاد

تا قیامت بکلوش نرسد دست اجل
طی شود و ایره پیرد ایره مایه خنبل
تا بساید فلک از مهر صدت فصل
که بر زارشش نامنداره هر دست عقل
این گمان دست که دور نشین در پهل
که در غمش شد از حسن طبیعت محفل
سوسنا نیست که حسرت در ولایت بل
هر چه خواند ز نسب نامه ارام بل
حکمت آموز عفو است علم و نه عمل
بشکند زنگش اگر جایه نباشد محفل
می نهد فاشیه بر دوش هر پهل
مشنوعیب زرده دی از سیم عمل
این گمان طامنی و حال این گمان استقبال
صلح و حسن و خوش آمد به تهور عقل
اگرچه است زده ان سخن بخش منزل

و انوار

و آنچه ذرات ممانیت که بر وی چو
دارد از عزت مهل که دولت شعر
عزت او در شهیدیت که حسرتش باشد
او اگر نامر نیک شد از دولت شعر
شواره پیش از او کم نور با هم دان
اینکه در عهد تو در عهد جم و کی کی بود
لله الحمد که قدر تو شناخت نمود
سک طالع کند و چون نبود شک کند
صله پذیرد و آن چنین طلب سنا
او که پروانه قدر است بسوزد زین ناز
صله بر آن کدای پستانش است
آنچه دادی دی که چه معنی صلح است
قصه هر و وفا با تو نیارم گفتن
گویم از مایه اش هر چه تو شن کن
در شمارت که می چند طبع در دست قصا

مهر خورشید شود از شمشاد محفل
بای بر بخت تری دست در خوش عقل
در نه بگر پستی از پستم هر چه عقل
شوار عزت او نیک بر آمد ز عقل
شرح با تو غلط و جز تو هر ملامت عقل
هم بر خویش نشاندی که هر چه عقل
چه هر بندگش چون مهر مستعمل
آن یک اندیش که خشن شود اول
خود تو دانی که چکار ده با امید بل
او که غماه عشتت بجهت عقل
بیت ساینکیت این آیه میاوا
صله پستیش نه بروج و خوش عقل
کاین حکایت چو نهایت نپذیرد اول
این گویم که مفصل بشنو با محفل
زان با خلاص شوکت عروس اول

عزای انسانه مخوان نوبت دیگر است
مع حسب نه و حرف خود را بر طبع
بد عار و کجا جانت نظرش بر لب است
تا ز تجریل حمل خاک زیر جبهه کرد
کشته من بخت تو پذیرا دوفو
لب انداخته نیل لب بود شام و حجر
بعد خضم درون خسته چو در توبه گناه

که چشم نموده نمودند که شکست مجمل
بچشم آمدت از کلمه مامل و دل
که چه محتاج دعا نامه مسعود ازل
تا ذیول از عمل مایه ماند حمل
تا بیکدیگر خدش همان مدی حمل
لیکا از آن آب که خوش دلش همان
تو برین تاخته جسم جاع علم عمل

دلا مصحف تسلیم بر کشود فال
سایه لقبوز این میل کشش تا کی
بصید هو پس کمر سی کرده رگین
ز ناله یکدیگر خون اثر چه می طلبد
بین که زاده چه سنگی بود یا مینگر
با بن که نافرادی عظیم سزنی
کسی بجای طلبس چگونه دل بندد

بیا و مظهر ترک و منجم آمال
روی بخانه طای پس بر طرازی مال
ساق حیر بخش این در صین جمال
ز جوب خنک باز که میتراسن بنال
که وضع عمل در فاش گیت گزال
فخار سینه آهو مکا و نافی عزال
که آهستیش بود خرد زیر بر غزال

دل که با پی بنا تو سر نفس ماند او را
بعد صف دل شاه موسس نشان
تو شکل خود و بعد امتدات شایسته
چو شاه با عزامت همیشه پرو است
ز طبع طبع در او رضا که بخت خجواب
خی کنند درین صغری بجایم در
چمن ساطعات بودی سپید
بزن لرای سلامت معالم سلیم
رزوی شاه پریان بشوی نیل گناه
که که بد از من است این حدیث سلیم
که آهستن نام چاک که گنج ایمان فاش
چو از سیاط طاعت متاع حیرتیم
چو در سلامت ایمان ترا به سجم
کیست شکل و چه دو عدم در ستر
رگت بافته زو میروی و آن درو بام

کینه صیغه قندیل خوشش استقبال
بطاق کجوه صم برنده که مست و مال
چو ارشاد کسیت بویست عرض حال
بر بنده بازمکن کیک خند در این مال
روا مدار بر سیوسف نیابت و حال
بیایم بر سر خیم بشکن نیل سفال
که مست طبع بیلاش شکل شکل
که نیست صورت نوی بیچ یا جبال
که این مکن دوام نشست کرد و
بچسب عطر از ناله مسورت اجال
تصرفی که بیاز کجبه میسر ناطقان
دران جمله ما موسس امیدم دلال
دران مطایبه ناقوس را کتم نزال
چون در علم حد حکم حال و استقبال
دو اندت با شرمه تسال تسال

نخواه مفن خود کعبه پاز خواهی در
بنوش هر چه بجاست کندم در کش
بروشن عالم لباب بنوشن کرم پیش
مرو کعبه که مشاطگان بر آرسند
بیایه بیرونه روی صدق بر در عجز
حماقی بسک در لباس و کفوفی
ز نغمه پیچنی تا قوس عالمه سپاس
لباس کعبه به جیر سل سان بر پوش
بعلم آینه و از جسم اول
جنیت عالم کفر پیش من پیش
بجام شاهد منی درون جود حسین
بنوش ما بده بدوئی که کم شوند معانی
بنوش با لبه کی که لالسان بر سر
زنی بگوید قد تو عن فتنه حلال
بنود یوسف مصری مثل کس که بود

کرده جای تو عالی درشته تعالی
سپز که در درگه است یا که است زلال
بود که پستیت اردیستان حلال
برنگه ویوی ریاستن شاهد حلال
که در حجاب نیست صورت اعمال
صم شکن مکی بالغند و اسکان
ولی مدجوی کبیل دین جسد پال
زینک صورت کسوه بر جی قرص حلال
بذهن مصلحت آموز جوهر افحال
دوان با صید ایمان چو سایه در مثال
بچشم ماست صورت ایمان حلال
که نوش نوش بر آید یا حلال حلال
و بدینا مر جان و یک مال مال
خیال ششم ترا جیل فتنه در مثال
بصورت تو در آینه زمانه مثال

بود در فتنه

بود ز قته عشقت شراب غصه من
بیاید بیده نشین تا درش فراز کنم
بکنم ز خیالتو مشرم و میگویم
ز می رشده طالت کلوی جان حلال
رلطهای منانی رقیب مستغنی
لطیبت که در بجا و مبدل هست
همیشه بندگی این دو در بر من نشاند
بجان دوست که دشمن زد و پستی دور
چو دست غیرم آینه دار او کرد
چو پیش در ز سر رو با پستانه
شهی مایه کن کنان کف لادش
مردم نفس ممرش مانعی خطای
پس لطش که برشته شود و ما
چو بخت و شمش آینه که شود و ما
رعی حلال که با حکم نامه مست

چو خون اهل محبت بفره تو حلال
کدل شوق تپلی نشیو و بخوبیال
رو خود مایه که تپلی نشیو و بخوبیال
چو لعل تو بر پشم چو کمال حلال
چو حسن تو رقصه چو عشق من رطال
کسی روی مرادید پستان حلال
که بر تو نسبت محو منی مبار حلال
چو کینه تو نقصان چو در من زروال
روز سنگ خود بکشاید بر و نظر مثال
بدون رخصت که نشیو و بخوبیال
بایتم نفیتم کس در دمان مثال
ز پرده دل تو تا اثر افحال
که موج زن شود از غم کن زلال
که از کونه نماید بیکال مثال
شود دست ما هوا نقد زین مثال

هنوز در رحم کن نبود شکل وجود
بگیرم که چه حالت عطا کند اینزد
از آن شباهد دنیا طهر از حسن ابد
که هست چو ازین شکل ملول شود
اگر بنامی سه حسودت آویزد
اگر بنوک بسنات و زو صیایا
بین که میرنی رای اید بر سپنج
می شودن احسان است در حرکت
بیان شباهه در ایام عدل او کرد
که در شیمار عام شیر او بهورا
کسی تب کند از رنگ رای روشن
ز پس که چتر ضمیرت ز قبحه عکس کند
چنان بچشم و زبان نشسته که سخن

که در ده جا به نور است و ای به جمال
کران ز یاد به شود در طپت تو جمال
او انکه در حکیم محول الاحوال
توان ز درهنش نشانند ازین عیال
خلاف قاعده که کوه شود چو شمع نشان
که شکل سایه را باید در سطح آرزال
که آفتاب بود در تیراوی مشغال
اصحاب شب و روز و انا مل مر و سیال
بلایع ظالم و مظلوم منتقلب اجوال
شود حکم طبیعت بدل هم چنانچال
ز آفتاب برین آوردیش شجال
صدف ناب و طاهر در دراز و نوبال
که نا نوشته توان خواند از محض حال

ای تیغ ز نسبت ذات تو شان علم

کلک کز نشان تو طلب اللسان علم

بازماند

ای سکنان مصر معانی بچین عجب
سلطان دین علی ز شست کمال او
جیب و کما عقل ز که هر لب است
سکه عقول نظم جواهر میاد فرست
پیش از وجود چو عجب فلک بود ذرات
ایمان اگر نه تکبیر زدی بر وجود
دست بجدات پستون زرع شود
علست جان هر که بود معصوم میساز
ذات تو اعتدال و سپیدمان هر حال
صد جانست بد جا به جبات بر قوم
در گوش خطرات تو در اول نفس شوم
بجای که دانش تو همه دست تقویت
دست ضعیف جهل در دستین رسک
بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب
این نایه دشمنی که بلبست جلال

نادیده و یوسفی چو نور کار روان علم
هر ناهکی که یافت گشت در کمال علم
تا باز کرده لب که هر نفس علم
ناصیت که هر تو بر آید ز کمال علم
در بطن صحنه مادره را تو امان علم
کی داشتی نخل بار بر کران علم
بجای که فطرت تو بود سایه بمان علم
الافطانت نو که کردند جان علم
عقل تو منور چو هر کلک اسپهان علم
دست به بیت ارکمنی در میان علم
هر کجاست که داشت لب و پستان علم
ای آیه شعور تو نازل میشان علم
از عقل اولین بر یاد عثمان علم
اما سیراونه همین اسپهان علم
ای کجاست چو تو دار الامان علم

اندک ضمیر هر اول شده تماه	نقد بر بهت نشدی که ضامن علم
ارزان متاع روی دکان که مستی است	انجا که فطرت تو کشاید و کان علم
تا غم خاکبوس پس غم طغیان	دازند ساکنان بهنم آسمان علم
ازیم دور باش ادب هر صباح و شام	صدیوسه برده بر لب روحانیان
که صنایع بر دی زانل مصلحت است	تا سازد استیاز نو خاطر نشان علم
الا در آستان حرم خطانت	ذی بی ملازمت تردی بر میان علم
روزی ز روی نسبت از یکدیگر	ترتیب ادبی مقصود جهان علم
در دل قناد سایه سرو بلند تو	که گم گداین نبرد بصفت آسمان علم
اشفته گشت طبع عبود که آن خوش	زین بی غلط مکن که بلندت شان علم
که سایه طیبت تو مسطین است	سازد بنوبهار مسبدل قرآن علم
از دست بخت طبع تو مالد ترسین	بر جوان عقل هر چه خورد میهان علم
دارم امید اگر بوفی ز روی لطف	نخست رو طیفه رفیق چنان علم
سندشین خاکدرد نشستم کنی	که نامزد کنی کف من عنان علم
چو دانه ای که هر حدت بسک نظم	سرمای خیل را از گشتم بر بیان علم
تا دل شخاف جیل و سبط و دست	زخم دلیل قطعی تیغ و زبان علم

با داه است تو که میدار دشت	تغ ضمیر جوهر یا ز انسان علم
منم آن بحر جان که در طبع سلیم	ببرد منطقه نام سخنم بی تقطع
منم آن مایه فطرت که در انصاف بود	با وجودم نتوان گفت با ندیشتم
منم آن بجز لبالب ز معانی که بود	قطره آب ز نظم سخنم در دستم
که بنا به سخنم بود بر آبش ما کند	شکوهات شود هر طرف از نسیم
در حرر مکاره دل و حجاب که طبع است	حاطه مردم بجز حرم اگر هست عقیق
از حجاب سخنم بس که عرق داده بر تو	صورت شیشه بر آورد ز لاله کرم
فوج و خست معانی بدلم در پرواز	سهم مغان اولی از خود در بیانم
غیبه از نسبت سخن آغاز گشتند	که گنم طرز سخن با د صبار سلیم
در پذیرد زود هم صورت دیوانه	مایه فطرت از و ام کند هم حکیم
آن خود دست حکیم که پاسبان عقل	که بر اندازم حرم جوهر کل نصیبم
هر نفس فافله در دم از عالم عقل	میرسد صفت تماشای منم در چشم
ز هر جنبی کند از رسته طبعم بهشت	در دکان خلادت بکشاید سلیم
با چنین رتبه که میکوم بهجوست مرا	بس که دراک بود فانی و انصاف عبیم

بمن از جبل مراض شده بمغلی
که بعد قرن دیگر بدست می کشند
هم ازین یک دم را بنود کرد مال
زانکه از شک سخن شاه دم است باج

که کرش تو کم آن بودش میخیم
عقل اول بر این بینش تقسیم
که چه این وقت بسیار عدل می
حاجت خلک کند مشکف از لطف تو

دوش بر دوش در شرق و آن علیست
که عدیت عدیش جو خدا و عدتیم

اگر با هم تبه نمت او اوج خفیف
آید از دور و چو سیلاب سامی منظر
خانه زاده و دشمن هر اول با تو
حرفی از صلحت گویم و از من بدیز
حاجه را با پیغمبری مساوی که قصا
خواست رضوان که در آید یکیم
بروید دود او بدست دست
که نویسد مثل حاجه تو کعبه بنزد
شوه روح تو باشد نه در کعبه کعبه

واکنه نازکی طبع وی اندیشه چشم
متاثر شود از حدت تو ترش چشم
گفت کای دانش من در بر علمت تو
این سخن که چه براه ادب آشناده هم
زندش طعنه همسایگی غرض غم
عمر باگشت کسی راه نداوشن غم
نام دست تو نویسد اگر بر دل تو
که شود پیرو من هفت خلک حلقه هم
از دمای شود لاکلف و سپهریم

نیکو

ای که نسبت بجلا تو هم از بنی اوست
قسمت نقطه سو هم محالست برین
سبزه کویم نه محالست تو قسمت کرد
چشم اشمی شود از را نتو که روز پذیر
چشم نهیل صیب دیده احوال گیرد
کرم رفتار بگویت که دو دانگیزد
که همان مکر در این تو در بیست
هر که از صرت کز تو در آید بصر
که بعضی بد ایام تو بیخیزد طول
اگر از روضه لطف تو شود خفیف
که بشمیر باست بدو بخش سازند
ای که در عالم آب جام حکمانه اگر
کنگنوی که تانرا بنظر منی باشد
کی دهند اهل بصارت بعن لطف تو
شبه نیست در این فتنه کاهی نیست

که فلک نامش کوه تو مرد باقیم
چو بر این کن دارند بزرگان کیم
در رویی طلبی کنی از آن تقسیم
نقطه نقطه سو هم نماید تقسیم
که حسامتو بخامش بشکافد نیم
کرده و مکر ب خوش کام تو بر سطحیم
نایب هم مک دید شود در دستیم
در بدنها شود از سپای غم بریم
بمانش ز سرمد سلسله عهدیم
که بود غیرت فردوس پس ز بساییم
بشود تا ایدش سلیحیات اهریم
ذوق آشناده وارمن کنی از لطفیم
چینه از دل عاشق شنود کوشیم
که پستانده عوض مایه بلعیم
من و سپوی بشودند بر تو همیم

ایک باعزت میر فلک عشرت پر چرخ
آسمان بهین حصه شکوه کوش
دو اور ایک پسر استو مین تو بقا
طبع کوشم حشمت مر از تو و بس
زده ام با پی بعیش ده جهان است
خو غلامی سپکانت که نیایدان
مشکرند که از ان معجم که چو
که چه معنی کم از سخته نادان چو
عرفی این طول سخن چیست تا تنگ
تا بود سبط از بندل کرم طبع سخن

بی نصیب از حرکت آهه چون طالعیم
در میان کیه در او کیه را نقطه چشم
که عذبت عذبت چو خداوند کرم
وریه پختنیم از مال وصال و دریم
زان نذار بدلم دست چه امید چه
ایه عظیم لم یایل و نی یا کنریم
سما اعمال تسبیح آمد و اعمال نیم
وز به بر صدر نشینان تمام قدیم
دست بردار بد برگاه خداوند کرم
منقبض باد دل خصم تو چون دست سلیم

من کبیرم ان سالک کونین سیرم
در تصور وضع خیاست شامل
چون حسن کت جام صفایک شایم
در سبت عشق سخن آموز کهانم

کر خفته جوهر در سبت صیرم
در پرد و نقد بر محاسن نظیرم
چون عشق دهد رنگ چنین آب صیرم
وز غمزه معشوق کشایش ده تیرم

الحاج که جناتش نشود چشمه خورم
در منده فست و فغا صفایم
در کوزه دلست شکمان چشمه زورم
الحاج که ادب نغمه طراستیم
بای طلبم در روشنی تمامم
چون سجدت کرم شود ما صبیحیم
خفاشیم و خورشیدم در دور تیرم
عشقم که کبر سوده دلال نیست کلام
در خانه مجنون که خواست غلام
با باطنه کلیم با سامه کلیمین
در دل قویم که چه با نا صمیمیم
اکملک بیان لوح خورشید با نام
در کندی شیشه زبان قایل کنیم
در اوج سخن بر سر زودا بدن طبع
طبع بعصب کف دست ندلم پختیم

و آنجا که وفا غنچل کذاب عذیم
در فر زعه عشره و علا امر مطیع
در کاسه که دل نشان جوهر شرم
و آنجا که بهتر جلوه فرشت استیم
دست ادم در شش کام قصیرم
چون سخن صدم کند شود بیدم
در اجم و بلبل پرواز شایعیم
چشم که بر چوین کلان نیست کرم
در حله بیلی که سبست عیرم
با و امه نابالغ و با عاقله سیرم
در دین غنیم که چه با طهارتیم
در تنخ زبان خاد تر شنده تیرم
در پرده اندیش خود پوش طبعیم
برداشتیم این نامه که عشق و جوهرم
در دام سرشت تو قصا کردیم

که جوهری خود می شناسی که چه بسا
بر تافت عمان بخم حسین طیب
بر تارک ارباب فنا ترک کلاسم
در آید و هوای چمن خلد سرورم
فوقین چه صورت کشند قوت و قلم
میگویم اندیش مدارم ز نظر نمان
سر بر زده ام نام کفان بر یکی جیب
در بار که سلطنتم چون گذری نیست
سنگام رستم بسنجی احکام کواکب
آن جسمه درم که ز لب تشکی می
عزنی بجای میروم این راه کد است
آشوب هریت دل گویند شربت

از که هر مس شرم بکن ابر مطیلم
بر گردم زین رخ ره که بنویستیم
در صف صاحب صناعتش همیم
در بست کشاد در فرد و پس صریح
نخستین چون منی طلبد جوش صنم
من زهره خیار که من ابرم
مستوق تماشا طلب و آینه گیرم
بر ناصیه عیش سپین نقش هریم
حیرت پس بندم در پیش و زورم
حیرت در آید کعبه مکاره صنم
بش تاب چنان وارن ازین چشم
نای تمام نغمه کش تا تک بگیرم

صباح عید که بر کتیبم کاره نازم
نشاط طبع کدی که شبنود و نانا

که کلاه غنچه نهاد و شایم
بجز ترانه افعال و ترنات ندیم

بسیار ملحن هر کجاست شاطرا در
براز معالقه نازکان بلبس شمع
لذای شریب صوم و شاد دایه عید
بخوان باید شده است همه مطلق
بچشم هم ز منیض شکفته روی دهد
جهان چمن خوش مرغ شتر از جهان
که ناکمان زورم در بر سپید در
چو گفت گفت کما می سخن جواب هر
بیا که از کرت یاد میکند دریا

که دست را بسام استین دهر تعلیم
لب از صفای شادان میوسر کردیم
کشادی از اثر انبساط کونین صمیم
بجام معده عداوت نرود طبع لیم
عمود چهره امید و شست صورتیم
نشسته با جزو اندر دست تعلیم
خیا که از چمن طالع نمبر شمیم
چو گفت گفت که ای مطلب مثبت نفیم
بیا که تشنه لب را طلب کند غم

زال چشمه خزر شید نقد اگر شناه
طراز دولت جاوید شاد زاده سلیم

ازین نوید و لم شده شکفته و شاد است
بره قنارم چشم چنان شاد تازده
چو روزگار رسیدم بدر که کی که گشته
رسیدن من و اقبال آن با یونین غال

چنانکه باغ زرشینم خیا که گل شیم
که دست اهل گرم در تار که هر دم
زمانه طوف همیشه بودید به خطیم
چنان فتاد مطابق در آن چستیم هم

که گزاید بکشید عی مان من قدش
هر چه دوش بدوش او بدستاد
مور کوشش و تسلیم را او کرد
چه گویمت که بکام همه مایه لذت داد
بگفت و من شنیدم هر آنچه گفتی
لبش و نوبت خویش از نگاه مار است
بگفت گفت که در عذر این گناه بزرگ
ممن که رفتی ازین آسمان پوشیده سار
ازین سخن سرود پستار من کل نشانی
چو باری گشتم از ان آستان خود چو
بگیر و رود سیر با قصیده که بود
ز جاشدم که گوی این قصیده را بخوان

می پند کا بیکد بر لبم تعلیم
لطیف خاص بر لب کرد انفات عظیم
بباید مردم دانا بنده لب شیشه
کزیند بویگر کوشش بگفتی تسلیم
که در بیان گمش کرد بر زبان تسلیم
فتاد سپاسه در موج کوه شیشه
که فرست نامتو بچشم ما بگفتی تعلیم
کزینده از نسخه از زاد با طبع تسلیم
ز پس کس چیدم بر سر زدم کل تسلیم
نوشت و داد که این تحکم کل و تسلیم
بشماخ و بر کوشش منظره ریاض تسلیم
بله که در روح در عظام تسلیم

من نمودن بطلان عهد با منی دریم
بیز که منقبت عهد شاه آید تسلیم

تولدش نه با شیری در آن کرد

که با طبیعتش نزول بر اسم

بزرگ

منیب بخت او در شیشه تقدیر
منه معدت او که عاملان فساد
کشیده فتنه موزول بر سر بر لب
اگر عیال مرضی کند عدالت تو
بروی ازین که هستن فریاد
سی و جود تو در عنایت نیاید شاه
مهر او چه سید در قبول دعا
حسود ناز و بغیم تو بر در طالع
اگر عدوی ترا در حسیم مگذارند
ای بار فتح خیالی که ادا از زخمت
که اقامتیش اگر جاده وان بود خصم
ز منی عهد رضالی که کز یکد مثل
چنان شود که گفتند از سینه حضور
امان طلب شود از راه که گشت دارد
شود ز کرم وی چو سپی بقطر چون

شکت که هر کفار بر زبان کلیم
ز برین آیت تطیل فاعلت داریم
درید چشم فراموش لب کلیم
جهد فعا عده است ملل من تسلیم
شود بسی موج زمان حال تسلیم
که کرده نزل سعادت مای را تسلیم
تا غرض اندیشه در واقع کریم
چنان عیب که طامع برستان تسلیم
از ان بود که معدن شود خدا بگیم
مسح جاده تو بر فوق آن سپهر مبریم
بجز تا بد از روشنی مهرش عظیم
ز امر و منتظره بقره تحسیم
که از حیم رود عاصی سیخ بغمیم
بچ نفقت آسایش غذا تسلیم
اگر عیان بی نشنود و دو کام تسلیم

شده که وقع کرانی کند اگر بمثل
دو اصلند و موصول به دلخوشی که
چین شاه دولت با پستان تو
هر آن هفت که نیافت در مصالح ملک
اجل بشود هماغه گشتی بنام شد
به پشت کف تو چو گل شود معلوم
مهند عدل تو ار پس که خبر اطلب است
کاره تو بر خویش پستی آمد
ز فیض لطف تو شایکه میر نه عشق
زمانه را همه فرزند لکه چو تو بایست
ز بحر و کاکم آن نفایس آورد
ز عفو طنت و لها فیما جی تعبست
همای قدر تو اوجی گرفتیم بر واز
سایه خفتت عطری فشا در سزای
خدا بجا ما کویم مدح خویش دوست

رسد چو صیت سپیکر و حیت بگویم
که احمال جدای نمید بر نشان تم
سرسهید محبت بدامن پستیم
شناختت و از کج نهادن دیم
لکه ز چشم تو اوی ستیش قلیم
اگر کسی سخا شود ملبط لسیم
کند بدیزه تیر شهاب و بر حرم
هر آن کسی که رسد از ولایت قطع
شود باهل محبت دل که شایم رحم
ترا بزادی بودی و در تیش عقیم
که احتیاج ند که هر گرفته است پندیم
که معصیت از مید از دوست و بر هم
که او کم کسب شرف باز چید و عظیم
که بوی جهر بد رماز یافت لعل تم
کزین نیارد بهر که کرد و طبع سقیم

لطیف سخن خیزم لطافت فرود پس
از آده دل و طبعم اگر شود آگاه
شال طبع من بهر طبعی که جاکوست
خوش سخن ازین تر مات وقت
همیشه تا که نکردد حلال بر سر زین
عرو پس در هفتوی دزه تا خورند

و نظیر که کلام حلاوت پسیم
همیل خویش نیارد ز شرم و در ترم
زالال از منیت در و ما رسم
سزاد دست بدر گاه کرد کار کرم
جمله که بود با پدر بحجاب مستقیم
حلال اگر گشت با و شاه او مستقیم

باز کلبانک بریشان منم
جمله کل بر من پیشند
در بن هر خار خسته منم
بس که لذت دوستم بکلی دل
چون گرم از ریش منم حکم
صد محیط زهر دارم در سفال
آن خلیف من که فضل الخضر
آن چراغ گشته ام از دود و دم

آتش بر عید لیسان منم
پسر بد بو اکل پستان منم
بر سر هر شمش جولان منم
بر قناع صد مکدا ان منم
جام زهرار شیشه جام منم
مر جایی که که آب ان منم
بر دهن دوست جهان منم
آتش اندراب جویان منم

باوشاه عالم درویشیم
حاجه را کوی پس بلندوار
پای بجم راه حسرت میروم
بحر طوفان خیز در دم موج
مخ بجز تیدم نوا در فصل
دهر میزد در دواخی چکان
بیکم گلشن جنت فغان
تایکی هر سو دوم در سبوتا
بت پرستان می در پندم
از شام تا درود پیدای
آتش طرم می در جام
کردم ز راحت زغم بر خند
چون نباشد دل کونان گون
از صد آویزه آویزم بوش
عشق چون رسوا ترا خوش کند

مدر بر پایش خسران میبرم
بر فزار با هم بسیار میفرم
دست بجزم فال دامن میفرم
آنکه گمائی شربان میفرم
بر فزار شاخ عریان میفرم
زخمه چون بر عود افغان
نغمه در کج زندان میفرم
تیشه بر پایی ایمان میفرم
سینه بر پیکان ایشان میفرم
تا شهاب از جام رهبان
حیف کان می در شبنان میفرم
کاین نفس در کام شعبان میفرم
سکنی بر غمهای الوان میفرم
کف بکف چون بحر عمان میفرم
از چه آه احسن نهان میفرم

مدر بر پایش

مرد میدانی که سبب آفتابیا
آبادیان در کرم دار و غیر
بیک کج بپنداشتم نفس در
دشمن ام و دید محنت بود
بیک بر پشت بایم قهرم
کعبه در آغوش دل دارم و
من سلوی بر لبم ز زیندن
و مبدم چون کشتی از دوق
میفشاند بر لبم خون مراد
یکم قطعه نور قتل جوش
بحر خون در پایی آتش سایل
در شب آفتابم جام بود
گریه شوقم ز آتشگاه دل
تا بفرکان بر نکر دو آشتنا
تا شوم با مال خیل غمناست

سه بجای کوی بچکان میفرم
چون قدم در کسره عمان
خند ببار کج پنهان میفرم
یک پاریش عریان میفرم
دشمنه بر خار میدان میفرم
فال آتشگاه کیران میفرم
بر دل صد پاره دندان میفرم
پسینه را بر موج طوفان میفرم
عطره که معشرا ایمان میفرم
دشمنه بر عید قربان میفرم
بیکم در جان زندان میفرم
ز انجنت بر سبک اعلان
شعله بر فاشاک ترکان میفرم
دید در این نیش بچکان
خیمه را در کار کوهستان

تیشه ز بر سپتون فرما دین
دست شش یون در کج تان
شیشه از هر پهلای تان
آتش اندر زمین پستی چش
من کز کلاک نظام روزگار
کوسن فلان از بویان زمین
ورسب جوید کسی در گوش او
کان ولایت مولد دانش ور
میر ابو الفتح اگر لوح دانش
ذکر طبعش میگویم با نغمه
نام جودش میزنم با نغمه
فارس حکمت یولان زنت
راکب ریش میزدان را کفایت
عقل میگوید کل ایجاب او
عشق میگوید عیب جیب او

سپستون بر تارک جان منم
بر بر کما چی خست ان منم
کاسه در خون شمشیران
در میان انجمن میزنم
نقشها بر لوح امکان منم
بیرم در ملک کیلان منم
این بود از عود بر مان منم
کاش از زبانش میمان منم
بر سر افهام و او مان منم
در صفات باغ رضوان منم
بر دل دریای عمان منم
و هر میدانست جلان منم
اقبالم کوست جکان منم
بر سر تقدیر امکان منم
بر دماغ پر کفان منم

کوفته

کف جایش دهر بر من تنگ کرد
کف جودش سیم و زرد کان
کر که میگوید دور اشک من
داور آتاساید کردی بر پم
کوش که گزنا حدت صبح شام
تا هر اورنم خود جاداد
فی پشمانی گویت کی قدم
تا حیات آموزتن لطف شه
چشمه نور است چشم خطم
تا بر آرم گوهر ارزنده
هر گاه که باغ طبع شکند
تن زخم عسری دلم آنچه
در صورت کرد عاکویم حسود

جا که در افلاک و ارکان منم
سپکه بر پشانی کان منم
بر صفا ای چوپان منم
خنده بر خورشید تابان منم
طبل نظم آرای شهر و ان منم
کتب بر دیوار احسان منم
در شبست اسپهان منم
طعنه بر نوزدی جان منم
خنده بر کل صفا مان منم
تیش اندیشه بر کان منم
بر سپر غلمان و رضوان منم
بر ذای خود پر پستان منم
کو بدازند و برود پستان

پاکتم دین نغمه را در شب
عمره فرغ محسره خان منم

که بر بصیرت کل سوسن در آورم
 با ای موی عشق کتم لاف سکه
 که طاعت صم برم از خافتیم بیدر
 شرح دروغ بین که زبان خنجر را
 سمت تر نشان و سحر طوبی و منور
 که بخت آگه منفعل آید صبح من
 از پس عجم حادثه در زر کجا عشق
 یک عذر تا کسی نبط کر بیان کنم
 صد پرده مصلحت یکی راز بر تم
 هر کوهی که بر شمش از معدن خود
 آینه ضلالت دریا و کان شود
 در موضعی که راه زانرا گشتند
 هر شب نه از غلگه در آید کم طواف
 تا خواب عاقبت مذمذ خو بنقلتم
 بجزن عمت ار که رسوده با پیش

دست چمن کز فتنه بپسک در آورم
 باشد که جمل در دل رهن در آورم
 ز مار را بطن بر زمین در آورم
 در کشت و کوی نقطه الکن در آورم
 ششم آید کم که میوه بد من آورم
 با آفتاب دست بگردون در آورم
 خود را اینا فتم که بچشم در آورم
 صد لاف در میان مبر من در آورم
 بر تپم که رشک بخاطر کون در آورم
 پردخت کرده باز مبدن در آورم
 هر ده که که که مجنون در آورم
 ایصد را شکسته سروتن در آورم
 تا خویش را بخاطر شیون در آورم
 از زر کجا فتنه با من در آورم
 رویش سیاه کرده بیزن در آورم

که شاه بود پس کتا هتک دلیری
 خرمن مهر خشم و بیان گرم هتوز
 از لطف نابوده شام کمند پس
 خورشید را بگو که در آید بر وزغ
 هر که که جیب دل برانم ز دروین
 هر که که آورم کل رو تو در نظر
 هر که که ناله کنم از اشتیاق کل
 ای طایران سدر همت بد کنید

یا وقت آفتاب سهاون در آورم
 تر تپم که سر به اندازن در آورم
 چون خاتم آفتاب بروزن آورم
 ز پیش کس گشت بگردون در آورم
 ز مار هر بختیم بسوزن در آورم
 کاشن مژده دیده بدامن در آورم
 شین نواژن ز طیلان در آورم
 کان غنچه لبیب قدس بکش در آورم

رقم ای غم زده شتابان رستم
 مثنای ای غم دنیا که بگردم پند
 ایها الناس مگو بینه مبارکیام
 الوداع من دردی کتن پهوشی دوست
 در دم دو شش ملا بر اثر غم در پیش
 تا حدت محبت کو قیامک است

ای شتابا رطبی هست زمین تا بنغم
 بکن از دو و دو و اعلم که شتابان
 که صحنه خانه دین تا و ایمان رقم
 کاینکه از خویش موی من ربمان
 تا بر احکمه تسلیم بر نیان رستم
 پشروی خشم دل بر وجه جنان رقم

هوس گشته بزم شیری داد بگفت
 آرزو گشتم و چون خوردم و عشرت کردم
 که حکومت بر عدالت ما مایه کزین
 کس غمان گیر نشد و در نه منیت حرام
 خدا گویند قدم منین بگویند کس
 پای کوبان بجزم زخم و جرم نیست
 من گش گش مکش رو ببولش ز کجا
 اصحاب آمده و در زیر سرم بالین شد
 صفی تیغ از آن نغمه خلد است که در
 هر کجا مرده اندوه نوی شنیدم
 پس بی یار زدم سر که بدین کونک
 دل و دین و جزوه هوش زبان بارم
 دوستان زهر بگرید که زخم نام
 زخم و سوختم از او عدل دشمن بود
 نم آن نغمه که صد بینه بود دل کردم

رکاب روی بگشودم که بطوفان زخم
 نه در جو زردم و نه بر احسان زخم
 ما و هم بودم و عهد و شش سیاهان زخم
 تا در بیکده در سایه ایان زخم
 زخم آخر بجزم و زره هذلان زخم
 بدردیر معان ناسیه کوبان زخم
 نیک زخم که نه کافرنه مپسان زخم
 چون خواب عدم از حسرت جانان زخم
 بشجون سپانم الوان زخم
 جسم زرد و کران نوشته در معان
 آدم مست و سر آید و حیران زخم
 تا بگویم زرد و دوست سیاهان زخم
 دشمنان خوش بکنند که گریان زخم
 که حکم سوز ترا را شک تیغان زخم
 ناز تو که غلطید به امان زخم

نم آن سبب بدروز که نازنت بصر
 شدم آن نغمه شیره ده که از باد خزان
 زخم آهسته دل صاحب دل سپید
 مردم از گریه کارم به پشم کشید
 از پریشانی دل سوختم و بهر علاج
 که هر تپتی کج ازل بودم بیک
 ایچنان منتقل از پشت زخم که بچویش
 نم آن سیر زجان گشته که با تیغ
 سفته ام که هر یاما بجز از من میجویش

تا برون آدم از چاه بزندان زخم
 خنده بر لب کرده و سر بکریسان زخم
 که دل شوب ترا ز غم خویان
 نم آن بوی که نم بر سپر طوفان زخم
 هم بدربویزه دل های پریشان زخم
 ره سپسنتی جنس زواوان زخم
 این کمانست مرا که در ایان زخم
 بدر خانه جلا و عسز لوان زخم
 که بدربویزه آن بر و صد کان زخم

از درد دست چکوم بیه چنان زخم
 همه شوق آمده بودم همه حمال زخم

آدم بپسج جو میل بچن در نوز
 آدم نغمه کشای ز لب امید زان
 آدم صبحدم و شام برت لب شون
 زخم از گوی نوشسته حکم کون نیک

شام چون نای از خاک شنیدان زخم
 درک و ریش دل دوخته دندان
 که چسان آدم ایچا بچو عینان زخم
 نیک زخم که در امتنان زخم

نورستانی مسیح طرم لیک چه بود
 هم آن لعل ازنده بستان کمال
 رقم اندر سینه خود دل سپرد ملک
 آخرین با که توان گفت که کجاست
 شود ز ریدم و از معرفت آسودم
 زان شکستم که ز دنیا دل در پیشم
 شب بلای حیاتم بجز که دیدم یک
 نام اهل دل آن بود که عیشتان
 عیدان طایفه آن بود که باشیونان
 ناخن میشه براندم بر کتبه و سنگ
 اشیان سخن نزل بچیدم سیر
 راه فرادی و مجنونم آمد در پیش
 ستم آن روحانی بیگل اندر غذا
 باره می هم آن روز چه قیمت بست
 ستم آن شیر حسن مید که آهوی که

بود از قدر ترنج روز پوی و روز
 من چه بودم جلای میشسته لعلی
 چون صبا بخت کسب جیم بود
 ذوق عریانی تجسیدند از حیف
 این مرقم و رقم که ششدم
 ساکن خاک در صحرای خویشم
 هر که اندیشه خلق دیم از جای روی
 طالعش صبح ولادت دروینار دود
 این جواهر ز شمار کسب چیدیم
 تیغ او گفت که در مو که چکس با
 روح اگر گوید صلح و اگر خبک انیک
 آئین چو تیغش ماحل گفت که من
 ما و طوفان سحابش صبا گفت که
 زان بقیس کادم از هوشنا در سریش
 بس که میبوی پان دیده بدم دادند

دارم این قاعده سپهره ز خاکد راه بال نه نشسته ز پره ار کشتم صد بار السلام ای ملک النظم بیرون داد رضا داور اوش بدوش بق را بندر همه راه تیرین حسود انور چشم لیکن راه حیدر عاتق سپهر دم دین راه	نهری فلن که بتاراج صفایان رفتم نهری فلن که بپرستش سخن آسان چون باراکه نامم شهوان رفتم یاد عاتق و لغت سرین حسودان رفتم آن نیز زد که بگویم بچه عودان رفتم نبت رای که تو اکت جیابان رفتم
چون کرده با او ز خاکم کشد علم چون دل بجای خویش بود که نمیدد در عهد من زده هر جو خوشدلی که است ای طور و عده تو فراموشی وفا ذوق غنوت شاه کیش طراه طاب است ب دل زفته رخت تو کشیدمش از عده تو شوق بیشتریش مستلا بخشد نه ار کشه خشم ترا حیات	بر خرق روز کار فشانه جبابغ زین آشیانه طایر آرام کرده دم در سینه زمانه و جردم جیان چشم دی طرز عسفره تو هم آغوشی سیم شوق لب تو سر شکن شمعنه الم نشویش جان غشوه چشمه کشیدم کم باعشه تو فتنه با شتاب مستم لعلت لیسنه که برون آرد عسدم

مکه آمد

کبر و برود دست سر خود اجل زبم لعل حیات بخت تو جای که دم زند ز اعجاز حسن نعت که کلمه فدا بود هم خود کجور و بود ای پونا که من محمم نیرم و صلمتو غیره مرا ز بیم دست افکنی بدوش رقیان بر غم مرجان دم برایتو آن لیل روح کش یاد و پستان بکینی و باد شیمان خوام شدن بجه که عدل باشد	جای که نمره تو کشد حسن جرم بنود سپهر از مجالت مجالدم بر لعل آتشین خط نبت چو زدم محروم باشم از نو و اعیانم فرغ امید بر نذر کرد آن کشدم در جبهه من بیرون کشی اثر لغتم از سحر سپهر زند با رقیب دم من بجا که سلوک تو نیت لاجرم طبع سپهر عادل شاه جیانم
سلطان دین و صی بنی قریب شاه بخت علی ولی سعدن کرم	آن و امیه النعم که زد او د نطق او اول لب چشمه کوثر و فو کند خود طاق کعبه ز کوشش جیان بود اندو ز در عبادت نیردان عده بود

خواهد اگر بیلوی بجز داد لطف تو
ای طور بارگاه تو پیر ای شرف
از قدر تو ایستم که فلک خوش نصیب
او را سپهر گوی و امن مگر ایست
شما طره لایش از زین بر کشود
در باغ فطرت تو میسی است یک گنم
ست جو زر کرده و پسا چله را
هر که زین درم تو از خون بگشت
ان گینه بی روی که زلف تو درم
باغ روزگار گشته قصد کارزار
هر شا که ناز اثری هر جا و رسا
چون سر کشی بگفته اندیشم کرده است
حفظ تو که سپه تون بشود درم تو
شما نامم که در درخشم و غصه
تا بکنند خوان و جو دست جان من

حامل شود نبطه شادی و عروسی
وی دو دمان جا به تو همسایه قدم
گفت ای بری رشید تمیز و مدح و ذم
او منیع عطوفت و این بند کسبم
ز اعجاز عیسوی شود از آتش منم
وز فرج حشمت تو سلیمان است یک گنم
دعوی باغ لطف تو ما رو صدم
از بس که خنجر تو رسا میدیم
وان خون گرفته که کینت کشدم
با خنجر کرد کار بسیدان هند قدم
ایک چشم گرفتیم سپهر چهارم
خوش کنده پستان بودم
از تند باد حادثه این نیلگون
ایندم از تها چو سپاه از بی علم
پرورده روزگار مرا از غم

مکتوب

از هر دیکران بمن اکنون که درستم
این قصد نیاید با ساز مختتم
به حضور محض هستی گذر کنم
کریان و بیچاره مکتوب از خون

بر جانمیت کرده تجویل من مگر
عزنی شکایت تو نهایت بدترت
تا خانه خیال که قاتلش مستوی است
خسرت که مرست صورت عیسیان

می نشاء طحال شراب غم
مشا بدل عاشق نشاء چشم لیام
که ز بهار خط کلر خان سپیم اندام
که هر باشن آن قدر گرفت بام
نشاء طافا صایم صبح عید صیام
چنانکه عارض خورشید از کمانم
نماده پهلوای رحمت بخوابم
بچشم حادثه میل فضا کشد گنم
شود طبعه شاهین بزرگ بچام
زبان کبک مله لب پس طره حرام

نماید زهر سوکرای جان حوام
نصای عالم هستی که در صدمه تنگ آمد
همای روضه کبکیتی شفته شد ز سنان
قضا نماده بجام زمانه محبوبین
بناست دل الخال در شب نوروز
م از در کجا مکان نمود صورت کلام
م از تخیل قیوم امن شادین
بکوشش عارض صورت عدم رسید
ز اتقان طابع در شیان و فاق
ینا یازد من با کینتس پرور

زبان در کف عاقبت قرار گرفت	چنانکه در دل عاشق نجار پندام
ز عاقبت ثنفت تیر می کند ناخن	بغم غارش اعصابی آهوی ضرغام
ز پنجه شانه کند کرک ناکه هموار	چو موی کج شود از باد برتن لغغام
در از شد سخنم مختصر کم تغییر	زمانه را بکف عدل شاه داده نام
شاه سپهر ولایت علی سید الله	
که ذات محبت اوست مرکز ایلام	
ز ما یکماست و از نغره صلابت او	فلک فکته و عنان زمین کشته بلام
ناز شام که از پر تو لواج مهر	بزرگ لاله بود ذیل حراج اوزن قام
بجز ما که برایش سر عارضه داشت	فضا بریده مرآت تاب براب نام
بر پشم غیرش اکنون سپهر گرداند	بگرد حمله عالم به سینه بجرام
از آن زمان که سپهر پرده معانی	ورای منظر کون و مکان گرفته مقام
بروی سپهر لیل و نهار می غلطد	فلک بر رخ حسد چون مریض بی آرام
دگر چنانکه حدیثم می سکنه باور	دیل قاطع ای یک کبوی اندام
چو خواب پیشه اگر دشمنش زنده بگرم	میکند میدان مرغ روح سینه آرام
تبار می کم آنسا که فشان نظمی	که در او یکس سوادش صنایع تمام

زهی رسیده

زهی رسیده مرا آهوی وصال از وام	چنانکه از نظرم خواب وازدم آرام
بسوی او بفرستیم پیام از آن سرگام	که بر چکایت ما مطلع شود معغام
بگاه بدهد دشنام چون دهنده سوزم	که ناله ارباب اولذتی برود شام
چه نازگست که بنم بگاه جلوه دوش	کرانی نظرم باز دار درش زحلام
از اضطراب دلم پای موشن میله زده	چو میرسد بخیال آن نجار پندام
ز نیم صبح چه شورست در دلم که یا	کران لب تکلیف چه عرقا و بکلام
مد و حسرت او جام زهر می نوشم	که از نصیحت خاص که از حمایت عام
ز تازمانه اش همه صبر نیست	عنان فکته چو فرمان شایه با لام
ز ذوق کشتن غنی بگیریتم که چرا	چو کشته در دل بپرسم او کفر مقام
زهی وجود سخاوت شخص از کف نه	چنانکه ذات بصورت چنانکه شخص
فشرده ملوک سخا در دلتو پیکم	چو استقامت زرد ز رخسار بنام
بود برات عطایت بیست هر دو	چو ناهای عمل و حرب با کتایم
بمده عدل تو شاید که توانان نشوند	صیبه و صبی اندر مشید را حرام
بنیای دولت خدمتوست دینی نام	چو دو پستی سوسناک و پشاه و ملام
دوام جاه تو آن عالمی که زورش ترا	ذخیره اید آید بیک ذنبه تمام

درون مطبخ جابه تو مهر و ماه بود
زبان ها شده راکی قضا تو اید بت
رزختم نشسته فساد اشقام نوشد
حرف قدر ترا صورت دلکجه هست
بهد عدلتو که کخل حرم سپهر عزال
خلافه نامه سیاه پیشکشان
شده با اینم تو چون این قصیده لغم
سز و بجای نرد با حیب پرورم که چرخ
میشه تازه دم عجبکست پرده چ
بجای شربت مقصودم جابه ترا

دو قرص نان که یکی بچینه است دیگر خام
که کجبت تنج تو ندهشش الزام
درون حاشیه پر چون چو شیشه حجام
که کس قعه هده پائین فتاده در ارقام
بخون دگمه سپهر است اینه غلام
که پرورند با اینک صید باز حجام
که کک فضل نظمش گرفته است نظام
بدوشم اهنکین حابه زعفرانم
بود حابه لوانع تنبیده و بر ایام
حاسب انفی تیضو باد اندر کام

ای طغنه فلک نوشته ترسم
ای در بر تو پس فلک شوخ
بیر غنچه سپیکر دی بد انسان
ماری بلب فسانه پرداز

دی زلف رهیا برده دزم
زاکو که شمشیر مشموم
کش تراید خنده ترسم
زاکو که شمشیر مشموم

از کام ششده خط بکار
که در از تو شتاب وام از کام
بشتم فلکی و دود پایه
زان رست روی که طبع عشق
بی فیض تو شش آسمان بود
اول قدم ریاضت پیش
پشت مکر بوقت حوشش
در رم شگنده بجا حمل
چون آتش طبع بر خورزد
در ایره طلب فلک دوست
رضوان زنی شراب پیش
بزحاکه رطپیت او
که درون بنفاره ضمیرش
از آب سخاش خوشه برد
عسرفی معج خود پیکر

ب نقطه نوک نیشش کند دم
بسیخ و جود خویش را کم
چون گاه روش علم کنی دم
راندت بمالک تسلیم
جام تهری از شراب صدم
آخر چمن هشت موشم
در یای معانی از طلمسم
صد لوح معانی از نضادم
طبی طلب روح بهیم
رایش بر مایض صفتم
انگور به پرورد بطبارم
در یای مجبط و ترپسم
یکه دیده آفتاب مردم
نوک فرده چون درخت کندم
همشیا ر مبادزه کنی کم

واو مضمی بده که مردند هن بس مکن شمار خود کو شایسته قوی مدح امروز	معنی عبارت از تسلیم کو باش حسود و در چشم ای خاک بجای عیبتن مردم
مطلع دیوان معنی بر زمان آورده ام از مال دل بناخن کاری یاد پیش نقده طوهر نفس مضایق را در سپاس طبع تنگه سپیدهای طبع کج ریز نیست تشنه لبی ایم از خم خانه نمونی لبیک روزتی آنگونه ام در لب طبع سلیم بس که موج فرستند از هر سو در پسته حلاوت هر بهشتی میوه که زبان طبع چیده ام حاکم منی منم لکن تنگه سپاس صفا نی غلط رفتم دم انصاف بر دارم کف از نه در ای معنی دور و مر جان کن	عقل اول بر اثر کتین چشمان آورده ام یا همین یاد در لب پس از غول آورده ام میل بر بیضه در سبزیان آورده ام چشمه متعاب از بناخ گمان آورده ام دانش خیاره را در مکتبش آورده ام کش نفس مطینه ما و بان آورده ام شاهدان ملک محسینی را بجان آورده ام انور آب حیرت در دمان آورده ام بر مرد خاطر در یوزه خون آورده ام اوزی لعل و کوه سن جزو کان آورده ام هر گوش کردن روحانیان آورده ام

در کسی گوید نیاروی در یکدانه نقده بر چیده ام از پسته مرغان دوست دین سمع و بصیر را فرود که کلز آرشق ریشه دردی که لذت میدو اند بجز تخف لب تشنگان معنی از بناخ آورده هر شکا عشق از نار و بود جان و تن کرده ام رود در صوم کعبه از دیر زمان کرده ام بزم ده کی را خنده به چشم زیر	که با یکدانه خشتن را بر آن آورده ام از خموشی را ز بربک و استبان آورده چشم کلز بزل لب میل نشان آورده از نه دل بر سر شاخ زبان آورده ام هر نفس صد چشمه رطب لسان آورده دین خاشاک و موشی استخوان آورده ام ایروی سجده را از آسمان آورده ام نوبهار تاراه روی در خندان آورده ام
که چو از شوقن اماند کینا گوهرم بویا با زنگه سستی رونمای وی شایان نامید بیضا فراموشش سرخ چون قطره ام یعنی سر اسر کریم زبان سبب آینه معنی هر سو چیده ام	پستجاری میکند می کند با گوهرم کس نمک پدید سفالم در میان یا گوهرم که چشم معرفت بیند سپی گوهرم که شاعی نکند بر دست جوی گوهرم سرخ در سپی هم یعنی سر با گوهرم تا چشم جوش و شو مست تا شاکو گوهرم

در کوه

با سغال آسمان مملو شوم اما گوهرم مشری بر پسته در طاف مصلا گوهرم که پیشم مردمان سازد شنی گوهرم میخورد و میکند سباعت که دلا گو اینقدر گویم که اینجا خاک و اینجا گوهرم	با سرب مجسم هم سر کنم اما چشمه ام آفتاب اندوه و بر پشانی خود بزم تقبضه صنع کید سایه شخص بولم هر سر مویع بوالا گوهری خوشتر در دو عالم قیمت من نیست و دور
که ناگزیر بودم حکیم را از کریم حکیم را از کریم و کریم را از حکیم کریم وار ز من زین و من گوییم مریضه بر من؟ بروی مدح و بر کرم چو آستانش بودم بجا کرم و تقطن که آرزو داد و صد قبح بر آرزو او اکرم زبان فصیح و طبع پریم بنظم و شعر حدیث صحیح را از حکیم صفت کنم بنویسم اگر بنفش پریم	مثل زنده حکیمان روزگار قدیم من آن مثل را تسلیم کردم و گویم حکیم وار چه تسلیم من در دست که من اورا مداحم و او مرا ممدوح مرا مشرف دارد بخلعت تشریف بزر و سپیم خریدار شعر من باشد شنای مجلس میون او بخرم از آنکه مته و محضد من کج و نا در رون ما ده شود چو خلق و را

۲۰۰

بروز و شب سه ای که نقش کند ایه مفصل مکرم جمال اهل مسلم محمد این سمیعیل یکیا فست زحق جمال پس جمیل و خوی ایبرام	پدید شد رکش بجز قلزم و راهبم سحاب سفله بودگان بخیل و بجز حکیم مثل زنده حکیمان بهر شب باریم روان حاتم طای و فوج فضل کرم کس این که نتواند کشود و جرم
وجود چو چرم ز پای سمیعیل بجای بست تقضا کپسته عطا ده رفیض صاحب عباد و جو حاتم طی سند که نایب است مثل نرنگ تو ملک بود که کار من یکتاید	سعی را در طلب دوست مگر بر بندم کوزه خاک مابار ایش سر بندم ایدی نامه پرواز بنه بر بر بندم هر چه اسپه باب میجاست نیر از بندم پسیت زخمتو بر جان و جگر بندم

ملفت ز چنانم ز دل ریش که من
همت از دست نفس باز کشاید چو ب
خدمت سجده جبریل چو شایسته
سجده دست در صومعه را این است
من که میر است بر لذت زهرم نه دوست

زخم هم که گشود هست در کمر بندهم
که بزنجیر دعا دست قدر بر بندم
که ز بار مغفان نیز کم بر بندم
که که ناخوشی من است آرم و در بندم
که دروغی جو حلاوت دست لنگ بر بندم

ای راز و آرومی که ارد ز احترام
در عشق جلوه تو بغلیں جاسیت
آید ز عشقش فتنه لیکت تا آید
عمد قدیم را بعدم دست میدید
از پس که هر طرف مستحکم گشته
هر دم رشوق آنکه بصیدش گسید
کو لا جو رود ز ریشل بهر زینش
از نور سایه شیشه شود لوبج گشته
چو جیل زد بجا خود آمدن پسید

روح الامنیست از حرم آید بی سلام
آه بر منده پای برداشت حرام
که یکدش سبوی بر پند تو نام
از شوق وصل شاه غصه تو
شاهین باغ در پیران گلک تو نام
روح ملک عدل گشت در تن حرام
که بر نارضیا و پستانند از ظلام
مانه هنوز حاشیه غمده نامقام
در موضعی بطرح که آن عشق دشت نام

پرسید این محل چو این خود چه طره است
اول قصه نهاد اساس پس درین محل
این روضه کسی بر آینه از غضب

گفتند روضه که تو هستی من مرغ نام
چون بست یافت به روی این نام
کا عقیاب عین و کافور من چو نام

وی که ز نظر شد آن صنم اشکاب نام
شاسطه زانه بیارست زلف شام

صده شوه می نمود در آن زلف کفشی
نی کی کدام زلف بهر سو گفندی
با آنکه در شریعت اهل شعور نیست

کردید مای حور پسیای نمود وام
دای که طایران حو پس آرد بلام
مانند طایران حرم صیدشان حرام

مسجد چون در و در دل صورتیون زانی
کوش اهل آسمان و حلقه ماتم کیست
مصر و ایران که در و در وادی انبیا
زان ملک چون کس خوشندم از هر سو
کام جانز آتازه کردی ای غم لذت ستر
زان دل سوره را بر تارک حوزی نهم

آسمان سخن نیست کرد و از غوغای
شیونم تا بر کشید از منک با ما من
رود نیل شوق یعنی دیده موسی
چشمه لذت گشت هر موی چشم با پای
نی علقه کفتم چه غم ای من و ای سلوی
کاشیای منخ مجنون شده دل شیدا

در غار احتیاطم زانکه ایندود او را
آسمان در یوزه کردد آتشش کردیم
منت از بار یک عیسی بخش بجز حیات
من که مستی کردن از خون حکمید اولم
نیکنون کردندوش آفتاب استکلام
خزده هر دم صدت از فوج درین
شاهصمت تلاش محبت من کی کند
من که از دل نادمانم چیده همگامی با
میر من فیض جبریل از فواج خود گشت
مرحبا ای باده کیفیت روح القدس
آن بهریت میمیدم کردید منو کی ستور
من قیامت زار شوم دیده کو تا بگذرد
نقود صور آمد یحیی لحن داد و ستور
من سطح ملک استغنا علی را سد گم
در انم تر زرده طوفانی که در میستی

باده کام دو کون از جام استیبار
علی از آویزه کوشش شیدا
در که مردن مهرت پس ای نفس گدا
تسک هموشم با که در خون بود صبا
بس که هر موکشته که مستانی از غمهای
شوق بی محکام ناز دست ناپروا
خون حیض دفتر ز جوش از کبکبا
کی شوم چنور روی حالی شود پنهانی
میری را برده بالا دهن عیسی زای من
کاسه حج بن عشق و در رفتی بیره تابانی
خدمت طوبی بود نیک چمن پیرای من
صد بهشت و دو نوح از هر گوشه ای
رقص منی می گشت طبع پستی بالایی
دو دمانهای بوس پس در ملک استیبار
موج در یاد موجی حشر خارا من

نخلت

نور و ظلمت را بود یک مایه در بندگی
بس که در منعی طبعی باز میکردم ملک
ایت لافظ امین چه الله شد کرده
منعی میان من را ایشان بیت الله است
لوح دل نقش صدها در چشم استیبار
سوی طایوس از کلاب چو بخواهان پرورد
چهل من از زودمان نوع انسانی چو می
چه هر اول که خرندم ز بنی بانی گشت
کرد در جهان یثرب آرام روی در کوشش
گر که نیدر بر رخاک در شمش کانی
شعور دیبای شای گفت محسود کلام
موج در یاد طبعش ما یک که بر کرد
در دم اندیشه قدر تو بشکافد زدم
تا تو گشتی تاب چشم از زو نسبت شد
سایه من پس چو در ملک بیستی است

آن ز روی آفتاب این یک سپیدی
در حسابت شمار و غفلت خردای من
بر زبان جبریل از شرم عیسیان
کو بشیبه دیر شد صورت پیدای من
یافت شمال صنم بر بشم و زیبار
تا بسازد مروه در مویسم کرامی
صد چشم جوان در دست ادم چو ای من
اترمان پس چو عیار که هر یکتای
مرحبا یا امی از مرت مولای من
چنگل اندازد و نراغ دیده بنیای من
آسمان کفایت از حله خارا
تشنه نشین ای فدای زاده دریا
حلمای علم برودشش دل دمانی
مردم حکم سپیل دیده بنیای من
سایه نور عدم ستمبسته متانتی من

آسمان صدم در عالم فطرت محیط دو دمان عشق را از سن کرامی تر نژاد ناز نس سیدی ملک خاک شیر از چو پند این کباب آتش جان و شراب بیرون دل من پریشان گو و سهو اندیش و سودا پرده	تو امیت نیرت با بد پیکر خورای من کوهر من کرده روشن جوهر امای من گر نبود که که کرد مولد مولای من کش سخن مهست تا کی بریزد از کلبای من سودا مانم و ماندین سودای من
عادت عشاق چست مجلس غم و آشتن بر سر جان در موج حلاوت زودن تا بیل از او لب زهر الم ریختن همه غم و لغت در در بر لب دل جوین فغمه داد در برابر شیون زدن ما خط از او کی بسندگی اموختن از ابیدی ذوق غم روی زبانین حسن عبادات را بر حق پیمانین در تره درون و شوق جگر که شرور	علقه شیون زدن نام هم داشتن بر در میدان دل فرج چشم داشتن تا بلب از زودل چشمه غم داشتن شهر دل باغ جان وقف الم داشتن آتش بخور در باغ ارم داشتن با بول بی آرزو چشم گرم داشتن وز ازلی تنع در سودا چشم داشتن زشتی اعمال را لوج چشم داشتن بر لب جسیون زهرم حسرت داشتن

آینه را دید و سقیل حسرت زد هم ز غبار کشت عطر کفن رسان دور وین محبت عیش تا واک لا ریختن در جگر کشت تا آب هوس ریختن تا شری آب چشم از پی غم ریختن پستی دید و آنکی جام سپی گشت دین و دل و عمر و جان بلب سلب گشت خام تراستی تم ماه نوبی گناه شیب کمبویم بطین نه شباسریک هر نیم همیشه طاعت نیردان با صنم آمدن کفر و عین ادب وان آدمیت نام دیو بر تو حکومت کند رهروی دیر عشق بر تو نایم کرد دو بیجا و بین عسرت تلف کرده را چند بند ویرفن پرده کشیدن	زاد به سپینه را مخزن غم داشتن تم تبار روی دین سپنک چشم داشتن در مکه در پس عشق دست هم داشتن تا بفلک و اغذال بر سپر هم داشتن دور را شرا متلا در و شک داشتن صرفه درین بزم نیست ساغ غم داشتن دشمن درویشست خیل چشم داشتن ساده و پر حرم به لوج چشم داشتن بزرگوشت بود قامت هم داشتن بر لب همچون خطاست چشم هم داشتن شرط بود در میان فاصله کم داشتن و آنکست اندر سرت ملک قدم داشتن کلام بفرخ زدن پاپس قدم داشتن تا بتو روشن شود در بعدم داشتن صورت هیچ آمدن معنی دم داشتن
--	--

اینکه منو

عدلی در کم خسر دست و زنده کلدی
 صدف ز باقیم بست و زنده کوشی
 دم زن از جو ریح زانکه نه از اکت
 این ده کشته تا ساس کن و اکت
 نشسته این با جزیره و زبر کن بست
 مایه نازنده کی زاکر خویش کبر
 نه می عرفی بگیر ملت قارون
 مایه و هفتن مجاز دل من گنای
 اوست پس جای عهد لیک مسی که
 تنغ و ز باشتن کند بر سر هم مهره
 طی گتم این ماه را اگر نکتم چون گتم

برود ویرانده بلبل و شستن
 کردل درویش برین و شستن
 رونق شستن پس کله و شستن
 مالک دعت شدن ملک قدم شستن
 بر سکل تا کی منت جم دشتن
 تا کی این عز و ناز زلب و شستن
 کج اگر ریختن به زورم دشتن
 در صدف قطره که هر یک دشتن
 دون نرنا و او محسن دشتن
 شربت اورا حلال ملک عجم دشتن
 حوصله خانه نیست تاب روم دشتن

نه شملطف کز آن کام جان شود شیرین
 نقان زار هر فردوشند غره کور
 کسی که از هوس نوس خندا و میرد

نه وعده که کله ی کمان شود شیرین
 ز جوش جان و بام دکان شود شیرین
 بکام مایه نیش جان شود شیرین

کلی لکون

دمی که شوق لب او ولم بچوشن ارد
 زین که شوق شتر تم زدن من م
 ز نوس جزو ملک چون زبان شاد
 رشت لب دندان او عجب بود
 بیا بگره تلمیخ شتر من شکر خندگی
 چو ایشیا ز بنور روز شاد
 بشده خبت اگر خندل کم شکل
 چمن که شد بزم از هر فرست تیگر
 زوشن ز روی لطف عجم او شیا
 ز رفیض ابر عطا شش کی شایع
 بر اسپسانه بلعش کسی که سجده کند
 جو بر ساط کلامش تبارد اید شیه
 ز می پستم سگنی که خلالت عدالت
 بعد سماع عدالت ز فرط ارشش
 اگر گشت عمد تو کردانه چمن شاد

ز مالام دمن آسمان شود شیرین
 دهان تیر و زبان سپهان شود
 خندان مسخره او در کمان شود شیرین
 که لعل و در بدل کج و کان شود شیرین
 کواشنگ بر شرفه سپیل روان شود
 ز نوسش نام خانمان شود شیرین
 که در ندا قوما محرابان شود
 ز مدح داو رسلمان نشان شود شیرین
 که زهره در دهن و ششمان شود
 ز مایه حسرا بد ز قران شود شیرین
 ز نور ناصیه اش آستان شود شیرین
 ز لعل تو پسین او با عیان شود
 دهان خست کون و مکان شود
 بچشم اهل تجرد جهان شود شیرین
 که بیضه در شام مالکان شود شیرین

ز نفس عمده که کرده این شود شاید
 ز نورش به حالت که موم شده است
 اگر مصدر زانست بود چکونه قضا
 عمارت چو در اندیشه دیر آید
 شمایلو چو در دل بر آید مایه
 الا حمیده صفائی که از شیرین
 نم که چون بیگم لب زرد افتانم
 چو شتری پرافتد هوای نظم
 اگر بگوهر منقوشم خود پیغم
 چگونه شیرین کرد و زشت کرد
 بجامه قتیب سخن زلدت سختم
 برون شود ازین خست فارسی ادم
 که نفس داری شیراز کش ختم پیرو
 چو در پستانس خفت شود ز باغ تیر
 چنان به حصو پستان نم که آید

که در خواب در نظر با سبب شیرین
 هلمای سخن لاکمان شود شیرین
 لبش ز نغمه کن بخان شود شیرین
 چو نیش که فلش در بنان شود شیرین
 لب پس بریدنش چون پیمان شود
 زبان غنی رطب لسان شود شیرین
 و مان سامه اسپس جان شود شیرین
 عجب به ارکراز طیلان شود شیرین
 ز چاشنی کمر ریسان شود شیرین
 ز کله من لب معنی چنان شود شیرین
 سر ز که قتیب شامکان شود
 که کام طوطی هندو پستان شود
 کمال را بنظر صحنان شود شیرین
 ز تیر کردن توبت فغان شود شیرین
 کلام اهل حسد در پستان شود شیرین

۲۱

از آن

از آن حیات ابد جویم از عنایت تو
 و جوید خویشم بجز ایدل کنیم مرا
 سخن در از کشیده القدر بگو ع
 همیشه نادین گفت کوی اهل فاق
 حدیث تلخ و دانی بدشمنان تو

که لب ز نام تو ام جاودا ان شود
 ز محبت تو کام زبان شود شیرین
 که کام بستیم از دوق آن شود
 ز نقل زنده دو پستان شود شیرین
 حکایتی که لغزشش شود در مان شود

چستان که هر بهت فن
 قرص آینه روی روکشندل
 سوزش در محبت رشته
 که در نشانی فرق سپهت
 چون در سان بند دروم قرص
 چون ز قلب شاه دینا
 شاه باز است آتشین منقار
 که گشت انت تارکش چون در
 کوهی که ریوز کوه هر او

آسمان مولد زمین مسکن
 رنژ و لیده موی سرد من
 رشته اس در سیاست سورن
 ساق سمیت پای تا کن
 از هم کیوش چکدر غرن
 چره تاریک و بر نقش روشن
 صیدا و مر عکس پسند فن
 زنده کرده و شمای و کوهی
 پسنگ آهن بکنده استین

کر میرد بودتش سالم
چهره اش ز نقاب و بیدار
نوزده باد لاله حراست
کیم نیست که هر هاشم
غلت تاج او همیشه اید
تم ز باد صبا شود حوزا
ماهتابت بردش گمان
بر خط استوا کند حرکت
نصیب ماهتاب او اکسون
که کسی از میان تاج خویش
زندگانش درون شب بکمر
دسته باون طلاست
کامی از دانه های اشک بناز
تم نکته است در صحبت و سوز
شاه تیر حمار زین است

تا بود زنده کا پرش سروتن
که بغیر از کان شاپتن
نوزده مست غنچه سورتن
کار و زرشود مپیل آهین
جلوه اش روز تیر روشن
هم ز برق صفا سپیل آهین
اشتابت برق پیر آهین
امشب صحت تیر و چه بهین
شرف آفتاب او آهین
بر نشاند فرق خود ازین
دیدن بایش گوری زهین
سوده آن هر که نسبت در بان
سبحه او بخت در کردن
هم برین است در روی آهین
پرورشش موج نور سایه کش

رازدل بر زبان چو آرد آرزو
چون نخلوت زبان بجنباند
میشش روح مو پس عی ان
صدیقان کرد او نشسته بدون
صوفی کریم پاک پیشش بخش
آب و خاکش بود و پسیل آهین
کیوشش نوز بار چون جم
آردیش زرد موسی سچو ملال
مختر او محل مردن آوست
تم ز آهین پستون خانه او
روز بریم فشرده مرگان یک
چون نمیزدشش نفر سایه
چون سکر شربان همد و پستان
با همه حدت و حرارت طبع
چرخ از پسنگ آس که باشد

پستیفند ز زیر ک و کون
راز پر و ن فشانند آرزو
صدرش نخل وادی آهین
همچو آن شوخ دیده یارین
رنده ز تولید موسی تروک
گاه در خلوت و کسی برین
آردوش چون ملال حجابین
چاشش کان لعل سحرین
مردن او بری ز کور و کفن
آفتابست برف پیر آهین
شب کشا بهست دید روشن
کریم در آستین چو دیده
چهره اش زرد و چوب آهین
دهمش پر شود ز آب دین
بر زبان اردی کمی کند سخن

پدرش من و مادرش لیک	شام عاشق بود سحر دشمن
زبان خند دواز کله گران	خنده تافوق و کرمه تادین
کریه از شوق دیدن حور شید	خنده از شوق بزیم سادین
کریه خنده اش که از غم کن	مجموعه اش از غم کن
چو کشت نجه خورشید	صد اشارت کند شتاب مین
جوهرش در جویم خاطر	ماه خشب بود چه پسرین
شاخ گندم که دید خوشه ز	اینک از بزم سخن روشن

شاه اگر که هست تر کیش
موز خورشید و سایه الین

خاطرش بحر فیض را معبر	کوهرش مرغیب معدن
هر که او را دست خلوت لطف	نرسد وقت قبا کفن
نصیب را روی تخت او است	غل را تحت خضم او دفن
ای غیاث جویم حرمت تو	عطر پیرامن عود پس حسن
شاه چین و شمش غلام تو	دور ازین اسپهان کبر
زان پوست عید و فداه	بدیارتو ملک چین و قفن

کشم کوش تو شوق کارش من مروت	تا یک فراق خرمین این نور ما تو انرا
کشم مروت همت که با در افکنیش	تا آنکه جوید از غیر در خود چه پسند انرا
آوار گیت ز سر در و او در	طوفان بود مستلم در بار سکر انرا

عرق بکبیت از خلد آمد که باز کرد و
خافصل که تا زدیرواز کم سازد و شتابانرا

غیاث تو شوق در حال پستی ما	کلیک ز شاخ در از پستی ما
غایت صبر برده کفر ما بخند	اگر کمال پذیرد و صبرم پستی ما
سرفا و کما ما بوشن حر سادین	کلاه فخر بند بر سر بود پستی ما
زیم پسر ما زان که شمه خرابه	که چشم شاه عشقت نیم پستی ما

و هر که عشق باز و جلق ما عرس
بناج عرس نشیند غمار پستی ما

آفتاب نیست با هیب و مطلوب ما	در محبت با یس از شد خور محبوب ما
تا کمال کشاید شمسار طلش	پیش و در آتش اندازد کوی ما
در حجاب قلم و در غنچه خرم ما	و شمشیر خوشش تا یک جان محبوب ما
گفت و گو با سروان شود در دم طلب ما	بهره از تو سوزد ز مست مجذوب ما

که بر دوز و قیامت کار آفت است
 در نه یوسف در کربان است یوسف
 حسین ز عشق خا به مرده شرم داد
 حسین امانت و پادشاه یوسف را

ناصبور که گدازد عرف و دم پیش یکن
 ناصبور شرط سلامت ایوب مرا

در نو بهار با دونه نشد کسر چرا
 مرد و پسر اندر هر فروشد کسر چرا
 فرغانه شوق بهاران حسین و قی
 همراه بستان بخروشد کسر چرا
 سیر رشته معامله در وقت است
 با دشمنان بهر بنوشد کسر چرا
 صد و شصت خون کل شده دوست هم
 این بی حمار با دونه نشد کسر چرا
 چون در سیدم غایت و وفوق
 در بخار نرسد نکوشد کسر چرا

هم دو سینه عرف و دم مرغ و شمن
 عیب نسیم و در وقت نبوشد کسر چرا

شب تا حکم عمر تا بوم استانرا
 آن سفر شکر کن پدرو پاسبانرا
 کین بهر سفر و شش عشوه و در شمن
 زین بهر که فرا کیر یا رانی رود
 تا که فرو شدم از بی سود کوهر عشق
 هر چند گفته باشم من دو شوم ز بار
 من بلین شدم اما درین گلستان
 روز بدر نهادهم سنیا و اشیا را

پروای شستیم نیت اما بوم گل
 آب و هوا یکی شستن این گد غماز
 عشق بهت و افکند و روشن رود
 سلطان شکار لاغر نشد ملاز با

عرف نگردد و صید در وقت معرفت یک
 بشاند و تیر او که هر بسته زد که از ا

نوشن از شاه علت و پدربان
 در رخار معجز افند عیسی از دربان
 آبر و شمع را به بود نتوان
 صد شب بیدار در هر گوشه زندان
 با جمل ما سخن در صفت مساطه است
 که منو و گدازد و شاه ایمان ما
 ز غمها بر دلایم و فحما کردیم یک
 هرگز از خون کس ز کین نشدید
 چشم که باز است اگر پوشیده در غم
 اند و رفت نظر در دید به حیران ما
 فی عصمت پاکد ایمان کز تا کون
 میکند آلودگی پر میز از دامن ما

مخضر روشن و نچوشد معرفت ز دل
 در سیاه حریفی کینه حشره حیوان ما

از بس که در صافه نمدم ما
 عاجز شدیم ز کس مکش استمان
 با آنکه هیچ طلب نمکن رو نشد
 و بچوشن نمکنیم مکر از جانمان
 آنجا است برک عیش کن هر سو فاند
 پروا نهار سوخته دل پروا ما

مشغول در خوشی مستان خوش	مهر و دوشین و عیان نیست حال ما
در یک عشق هر که شفا با باز من	رسوا ر خلاق کرد و گویند ما لما
صدر که شاد پرده و شاد چشم عمل	با آنکه آشنایند بودار ما لما
که که قند ز طاق ل و بوستان ب	خورشید را ز میان زرد زین و ما لما
عرق دگر در اینجمن پیمان نشت	
کز جام جسم شراب کند و رسا لما	
پرخ عشق بچکن شود و لیل ما	بخت گلشن خود خیر و خلیل ما
زین و جسل شرف نام آفر که در	نظر کجا بکیرت آقیل ما
روا ر کین مکران ساز مجام	که منفعل بخند بال جبر سیل ما
علاج تشنگی خون ل کت و نیر	ز و ر لب که ز در سیل ما
تمام خون شده است گو خمره دو	بنا در آینه هات کند سیل ما
فغان ز جلو خشت که با سخاوت	بهر فشان جان میکند بخیل ما
دل ز جو خسیان لم کشد و بر نه	نیکو دستم مردم سیل ما
چگونه باورم آمد ز لیل و صفا	که کرد چنین تو بزم بصدیل ما
کجاست عرق مجنون که تا زمانه	ز کور عشق بر آرد هزار سیل ما

تخمه مهر نمک و خاطر افکار ما	سایه گل ز تابد گوشه دستار ما
باغی وار و رواج سحر گویند و ک	تا بندد و صد که هر برشته زار ما
مالب آکو و به ایوب بکجا نیم لک	با آنکه عصیان نیز ز ما فوسن تقار ما
آتش آفر و ز تب بخیزم و کجی کند	چو شش خیال تبارب ز نما ر ما
مرحبا پر چاره آسان بکجا نخر خلاق	ناخن زین تیز دار ز رخند و در کار ما
ساکن میخانه ما بکش عرق زانکه مست	
چشم نوز و صفا و ساینه و یوار ما	
گشت و کور خشم محبوب پوشیده ما	بوی پلرمین یوسف پدانشیده ما
اندران پیش که هاشم و حم آفت	رو به از بی جگر مردم کند از شیده ما
کو کهن صفت ما داشت و یافون	توتب از و رول میطلبه تمشیده ما
دردان ما خشم و ما غم مشوق شو	باید که خام بود و شسته کند شیشه ما
عرق افسانه ترا شمر نموش و شمر نیر و نشت	
قد احمد که آرا او شد از پیشه ما	
بدر آرزوم ز آنکه هر برین کس و ما	انجا آنکه جو شمر نموش و انان نمود ما
ممان زیکه که اتحاد و ول املا بیان	مخاض نیز بود اما صفا هر زود ما

تخمه

چاو ز مردان آبی بال کوش	که بیستربنده بخز فیا و عمو
بر سوسیه و م بر جانش گشته مراد	مکو و قمر از کشتگان شوق بود
نواز غمده منصور عریض نیک مید آید	
و یلان کن که خاموشند از بابت هو و آقا	
بجزش ملامت مباد سینه ریشنا	عداوت بادل من و زهر آهه شانا
من چکاناز که دل محبوسه ماند	که با من صحبت غنیمت میکند چکانه زونا
در حصه چشمه پناهنده دل مملو شود	که محکم نیست پیمان محبت همه گشانا
نه باین یکی از اهل خود دوستی میکند	و یار در کاست از سر زلف شانا
غدا بخرج آسمان من چو کند	مگرد سینه آسودگان ناز و آنا
بر و عریض بگویند چنان بر مرد و در جسم	
که اینجا بانگ هم نیت لطمه سینه ریشنا	
پر خجل کند چشم اشکبار مرا	که آرزو و سر دل آورده و کیندار
براهش بگریم بشوق بال و پر	که بی پاد و شارسا رند و نه سوار
فغان ز شاه دوان هم گزین شادم	که هیچ کام نیار و با بطل رمار
نه در مردم و نه ایلم نه صید مردم	نشسته ام که نسیم کند شکار مرا

ز چشم گشته نشاوی چو کوه کان غمده	غمت گرفت در آغوشین در کمان
پایانک عدم ایچان کن عریشه	که پیغسی بنشاند درین دیار را
زهرت نه لجم بهت که چکار مرا	در از باوشیم با سحر چکار مرا
مرا شاد تا شانه از دست وصال	بقتلت کم و پیش تر چکار مرا
ز بهک ووشن لیل در زوشن طلب	من و کاند تو با نیش تر چکار مرا
ز ناز شربت کوه تر شیدم	آب شین دن غنچه چکار مرا
مرا فریب دهد ناله و نسیم گوید	نه من ترا نه شنو با اثر چکار مرا
من و شکستن فغان سینه در غمت	بنغمه سنجی مرغ سحر چکار مرا
چرا ز غم جان باز سوسه بطلبی	فدا تر تیغ تو خاتم بر چکار مرا
منم که یاقه از زوق صحبت غنیمت را	
زلاف صبر بسی تا ویم طعنه فرن	بصبح صید و هم وعده شام نام
زهر و منفعلم تا بهم نسجیدم	مروقی که ملامت بلاست بفرم
بلذت ابد از زخم اول مرده	علاوت لب دلدار و تلخی غم را
	که داود بی اثر از فعال مردم را

بغده

مواهی باغ محبت نیابت گریست		که هیچ همزه نذر دست روی نشیند
قبول عشق خاتم گرفت و عرفی برود		
بجسوتی که تصور نمود محرم را		
کرید بر چو شام و شوم دل درونها	تا که آتش زبیر صبرم تکاند را	
کی بان شوق زوصال شمع کز کوه	بال کرا ز شعله آتش بود پرده را	
از بس با عشق باز از زل چیده ام	آن گاه حسرت و این گریه ستانده ام	
باز در نرم قدم گریه بلب کاجانده ام	ساقی از آتش لب لب یکدیگر پانده ام	
عشق را بد نام کرد و سینه بر آتش	شعله و شرکین بهل باز بیه پروانه ام	
پاره دل محرم عرفی زرق با نگاه	مخ آتش خوار و جز آنکه نخواهد آید	
دلم در کعبه رو کرد دست و دست از زوایا	نه خوا به ماندنش زین کعبه باطلها	
شالی کویت صفت بردار از آن	جمال کعبه نتوان دید طرا کرد در آنجا	

زبان لب همه و شام بود پیش ما		آز همه بر زهر شیند مکن ما
آن کعب رو ایم که صد قافله		پستند از آواز نوای جرس ما
خاکستر بر روانه طلبی رسمت		ای باد پیمان نشان گل بخش ما
بگاه جلوه از آن یافت روز زیبارا		لذجان ز شرم بهماند در استن را
امید ز غفرت این رسر که هم امرو		زین کشید غمت اتحام فردا را
بیت بخت همه را یکدیگر بختیم		که داد و خوار اجل بخت من مسیحا را

باز نام نوشتار جان بلا فرسوده
و که از دل کیش این دور اولد
اقاب حسن و جاگر که در پرده سوز
در تماشا مست سازد دیده نشود

هر چند بخت و من بی باک است
که فزاید الم بر دل صد چاک است
جانب صید که میکشد شوق که نیست
سر استوی جسم لایق فراق است
در مزار رسم خسته چو نامزدگان
عشم و اندوه نشانده چاک است

تا خیالت کرده شغل هم عشقی
باز میدارد ز افغان ذوق عاشقی
اضطراب شوق پیشی که از دست
هر کجا هست مایه صد گونه پیشی

که بود با دل سپه پیونذ کیوی ترا
از چه میپوشند چشم هر زمان می ترا
خاطرم از پیشش و ز خراج محبت
بس که هر چند در دم در میان می ترا
میدهد طورتو ای مدینه کو کوهستان
جامه خونین کشته و خور ترا

گر بگویم لذت ز خمر که بر جان زدیم
خوبی خوشی از غیرت ز بهر کوه با

بایکی معنی چو نوش و باز ایما ترا
تا یک پیش بر بر محبت شیدا و ترا
چشمه در تو که عشق که انجا سرچ
مرد و راجان و پادشاه کنیز ترا

بسن بن ابره کسا و آه و عرق درش	که بچسب ز موده ز حافظه خود طفا
ز و صفت یا ستم دونه که بود ز ستمها	کسی بر که چنین در غم بریل نهاد چو کما
همان شعر که از وی بریل است که درین	کنون در باران من میگذرند گریه ستمها
اینهاست اینهاست اینهاست اینهاست	اینهاست اینهاست اینهاست اینهاست
دل که نمیشد از ستم بر و وفازو	عشقم که چو کور و فاد برک وفازو طلب

یاد جانخیز در روز ویران شود	عشقم که چو کور افشا و برک و نواز و طلب
چون روش عیند ما کرده کای و کای	تشنه رسم سخن خضر ز هر قافز و طلب
آنکه در یک شراب و طلب و وصفا	و آنکه جوز و کوشن ز هر در و در و طلب
از چه روزی زده شمع جانم شست	طلب اگر با و موت خیر و بازو طلب
صد قول یک ز مری یک شربت	پستیز با اندازه هر یک شربت
بسون تر اقبال بابت ز عابد	سنگام و عار و مری یک شربت
آن خنده که در ساغر خم داشت کوز	بر جام جسم و مجلس کی یک شربت
کنو دور گشت و شش و دم شمشاد	این داو و ستم با و فنی یک شربت
مست نه ستم است که از زو بقا	این ز مری با جام طر یک شربت
تاکی طلب از او در خست کند م	این با قهر درین مرحله فی یک شربت
عرق لب سن و رو با فغان بخود دست	
این ناله بفرموده مر می یک شربت	
تا ناله عرق حال در سینه خور است	که در پر سیدان طم ناز و صفا
برخی از ناز که بر دم که سر که آنها	مرا بگشته اگر پیدا کند در دست

یاد ما

ز شوخیها و علم را چون نیاوردی خلیفک	مکرم و سینه افغانه دل شد بجا آب
مکش پا از سر بالین عرفه اشبای بد خو که حال چست عشق تو هر پیغم خراب است	
بر میان سینه شو خرفه نامانی شکست	ترکنا ز غمزه هر سو فوج ایمانی شکست
ملک پس از عشوهای که در کوشتم ترا	کافرستانی هم زو نامسانی شکست
مشک طالع بکنم با آنکه از پیام فکند	ز آنکه هر خار بر میامد در کشتی شکست
که سلیمان است و که مور که در کوشتم ترا	هر که دست از کبر بگوشتم او در کوشتم ترا
هر که با آن اسمان کفن همراه	باجه از خوشی در هر کام میامد شکست
قابل رخ محبت پس نیاید در خود	ز رنگ در خوشی هر کس بدستانی شکست
شبیده صوفی طایان که بعد از آنکه کرد	نایب دانی در آمد فوج ایمانی شکست
تاول عرفه شکست استوب در عالم فنا و این نه مور بودینا در سلیمان شکست	
سخن نیست که خاموشی از آن است	نیست علم که فراموشی از آن است
اینکه همی اسرارم حاضر و آنرا صلاح	لوصلا هر که قبح و شر از آن است
خوشی و خوشی یک جرمه مستی و فرو	کان تمام است که پریشانی از آن است

کج

گفتیم عیب تو عرفه یک پیوستیم کج	هر کسش که تو هر پیشتر از آن است
ماشند از بجه چمنه حیوان نفس است آن کسب رو ایمم که در باو نیا	
در رویش جهانیم و کما در نفس است	خاموشتر جاوید صدرا جرس است
آن ز هر پرستار که بود و در کس است	پیکانه ز خاندان کس است
ما درت و دیان سوخته لعنه ایم	دو رخ حکم شش آمد بر زلفش است
مرفغان جابت نمبر بیان و کب بند	در باغ دعا سحر که نیشش است
و عرفه که امان جوید از سینه و فوج	در باغ تماشا پیش رس است
عرفه کس هر که شود جمله فرو شکست در یکس او ز کس کس است	
است و بجزیم و محضبت جانانه است	فستنه اکیه بود آتش جمانه است
همه محتاج شد ایم ولی ساقی عدل	ندهد ماغ مشیاری چو جانانه است
قول را بجا جرد است کس صد عرفت	مسبح افغانه چنان نیست که افغانه است
ابده دست و خرد پیش و شیدا است	مصلحت دان طاهر و سوز فرزانه است
شور عالم همه جمعیت در آن کس شفا	جمع فستنه و استوب بود جانانه است

دوش باغچه دیوانه زدم جگر خرد	چند بلا فیض و صحبت دیوانه است
ب فروستن ناصح که بی بر باد است	صدره ان است و کسادم ز اولیاد است
کل رو بود در درجه فضل همار	لبس و صفت از شوق بهار زاد است
آدم را ز همه چه نفس مستی است	در نفس نجات است که با فریاد است
عزیز از تو بزرگ کرد و نهاد محبوب	
توبه زنده خرابات شکست آباد است	
ایما و اشارت نه مانند ز راه راست	این رشته با بخت نه چرخ که در از است
عشق آفت سلطان و کبر است	این سبک در نفس محمود و ایما است
ماهیت هر چه که اندیشه کند فغم	بر حق کجی محل که در تحت مجاز است
بانی بجز و لیک در چرخ و عوار	بایم که ره جبهه شیب است و عوار است
باشینه است بچه و عطا تو ای شیخ	سجاد و پند از که مسکنام نماز است
کرد و دست بصله آیدم از محرم و دست	کو چلبه پادار که با سچا همه نماز است
تادل نشود است از از حرم دو	اینها که نوشته بودند اند نه نماز است
یارب تو بکنم در دل غلو تا ترا	کان مغیره مست و در صیحه با ترا است

چون با جهرت چکرم از تو چه کاه	پس تو که خداوند کس بند و نواز است
این قدقه عیش که با کک ل است	با و زنیوان که در کوه حسن کجاست
هر چند که عرفی بی حقوق شتابد	
مشتاب ز ذنابت او بپنداره است	
شب شامی روز و در کمان در شست	مگر که بیضا اینه بیا ز جهان در شست
من از ان وقت اندیشه خود میدم	که بلا یا پر حسنم ز جهان در شست
من جانم و ز که جلال تو دیدم	که فرمودم از دست و جهان در شست
چرخم از پرده در جهانم شست	که بر انداختن نام نشان در شست
برو از عیان نه مطلق و حکمت شست	که مرا پیسخه عمار فلان در شست
پند در گوش من که ز غم حرفت	در سخن هر سر میوم ز زمان در شست
یک عبارت ز فراق تو یارم زبان	کش نه مبهات ز زبان فلان در شست
رفت عرفی ز پی عقل و بی خبر رسید	
که چه صد مرصعه در کون و مکان در شست	
که هر بخورده ز منت فعال است	ارخون شرم ریخته این رنگ است
که هر چه که گیت دل خسته اگر نه	اکه زنی زمانه من این حال است

کی لازمت باد و کشیدن زجام	مقصود و اگر میت قصور است
فردا که تکلیفم دلا خیر از عشق	دانی که چاشنی غم بی زوال
حیرت مگر که مست کا همیشه	الکدیم که سرمه جید و انفعالت
مزایم عین از چشم آن طفل خرد	
معلوم مانده که بر این نماند	
کسر که بر آید عارض خوشتر است	کشید دین چشم در قفا خوشتر است
کسر که مایه توفیق شان و مطلب است	اگر بملول کشید چاشنی خوشتر است
چنان ز فیض قیامت بخوش شوم	که نفسی که طلب در عارض خوشتر است
مزار عجزه بنو و عشق و محفل و دل	هنوز است اندیشه از خوشتر است
بشیخ نازم و نرسندش که تو جا	لالش شود و و کجا خوشتر است
اسید است که روز خجل شود چنان	کدامن حامله هم با وفا خوشتر است
عدیل فطرت عرفیت محبت ساسی	
که حاتم و کراون که از خوشتر است	
هم صومعه فیض بستور نماید	هم گوشه آتش که در نور نماید
با آنکه همه چشم بسته او پرده کشاید	آب نظرم بر رخ مظلوم نماید

ذوق

ذوق الیوم که شامه که درین	یک زخم فلک خورد و ناسور نماید
بی نشاد و وقتی نبود حشره پیدار	در صومعه و سبک و محمود نماید
از دار شفا فیض کسستن نه صلا	این قصص طلب است که بر بخور نماید
در شمس چشم تیر شد کشت سما	کان ناله فروشن شب بپور نماید
ان کز اثر کشف و کلمات توان	با خلق جهان کو که پستور نماید
ستر و خراپه میر از حد که عالم	خیز زول بی رسم تو مملو نماید
چو لب کشاید با باطنی که ز عشق	جا که حر در دل مضمون نماید
چهار گوشه که از شدت درد	اسید بلا کش بر دم مضمون نماید
نام تو چیست و چه بله این جود	بس شهره آفاق که مشهور نماید
باور کنم که چه نام لطف زده	صد رز و که در دل مضمون نماید
عریف ارنی کو بشنو است	
ویریت که این قاعده در بطور نماید	
که بر برم طلبه بچینه حور شریت	پیم و وزخ برم از یاد تو است
بنت سجد و نماز و صد کمال است	ورین این شیوه جانست که مردم است
عشرت رفقه بجز آنکه دهقان فلک	نظم هر کشته که در و دو که بار

عشق آن جزین حشمت صادق شمار	که نه خاکش رفته بی طرح گشت
نازیه بود بکن در کجا ای خدیوان	بواج آمده نام نه تمام گشت
کعبه در تمام اسلام سینه سپوشد	مگر آن وقت این مست برآمد گشت
ساعه حرم و هر چه بود بی تیر بود	تا مدت گشتم که گفتم نه گشت
ترک وین راه مشوق کما گشت	نه کما هیست که در نامه خوانده گشت
اینقدر کعبه پرست که تو در این عرف	
از تو ای که کن من از لطوف گشت	
شکستنی ای کار زور بازو نیست	هلاک اهل و فاجر بنوش دارد
بیبیب جوهر مردم بدم و پاکویم	خوشا ولی که قیام پیشم آید نیست
سخت تر نیست از لاله پادار نیست	و گرنه نیست کل در جهان که خورد
بگونه در تم باز در حاره خاکیست	هر که بدم و در دست باز آید
رفیق بلبل کس سحر سازند عریض	
و گرنه خنده در کما عریض جادو نیست	
راحت آلوده بان سینه که افکار نیست	نوش در شربت او بود که چار نیست
مگر ایضا قدر اول بد و در نه مرا	نیست باور که دایه دارد و چاره نیست

نفره ز عشق وین ما بگشت	کفر نیز از کین ما بگشت
بس که شده ابر که به آتشبار	ابر و آتشین ما بگشت
دردم نزع یاد غنم کردم	نفس و آسین ما بگشت
باز که دیدم دید و بر رخ دوست	نکه شرمین ما بگشت
ترا آتش دل چراغ بر که دیدم	سایه از منشین ما بگشت
شوق دیدار حمله آورده	اوب از آستین ما بگشت
دستر از آستین بروی گفتم	نام را از آن کین ما بگشت
دست عرف نقاب را ز کس بود	
خرد تیر زمین ما بگشت	
سینا کوه لاله در سینه کیست	لاله کوه دین سینه کیست
آهوی ستر که درستان عشق خضر	و مبدم عشق غلظه ز کین بچو گشت
جاده و گرنه آستین آستانه ایست	آتش اعجاز حرز و غمزه جادو گشت
مشهد را کما سحر آید با منید	از کمال که شرم نه زده کرد و کور گشت
شعله سوزنده که خیرت آید او	آتش خورشید که پیمان آید ما گشت
با شکر گزارد و سراوسه رفیق	مست لبریز از مهر حشمت کما گشت

آن شب که خواب او دوام داشت از ما شایر زشت شکل که لذت	عطیه میریزد و داغ ماه کفان در بس که مردم از جو اسن سینه کوب
عزیز از وصف زبانش بود و گوشتش کرد بس که هر ساعت پریشان تر ز خود گشت	
ای سینه جبینش بنگون بست که صبح کن زمانه و گوشتش فلک	شدت دو و آتش زبون گون بست با ابله عدوت بخت زبون بست
ریزم و عارضت و حسرت ندارد بخشیم که فتر و رنگ زشت گشت	فیض عارضت اثر و اثر گون بست و استم ای سبج که حوم ضون بست
عزیز میریزد بلب الوطش زمان مارا کور نشاند و جام بگون بست	
دورم از کوی تو جا در زیر خاکم بهتر منکه در حرم حرم مرهم رسته بود	زندگی گشت با هر مان هلاک بست از سر و خلق آودرد نامم بست
فستنه عشقم سرودن ندارد دل که گشت از فراقم سوخته زشت بست	جانم بر جرات برک نامم گشت منکه در حرم بزدانم هلاک گشت
ره با میدم در عین کبری باکم من صلاح خویشم افتر باکم گشت	

بوش که ز ناخن زنده در دل شرایب بست ای که گوشت با عشت غم جو و گلین در شایب	و رب سواد مر تر کرد و جلیک غم بست غم ز بیسبا که مزارم و زنجیر بست
از خیانت هر چه با دم در دل رو بست که مزارم بصلت آرزو تو نم گشت	طو کوطال مشهور کو مر ما مهابت بست در دل عاشق هزاران آرزو مایا بست
ای که آن بد در دو کاندیشه کمال عشق منت ده قطره آب بر رویه برین کایک	عاقبت با مردن آمو که در حجاب بست در نهال هر کسی که جو عیان بست
دل تهر کن عریضی غم را بدل توان گشت که نباشد دوست ما ز دشمنان ما بست	
منم که طاعتت لازم گشت اگر چه چشمت عینت از نامم بست	اگر بکعبه عبادت کنم گشت گشت بست که چشمم اهل مروت بصلت بست
روم بدو رخ و شکرت بست که گشت و ایچو بعنم زیانم بست	که این نزد مکافات من گشت بست میان دایره غمم که گشت بست
بگیر آینه عریضی بین سراسر جامم که هر چه صورت حال تو بر زشت بست	
خاموشی فضل نهانها که عشقت افغانه من کریمه بیسانه گشت بست	

دیوانه دل من که در فتنه زده چون شوریده شادان عشق این لاله شایخ	کنجیت که آریش بر پایه عشقت این زلف پریشان شده مایه عشقت
صد و شصت خور و عمل که خار کشد ز پای از صفاق و حکمت کشاید و در مقصود	اینها گل است که به کجا عشقت اینها همه آرایش فغانه عشقت
هر شمع که در این دهر نیر خست عرف دل افتاده ام از کجه چو جهر	که آتش طورت که پروانه عشقت
دیریت که او برش صنم خانه عشقت	
در محبت رو که اگر چند دو بسیار که ز لطف نامیب امیدوارم در عجا	پیش که ناسور شده الحسن بازار که نازم سجده دکن بر میان زار
شستن لوح کف دست و بار بر از طبیب محبت است که در شهر امید	وز نسیم لبت عذرا با استغفار فیت در ناله و در هر کام صد تار
درین سخن گویند و لاق کین رکاز معن ز ناز بستن که مقید بود فیت	دید و بجا کین رسم بر هر در لوار در و درون خرقه روح الاکن زار
فیت نم که یا بسین و بسنم در باغ عرضت که ده از جزوان که در کلزار	تا لذت بشکم ز دیده دل غار میوه نفع و کل ز پرده در بار

دید زهر آشنای او که بسیار گر تو نم گشت و کافر نفع عذرا بال	غلط سپین که علاج و نافع غلظت دشمن کم شد که با سر ز غلظت
بر وسع که فکر نافع غلظت نشان دامن آوار که بخت دنیا	ترا نه کله آموذ ترا غلظت ز کفخن آده ام کشتن غلظت
ز استخوان جان و دشت عمور نه عید لب چمن زادم از پشت کوه	شکستن بوش در دماغ غلظت
حلاوتی که توان یستن بجزون	
منار بر اثر نور و غلظت من عربی که پر و بر نفع نافع غلظت	
تا چشم عشق و ساز تو همان فتنه یار ب چه فتنه که بجهت تو روزگار	شیرین تبسمت انگیزان فتنه در کوشه نشسته و حیران فتنه
ناز آفت و کز شمه با عشوه و دلرب از فتنه غمش کینه با لیم حشر عام	یاران خدو گنبد که دوران فتنه دیوان شاه حسن در دیوان فتنه
اسباب بر حسنش فتنه داد	این بزم غمش نیست کستان فتنه در عهد حسن او که بیامان فتنه

چو در ز قلمه فاش نگردد که چشم او	در خواب همشش بر میان قزماست
عزای چگونگی حفظ دل خود کند که باز	چشم که همه ساز تو در آن قلمه است
از شوق که این که گرانمایه محبت	کاین غلغله دل نام و کرمست محبت
ویرین سر که عشق بوشن که درین	هر کس که بصد زنگ شیدرشته محبت
زین باغ مجذوبه که هر سو که چو بسند	لی آنگه ایام یکدست و قفاست
سیلاب بود فضل در کوشش تو در	صد غنچه پستانه بلبلکار محبت
کوشش شواجر که در بنم تامل	بزیستن بست و چه صد گونه صداست
تا عشق بازارم شده فروشد	بر چیده و کان و دوزخ و دلال است
عزای کار از حجب بر آفریده ستر	
این مجلس غمگین است که بر دوشش در	
کوهر عشقت ای آنکه در هر کام طاقی است	تا قیامت جان و آموسته تا اول است
و چه هست ای آنکه در صد لایق است	ای که در هر چه کاشش طرصد منزل است
مختر خان داووم بست که در روز جزا	ننگ قلم در محوم لذت قائل است
یار در و است که زان نیست که در	کعبه در محل بود چشم نیست که در است

جز در پناه و وصل دل پیوسته است	کس عاقبت کمان نبرد و در باروست
قائل چنین بگوشت که هر چه تر شود	از انجا پس شمع از زینهاروست
از زهر و کین دور روی مشو که نشاید	تعلیم کوی دشمن آموز کار دوست
یکبارت زنگ داشت باغ قبول ما	فضل خزان دشمن وقت بهار دوست
صد تن شیدا شوت و یک تن شیدا	آن هم بجز غمزه مردم شکار دوست
هر که زنده لطف و خزان ستم نبوده	و روستان حسن همیشه بهار دوست
بر سر کلاه عزت عشق هم حرام با	که وقت صحبتش زخم در کنار دوست
عزای بحال نریخ بر سید و بهر شدی	
شربت نیامد از دل مید و اردوست	
که تکیه که گاه کهن و کرسند محبت	روی بر روی محنت و لب بر لب است
ما با زین کما حضرت نیکشیم	ز در حریف است که بد نام است
صد سیل فتنه آمد و کرد ز جانت	قصر مرا و ما است که موقوف یک است
اسلام بی زرد و سپلنا هم محبت	باز چه عبادت طفلانه محبت است
جز در کنار رودش علامت نیاید	این پسر اردول که جلوه محبت است
ارواح در آن بوشش که در و قبول	مکان در چنین عوی لباس محبت است

عَرَفَتَمَافِ سَلَامَتِ لِيكَ	تَالِبِ كُتُوهِ اِيْمِ بَصَدْرِكَ طَوَمِ
ايدل چاله كه كه وقت صبح است	كردن خلك فتح و محل فتح است
اينكه كه صورت معجزه نايه	دستت اگر نشود و چپ بروج است
اسباب غفورا چه با جلود ميسد	فالو به دشمن يم و عثم بر نصيح است
اهل تب و لك بنگل بروج و اوار	اين كيه است نه طوفان نوح است
ياران و شهد و ختر زور و صبر چيستند	
عَرَفَتُ تَوَجَّاهُ زَهْرُ كَيْشِ كَيْنِ صَبِيحِ	
اندوه بجز پيشرو شاد مينيست	جو يا را تمام و شب با در است
آز او كه نه كام شام سازند	نشو و نما سازند كه از او در است
زودا كه تو تيا شود اين مستون بجز	زندان كه زير تيش فرا در است
فخر انده ام كه مسح كه در لي گناه	تغیر فروش بجز تو قادر است
فخرم چشمه خاند و تر زم خيل شود	بزيخاك چشمه خيزه كه در وادر است
طغيان شوق دين كه كان زود است	اندوه را كه فخر بهر او در است
بيل مرثت غزل با نو است	عَرَفَتُ تَوَكُّوشِ مَشْرِيقِ زَبَانِ

تَهْمَانَهُ دَلَمَ بَاوَهُ نَابَشِ عَمْرُ	مَنْزَقَلَمِ مَعِ كَبَابَشِ عَمْرُ
ولها شكستار زونك باو نيارد	چون شكستار اين خم كه شمشير است
ما حام سواليم و دين دور كه ما	در شمشير مضمون جو اش است
اخي نسيم زو لم با پاكش و ين كل ترا	بر تابه جويمان كه كلاش است
از سوزون شكستار كه اين است	آن هر كه چنين كه در اش است
خمسكش از كانه در ان كم كه ملامت	در كانه طنبور و زاش است
عَرَفَتُ كَمُتْرَكَ دَلِ رَشِّ مَكِيدِ	
اين ميوه طوبى است كه اش است	
دوشش خشم و مهر در چنگ دا	در زنگل رور و نكاحم زنگ است
بس كه مرشد التماسن ل قبول	از تمارش سادت تنگ دا
در خيل الم شكرد و دوشك و بود	نعمت ما يارب كه هم اهنك دا
اگر شد ميراب از ان بهمانم	پيش ز كوشه كلوي تنگ دا
عشق كي با جان دشمن نبود	شعله با خاشاك دايم چنگ دا
نقشبند حسن عرفه زار بود	
كز دل فر باد و نقش سنگ دا	

باز آتش غم دست در آتش عشق است	و ششام طبع قفل گشای نفس است
جازه ما تا بر کعبه رو نیست	رقصان حرم از ذوق ناز عشق است
آن چشم شهیدم که در عین حال است	سرخ حرم و طایر قدس کس است
عمریت که در زیر کمره و هیکل است	در خاطر ما بسج جان در سر است
عرق از پرده برون که جهان گفتار است این تاناسا سیرا پرده پندار گبار است	
نوش طبع بخون که به تیرم چنین زد	باز آن چه ناوگت که عشق از کین زد
غیرت بزهر کرد و زخم قدس است	تاخ غمزه بزدل روح الامن است
مشکل که مرگ روز میدان نامند	از بر کفستند صفت به یاد تو است
شور زمانه در سر پروانگان عشق	تا نپستر شمع دلم استن زد
نیست زهر داده و مشول کاو	هر که عشق بر لب جان چنین زد
ناقص عشق میزنم و رقص میکنم	بو که ام منجیب بر مغزین زد
عرق مانند بسج بر پیش سر است از بس که باو دامن خلوت نشین زد	
مکر زمانه اسیر کند آه نیست	که ناز باش ایندیکه که نیست

خمر زمانه و دنیا بجز کوه افروزش	الکده دانه که سپر کوه خمار گبار است
عشق خورشید قیامت بود از آفتاب است	در میان خرابی سایه دیوار گبار است
کام اول برت نام اندر طلبش	که باغم که گشاید ز ناز گبار است
عشق کادیت که لایق بروج افق است	ورنه در کون مکان لایق این کا گبار است
عرق از پرده برون که جهان گفتار است این تاناسا سیرا پرده پندار گبار است	
رسیده دره و لایق شمع خمر که است	که بر کزیده تو فسق جان که است
کسر که چاه ملاست بر راه کند	بر میان خود اکنون شاد و دیر است
بیشتر شهر شنو علم و در این است	که هر چه در شلیخ بود موجه است
حزین و لوله عالمان شهر است	کنا و حوصله تنگ طرفی تها است
تیم شاد غمناست ممل عشاق	اندرن چه باک که سستگانه در راه است
ز طوف در که دار آنچه مطلب	که اسپه نامه جانان ل مرقه است
مباش غمزه و صوفی که نزل کا	جزا هست تا دوست کو به است
عرق از پرده برون که جهان گفتار است این تاناسا سیرا پرده پندار گبار است	
چست آدم مبر که این کار هست	دشمن کذا و مطلب زین کار گبار است

چرخار و گل ز شاخچه عقل میدهد	این عن تازه رو بر و این شکر صحت
چون ز هر چشم و هم نکه باب بویست	پندم بزود که این شوق آن ناگوار
غم نغمیت خرد دینا اما ز خون عشق	از ایل روزگار چشم روزگار
اندیشه در جرم و سلامت مستظر	معتوق چشمش خفته است انتظار
تو ز خود و نغمه بستی ز راز دار	امید پر دو پوشیت از راز دار
نظم جهان چو بوقه نیست ریو ز کج	پیر عیب زاهدان شجبه شکار صحت
افتاده در میان که داب کشیم	من بسته ام کو غم ایل که ز صحت
این باد و غم و صله مار با کج	الکون شناسیم که قدر صحت
مستوق در میان جان کجاست	کل ز دماغ میدهد سبب صحت
که کارر اشناخته دست از مدار	درفشگران مباش که انجام کار
در جرم که بانسوق حکمت ازل	شتر فضول را بلع اختیار
ای دل فریب خرم کلزار کج باز	محرورم اشکبار ترا در کنار
عرق همیشه تشنه تشنه تشنه باز بود	
تا طلبش ز زخم زینهار صحت	
ترک کن راه آن مرد روان آن همه	عشق اگر فرخ اند قیمت جان بر صحت

پوشم اعمی این گل شده ریو کو	که نصب پیش و غزل عصا مبارک
ز مهر و آید جو دی فسرده صد باز	بها نه کیری طفل هوا مبارک
مبارک است بمار ز پیش سجده	هوسرانی مایه عطا مبارک
ز نام عالم و لیسر کس است	
باین روش که زدی کام باز کج	
نیم صبح که از کل دل کل است	که عالم از کل از نیت است
ز پایه محبت جو که در میان دارد	که دعوش زره صدق عین است
که جشن طعنه نبود از در پنهان	که دهر بر در دیوار خویش است
طواف کعبه حشیش که می کند ایام	که پیش دیده نور و ز عید فرما
که جز حکم نویسد میکل طوئش	باز کعبه آن کرد کعبه آن دور است
ز بهت که طلب بر از دار است	که شکر می کرد دل شراب است
که زار است که در کعبه شریعت بود	بودای نسبت اوز پ و س و د است
ز حد که شت تجا بل صریح کویست	در کتایه بر او که عقل حیر است
بلوکی نام خداوند و اختراش منش	که عقل چون نشناسد که کج است
بلوکه نیست اقبال ظل اکبر شاه	بلوکه قسبه آمال خانان است

مکوه و لیک ز بازشده ناب بسوی
مکوه و لیک نخستین با قباب بسوی

اگر نینب و در حیرت و از کون کرد فلک بزفر با او که ماه چون شکند که از سفید حکمت چنین بر اید فال عبارت عاونه ریزد بروی هم چند آن و کربال بر آید که از شراب است ط عنان فتنه بگیرد که نبض مرده شود بگرد گویند لطفش بسوی نعمت فیض الوترقی جانش عبرت ماید عهد زهی شرف که فلک از کینه طواف در	و کرباب کند آفتاب خون کرد تصایشوره با او که حیرت خون کرد که فتنه را اثر تقویت فزون کرد که در ب طاجان دره میتون کرد جبین نریت و هر لاله کون کرد کلهوی غنم بقتار و که مشت خون کرد لب مسیح بر یوزه منون کرد چو در تمام شود شکند فزون کرد نخست زحل ازین اوشکون کرد
--	--

ز آستان تو چند آسمان گیره شود
برات یوسه ز غمش آرد و در مرده شود

زهی شکوه که بروی مشکوه بسوی بلک او چو کنی سیر هر قدر صد جا	ز جام نسبت او روی ماه کلهو بنده فاخته سمعی که یاس بر تو
---	--

تصا ز عالم جا بهت همین قدر و اند
برون نسبت تو یکد بار نیست مگر
تصا کجایم نسبت نوشت مصلحت
درید نام ز چشم و روی قاصد زد
نمونه لوح و قلم کوشش کن که گوید
عبور جاه تو در عالم از جهان قدم
هر آن لطیفه معنی که در مشی غیب
ز شوق نسبت رحمت ز با ما و ار
حسود و جاه تو دار و هنر از کج مراد
بخوا بجا که عدم دشمن تو نام دشمن

قصا ز شعله تو لعل بر داشت
زمانه در چمن آشتی قیامت کاش

که لا مکان ز ولایت بر لب مسکو
ویار عمر عدوت که وقت طاعت
فلک نیده که هر سول او چه مصلحت
که مصلحت مکه می سخندان نکرده
که امر و نهی تو مصداق حکم بچوشت
که در محل لیلی بسوی محبوبت
نه بر من تو پرورده از مطعوت
خشم خشم جگر لفظ و معنی تو
ولی یکدیگر حصول برت فارو
سرش بر من اندیشه شش داشت

چو لعل خصم تو منسوبه اتم پسند بکا موج عطایت فلک جوی حکمت ز رعشه باطن حضرت چو جعبه جود بساط کون و مکان بر در عدم پسند بستین سحاب از پسین تم پسند شکم بروی شکم خم بجای تم پسند

گفت غلطی تو در میان فروشی گان در ثنائی تو در نظم و نثر از ان شست چو نغمه تو شعب را بجم زیدیا ستایش تو تیز و همیشه رواست زکات مایه خود ترا شمارای نیست هر ان تر که بوس آرزو کند تقریر برون وسعت جانت بهر صفا لب نهشته اگر ز رحمت خواند اگر تو سر با طاقه در آوری خورشید	متاع هر دو جهان را سوی عدم پسند که خانه گیر دو در تحت شمع و شمع پسند ز لغزه زار مرفع کل عجبم پسند که دانه از نفس طایر حرم پسند که دست حصر بانا ریش و کلمه پسند بخند خود تو از طوبی فتیم پسند چگونه خود تو مضمونه کرم پسند هر از بوسه شادی ز روی غم پسند هر از شپهر قوس قرع بجم پسند
سمند و هم شد از اوج عرش کرد انجیر بلی پای کمیت تو ز درو همینه	
نه تو سن تو عرق بر زمین فروریزد چو تازیا به خیمه هزار شهر شهاب اگر بطی ز ما نشن رجبار انکند چو حسن ریشش کاشش بخل عرضه کنم	سبب با طرف چمن با سیمین فروریزد ز حشبه قدم اولین فسروریزد بجای کرد شمع و شمعین فروریزد مطالب طبع از استین فروریزد

برون جبهه ز حصار غرور اگر کردش ز بس که در دم جستن سبک سوخت کرت حیات ابرو معنان شود در دم چو سردمند غناش نگاه را کباب دلت چو مهر حسنی عباس خراج زرد	صب با بر اهنوت شین فروریزد که از کرانی و آغش سرین فروریزد بصاعت نفس و اسپن فروریزد هر از حله شود بر زمین فسروریزد ز فر هوشش بکوشش طین فروریزد
دگر با اوج بختی تومی کنم پرواز بنوسن تو سوارم رواست این یک قاز	
چو فال مع تو کلمه بلوغ آتش زرد چو جمل خود بنامت زود نکر دون رسید ز فزوه روح از هوای حیرت تو نه بختی که صمیم تو کسب دانش کرد که ریزه صینی خوان ترا رضوان بود سنا که هست فرو شده کلمه عجم امید سایه بودت فلکند و نغمه زودند بوس خراب شد از نفی محبتتند	دو پر در جان لفظ و بانک معنی زد از خانه کوسس لالب بنام بی زد که خیمه در چمن صورتت یسوی زد که گشته بر سر ادراک عقل اولی زد که طعن تنی و خامی لبین و سلوی زد ز هر قبول تو صد فضل بر لب نی زد که عشق کینه راحت بحسن بی زد که سادگی رستم ز بوشش مانی زد

ز پیشگاه تو دستی دراز کرده شکوه برون ز میح تو هر سخن که یافت خرد تا از بلندای شعرم بر روز نسبت تو مفوح سخنم نشاء بدوران داد	که خاک غم بگر بیان طاق کسیری زد لقاب لفظ درید و بروی معنی زد سهیل برح تو سبیل بر سر و شعری زد بهر از خنده بختم هر بر و اعشی زد
بلی بوصف تو اندیشه را خراب کنم ز شرم برح تو تا کی سخن کباب کنم	
ز خویش با طفه در حالتی که خاموشم ز آب گوهر و باد میسج یاد میست ز بوی باده بلغم و وایع هوشش کنند ز بانیه نیز نرم نور معنی از برود ستایشی نشناختم که از آن ستوده ام بخشم بستی از نیکر ندو حسرت چنان زهر سر میوم سخن برون زد منم کی چنین تازه در بهشت خرد بنود جوهر گل در میان که فطرت من	سخن ریسینه بر و بر در یک گوشم ومی که از سخن گرم خویش در چشم بتان فکر که از ایشان خراب بود ومی که نشاء بلغم آورد در آغوشم بخر این که با نرد خویش دوش بردم حرفیت امشب من مست باده دو که آفرین تو اند خسته بر در گوشم که از هجوم معانی همیشه تنس شو ز فقر دیک قدم مایک زد که در چشم

بدرختت چو ز غم خویش خسته شویم بسان شمع بسوزم تمام و بجز شویم غزال باو به همتم نه خرد گوشم ز هر چه نفسش پذیرد بودم شویم	بدرختت چو بچندم هر اسب زهرم شکایت از سخن خج و دوات نمست من از فرار و شیب زمانه کی لغوم بجز نشاء تو کارایش صبیبه نمست
فسانه سبخی باغ و کنایت کله حیند دعا شاعر شوم و لغوی صد حیند	
با لقا تو یارب دو کون معرون ز خط حکمت تو که با برون هند کردن جهان غم ترا کوه جودی و اولون ز سگ که نه هوس و بهشت بجاک برد بدوشن حبه تو هر نامه که از سینه بخش نشاء عدت نشاء شرم کرد هر آن بهارت تشری که بر رخشید و عا بکام عطایت کنیسم از طعم بخوم سبوع که در بر بهمت حرف اند	عروس حکمت تو لیلی زمانه مجنون باو کستبه دایره مانده حلقه نون باو ز دزد های هوا ایسراج با موم بروز خسته تنی فروشش قارون بهر از جایشگاه لباس کردون تو خود بگوی که آن دل فرقیه جون بسک لطم تو خود نظر گیر و موزون اگر چه میست فروشش ممکن افزون جو بر در تو نشاء در مکنون باو

دوی که شاد بر محبت بلبل بری خیزد	بجعد چسب او خیل فتنه مضمون باد
بخلوت لاسبت در صفت نوا سنجان	عروس زهره خطایش بریم خالون
مردون فاصله عمری هر دو را فشانند	رخش ز باد به تپسین جمع کلکون باد
بلم که داشت دعا که چه این نه آیین است	
کناه لب نبود هر چه خویش آیین است	
بمحو کل چند بروی همه حیران باشد	همه غیر کل کشت گلستان باشد
به زمان باد کوی دست در میان باشد	زان چندیش گذر کرده پشیمان باشد
جمع ما هیچ نباشند و پریشان باشد	یا حیرانی ما آری و حیران باشد
ما نباشیم که باشند که جفا می تو کشد	
بجفا سازد و صد جور برای تو کشد	
شب بکاشان از اغیار معنی باید بود	غیر از شمع شب تاریخی باید بود
یار اغیار رود آزار معنی باید بود	در پی خون من زار معنی باید بود
نمده عنبر جفا کار معنی باید بود	تا بدین مرتبه خود بخوار معنی باید بود
من اگر کشته شوم باعث بد نامی هست	
موجب شهرت بی بابی و خود کا می هست	

بهار

دیگری خرد تو مرا این همه آزار نکند	چون تو کس در نظر خلق مرا بخوار نکند
آینچه کردی تو بمن هیچ ستم کار نکند	این ستمها و کربها من پیمار نکند
هیچ ستمگین دل پیدا کرد این کار نکند	هیچ جکس انبیه آزار من زار نکند
کز آرزو من من سست عرض مردن من	
مردم آزار کش از بی آرزو من	
جان من ستمگدی دل تو دوان غلطت	چشم امید روی تو کشان غلطت
بر سر راه تو در خاک فتادان غلطت	روی بر کرد راه تو نهادان غلطت
ز رفتن اولیست بگو تو سعادان غلطت	جان بشیرین تماشای تو دوان غلطت
تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد	
در شوم خاک بران خاک گذارت باشد	
مدنی شد که در آزارم و میدانی تو	بکنند تو را قمارم و میدانی تو
از غم عشق تو پیمارم و میدانی تو	دل غم شوق تو بجان دارم و میدانی تو
همدم دیده خونبارم و میدانی تو	از برای تو چنین زارم و میدانی تو
از زبان تو حدیثی شنودم حسرت کز	
از تو شمر سنده کج حرف نمودم هرگز	

از سر کو تو بلوید تر خواهم رفت	چهره آلوده بنویاب جگر خواهم رفت
تا نظری کنی از پیش نظر خواهم رفت	کز زخم زورت شام و سحر خواهم رفت
تا کی این با جوهر بارو کز خواهم رفت	روی بار آمد نم نیست از خواهم رفت
از جفای تو من زار خواهم رفتم	
لطف کن لطف چو این بار که رفتم رفتم	
بدتی رفت که حیرانم و تدبیری نیست	بچه زلف تو ریشم و تدبیری نیست
از جفای تو بد نیام و تدبیری نیست	چه توان کرد پیش نام و تدبیری نیست
از عنایت سر بگریم و تدبیری نیست	خون دل رفته بد نام و تدبیری نیست
شرح در ماندگی خود که گفت بر کنم	
عاجز چاره من نیست چه تدبیر کنم	
نخل نوحه گستان جهان بسیار است	در گستان دغان غنچه و گل بسیار است
کل آن باغ سی سرور و روان بسیار است	قوت روح دل و قوت روان بسیار است
جان من بچه تو غارتگر جان بسیار است	نه که خیز از تو جوان نیست جوان بسیار است
دیگری اینهمه پیدا و با شوق کنند	
قصد آرزو دران موافق کنند	

مکن انظور که آرزو شوم از دست	دیرم بوشم ز تماشای رخ نکوست
نکتم بارو که قصد طواف طاعت است	دل خود باز کنم از گره کیسوست
کوشتم این طور که من بعد نیام هست	سخنی گویم و شرمزده شوم از دست
بشنو این بند و من قصد دل از زده شوم	
ورند بسیار شیمان شوی از کرده شوم	
چند صبح ایام و ایش درت شام روم	در سر کو تو خود کام سب کام روم
از پیمت ایام و با من شوی رام روم	دور دور از من تیره سر انجام روم
بنود زهره که همراه تو یک کام روم	صد دعا گویم و آرزو به پیش نام روم
کس جز اینهمه سنگین دل و بد خو باشد	
جان من این روشی نیست که نیکو باشد	
حال من گشته بچینه با میداند	سوز من سوخته و باغ چای میداند
سکتم ساکن صحای فنا میداند	حال من دلشده بی سرو پا میداند
عاشقی بجهت نیست خدا میداند	هر که عاشق شود احوال مرا میداند
چاره من کن و بکنار که سچاره شوم	
سر خود کسیرم و از کو تو آواره شوم	

۱۲

کتابخانه

چند در راه تو با خاک برابر باشم	چند با مال جهانی تو ستار باشم
از تو چند ای بت طهار کدر باکم	چند محنت زده پیدل و اتیر باشم
بروم تا بسجودت دیگر باشم	باز اگر سجده کنم پیش تو کافر باشم
خود بگو که تو کشف ناز و تقافل تاسی	
عاقبت نیست ازین پیش تمل تاسی	
بنده و امین بنده توام	ابتدای خط مشکی من ترا بنده شوم
چین برابر و زون و کین ترا بنده شوم	کره ابروی بر چین ترا بنده شوم
حرف نالغین و تکلیف ترا بنده شوم	رسم دلاری و این ترا بنده شوم
ابعد اندر که این قاعده امواجست	
کیست استاد تو اینها ز کف دست	
اینهمه جور که من از پی هم می پیسم	زود خود در همه جاهم می پیسم
از بعد این تو صد جور و ستیم من	از جفا هستی تو صد گونه الم می پیسم
دیگران راحت و من اینهمه غمی پیسم	لطف بسیار طبع دارم و کم می پیسم
خزوه بر حرف درشت من آرزو میگیرم	
حرف آرزو درشت تان خود خورده میگیرم	

ای باغ تو ز کجین چمن ز خون دل ما	آشنگی زلف تو همچون دل ما
در تربت شمع زخت آینه زار میت	در انجمن وصل تو پروان دل ما
فانغ شود از تشنگی خون عالم	گر غمزه شوخت پخت خون دل ما
عجیب و بدان فلک شعله اتم	دوشش ملک راسته گلگون دل ما
فارغ می عطاران حشر ز جهان	کشت و کار ما ننگه میزان
رقیم ای سردیوان خرابه مقصم	من صبور کردم حرآم دروان
عینم ناکو دیکه ای گمان راه عشق	دست کوش فرقا نکر دوامان
آفتاب ماطلع از جانب شیر نود	فارغیم از مصریان از ماه گمان
رفر شد کار خود هر ستم ناپا پیر	گر بکشتم سر دست کرم لطیفان
شب کشت و جام کس که از زبان	مجلس زمان در و طاق شان
دست عدلی سیندیشان کوشند	طاق کس ز نشکند چاک کریان
عرض ال مرسلان کجانشان بی صفت	چرخ یک بزم شراب است میان
از پیسم بر بخت بان پر از نیت	این کماستمانک بست از نکلان
سوزش کما کوشش	شرم حرمت بر نماند در جهان

<p>اعین عشق کجا دل خراب کجا بیر نشاط جانی بدست توان کرد بذوق کلمه رندان کاست کوشش بنده ممترز دران هرگز م ببار دیده و در از پی شتابم</p>	<p>موازی باغ کجا طایر کجا سرور باد کجا نشاء شایک حریم کعبه کجا مجلس شراب کجا و گرنه وزه کجا مهر آفتاب کجا کسر کو بیای غایت مان خراب کجا</p>
<p>نوار عشق ای هر سر و دوش کاست مطرب و آهنگان رباب کجا</p>	
<p>کارگاه عشق در چو بران از تو شیخ طغیانه را نماند که خلوتش صد هزاران صورتش در آینه تا به تقصیر ما کردل رباب دور ایکدم چو در مقصود هر منی بخوا</p>	<p>خار و کل در آشت از خاطر دیر ما سبزه در بازیکه لعلاتش در دیر ما غیر یک صورت نماز خانه دیر ما کلمه رحمت هر کجا چه تقصیر ما سیر بالین کجا نمی کشت تقصیر ما</p>
<p>امروز از حسن خود و حسن باغها ز نهار چون پاله و حر و شکر دار</p>	<p>اندیشه وصال تو عطر و ماغها تا سبیل خون نشود در باغها</p>

<p>آوار یک تپه شود وقت و زمین و یوانکان با دید میرند شتر ز نهار یک کلمه غلط سوز ما سخن</p>	<p>از بهیران کم شده در مهر غما سویانان بویتو در کج باغها کز کوشا چشم تو داریم در غما</p>
<p>از نو نوشت و داد اول رسید را تا به چسب دست نزاره جهان و شادوم که در طلب سیدان هرگز م الکس بزه کس نخورد و رویش عشق آورد که بکن هر نفس که بروم</p>	<p>گر کم شود فروغ نظر ما ز نهار جهان روشن گم زدیده غوغای چراغها</p>
<p>غما هزار کلمه صدره و زمین را آب و کر بود و غم نامیکه در را هر ذره از وجود اول رسید را کاجب استو تا به صلح دیده را شکسته و هیچ عاقبت نمانده را</p>	<p>غما هزار کلمه صدره و زمین را آب و کر بود و غم نامیکه در را هر ذره از وجود اول رسید را کاجب استو تا به صلح دیده را شکسته و هیچ عاقبت نمانده را</p>
<p>عزیز بر تیغ نشو مضطرب که هست اجرد که شهید بخون طلبید و را</p>	
<p>از ناله شبانه اثر برده ایم ما با در آوازه نوزد و سید چهاک راحر که خفرو آشت ز چشمه دور بود</p>	<p>ناموس پس کجا سحر برده ایم ما کشت ز بوج خیز بر برده ایم اب تشنگی ز راه و کبر برده ایم</p>

خام زلفت خونی و کشتیم بر جوی
 بنشین که با بر در سفر نرسد ایم

تا تیر کرده بسپاست کار را
 از کشت و کور بر دوم کرم بهتر است
 از ناز که در حفظ کار هر که ذوق آن
 ای روی چشم سیاه که از تره کرم
 تنه بچش از زمانه طالع
 فردا بخلق تا بنام عطارد است
 هر که رحم خاد و بصیرت معرفت

عرق کن فغان که عزیزت خور و دست
 در دل کار هر سه اسیمه آید

هر دم زنده موسی بخوان و کرم را
 کو بود کل بسوزد چشم که داده اند
 مشتاق شمع طلوع و هر دم خرم
 هر محرم که بکینم از در سر است

حسن تو باور که نشاید نیست
 هر که سر را قدم ما بنویسد در عشق

صدمه شو به رخ شکر آرد و طوطی
 خنجرش نیست که او طوطی شکر میکند

صدف عشق از نظر من گذشته است
 چشمه و دگر که از راه بحر
 چاره عاقبت که ز تو برآمده ام
 شاد و مستقیم آمد این است
 هر جا که بگذرم بطلبش از چشم

عرق بزم قدس را این نظم گوهرین
 کانی حکایت از کرم من گذشته است

دل ز من کو بعد از کس که شمن است
 در صدار عاقبت سدر و آرام
 گوش مغز است و خوی بکلمه با
 بکس دیدم جوهرش و شمن با جوهر

هر که خور او دست سدر و زمین
 هر که ذوق نیستند در یاد ما
 دو شمع خلوت ایشان روزگاری
 آنکه با آتش بود با ناز و زمین

بسی که در کام اثر گزشت بافاق	باورم نماید که زاهد با این نیست
دوستی با دشمنی هر دو انگیز نیست	دوستی را دوست دارم و زنده نیست
بکس لذت هر برم از دشمنی نیست	همچو جانشین دوست دارم هر که باشد
در پذیرم عسدم و کشایم از نایب نیست	دل باقم دوست اما لشون نیست
در دوستی این طبع با حجت دارم	هرگز کفر ر حقد در با بسوزان نیست
در نیکه و صحت عریض بشیخ صومعه	
کو بزی یک دشمن عریض بگردان نیست	
یک شمه از صلاح هر باب گفتنی است	باز ابدان سر و در زین با گفتنی است
هرگز نکست توبه موی که بدست است	این نکته در میان اصحاب گفتنی است
ار محرم وصال چشم دور با نیکان	بشنو که حال تشنه سیرا گفتنی است
نتوان گفت و گو حقیقت رسید	افسانه زکو هر باب گفتنی است
دیدم بخوابکان لب علم کام بود	کروا هست که غلط از این گفتنی است
ایله کس که عیب خود را زد و مشت بود	با دوستان کجاست زین گفتنی است
ورا ششم درون برون جوشن نه بود	این حرف در میان بقیه گفتنی است
عریض موی به تیر و شب بحر حرف کن	حقیقت آنکه در شب تمام گفتنی است

کشتن نشسته در آن کوشش نیست	هزار نغمه که در لب خموش نیست
عقل که میرود و امر و زور که در کون	کسی نه بر عهد از ششمار و کوشش نیست
بمقاله اسیران شد زخم حکم	سرود انجمن افغان کوشش نیست
ز سوز آتش و فوج کجاست نرفت	دل با ناله در آمد که نیم جوشش نیست
نوار صورت که گویند مرده زنده	حکایتیت و کرمت هم خروشش نیست
و گر خارش تن نشان لنگر نیست	پار باد که وقت سماع و جوشش نیست
نغم جان و عریض بدوشن هر نامم	
که ساق برش محبت برورد و کوشش نیست	
نوشیم شکر هر که شکم دارد کست	دایم عریض که سفر با در کست
صدر و شینیت درین تیر و نوما	فیروز نام من که سفر با در کست
وارسته که چشم از کسب به فلج	نازم بر خم دل که سپر با در کست
ار بر من نماز با این شکره ضعیف	زمار عشق بین که کمر با در کست
بایسوی با باد که تا دوستیم	کند و بد بهشت نظر با در کست
صد گونه شعله در دل هم نهفته است	این نخل خشک بین که شتر با در کست
و طبع صد گشته و آینه صفت	آن دلبر که سحر و من با در کست

طلح بین که برایش پارس می رود	این مال حسن زین که اگر با درو
خبر از شکر نکت که ز ورق و نفا	زین مرغ نیست خبر که سر با درو
کی مرده است هر که نهد در آب بر	و اعیت در آن جا که جگر با درو
عزیم بیب دوستی ار شتره چشم	
عیمی ست دوستی که من با درو	
شروکانی که درون با سرم کار است	در و با دل سودا ز و با زار است
فصل الماس پاری که ز خردل است	سر که شسته دهن بر سر که شاد است
اینقدر سنگد یا نیست که نام کمی	که از راه تو در پار اجل خوار است
ای دل ریش بخزندت همه زخم که باز	غزوه الماس فروش که در بازار است
از سیجا شتر با نعت نیست که	استماله بکن اینک دل تبار است
سرم خلوت عاشق نیز چو نعت نیست	اقاب از سر مد مایه دیوار است
من ترای نشو و کراوب استوز کیم	ماچید و اینم که حرمانی و دیار است
ولم آن کافر غایت که در گوشه و در	چکر کردید و نمانست که ز بار است
غزوه چشمه رخ کند لب شکر عریض	
که چنین تو کینت کنار هر مرست	

مرا که شیشه دل در زیا است	بکاو باغ عزاب و نغمه است
فغان غم ز شوخ که وقت نهان	بماند بجز آغاز که ز و در
بجویش و نماند خبر جز در	که این نوار خراشند و در
بماند بجز در	
مرا که شغل هم است شیت با ناز	اگر سجد و هم دست شکر است
بگوشتش ناله ما گفته که بی است	بلی شکر کند در دی که است
باینکه کعبه نمایان شود ز پایش	که نیم کام جدا از هزار است
هزار در بریدن از من چشم خود	لباس که همه بدیم که در است
بماند بجز در	
بماند بجز در	
مرو بادیه که در زری و سید است	برینکی مطلب کان لاس است
زبان بر بند و نماند کن معظم	کایت از او با تو ز تر است
و باغ یوسف اگر تر کند کف بیز	از آن شراب که در ساغرها است
نصاب هر که بدیل تمام حمله است	که باز وقت شراب شکر است
چنین که بروم شمشیر و شمشیر	حسودار سدا که درم که است

شبهه غافلت آن که شومام کرد بشوق دوست چه سازم که در پیش تمام نقش طراز و شهسوار خیال بی ادبی و نگاه رست	مگو که نیست کند کار تر ز من عریض که این حدیث که نامه لاف کجا نیست
صبح زان آن خیال آن ایستاد کند تا دیو آوردم اینست نماز با من کریان چه دارم که باز نیک در روز و نایغ عشرت عمر با کجاست کاروان سهر ما کشن نوشن را و بار	استه یون کن که از دریا با نقش کرد از کجا با بر چنان بر جاده لکن کند هر قدم هر بار با ز صد و حلقه چون عمر و کبر و پرستانی هم از نرون فایم از سیلاب هر و جو با کجاست
نقش پانجامیست که ز انکه این کم می کند که که این کوچ عریض آمد و چون کند	
کو شختی نکل من سدره پانجام کند عسل در او طریق عشق می برشد و ریش جنون کی ذوق خرم کن که در عشق و کجا نهر را خوشن سپید باوست	خوشد آن که تاج غم را بدید کند تیر پنی که در دوران قدم می کند مشقه چند زره او ساقی است کند زان کجی پانجامیست و عطا بر کرد

دایم جوهر عریض چون نیست که اختراع سخنهای آشکار است	هر گاه که از مهر کین نیک نیست زندان بود آینه شایان کز ره عادت اول نیک سینه ما باش که نیست در کشش سخن صحبت پیکانه و شو دادم که شقیقت طلب بیان می کند مردم که نه معشوق نهند و سخن ر معشوق در آغوش و در آینه بر ار بکن و کم شقیقت بر شتر
با کعبه روان این نیکه و دل عریض دایم قدم چند از نایغ شست	
زبان که فرو ماند و از من نیست کمان مبر که تو غم کنی که در جهان کند مانند قاعده مهر که کهن جهان کسر که محرم با و صباست مردان ز شکوه با جنایت و کون پر شد	بصافت سخن اگر شد و سخن با نیست هزار شمع بگشند و این با نیست ولی عداوت پرویز و کوه کهن با نیست که با وجود جزای این با نیست منور ز نکل و بس برنج سخن با نیست
مگو که مسح تعلق نامه عریض را تعلق که بنوشن کوشن با نیست	

در کمال

گرفت که چو ستر تا ز بانه حست	نازیم بوسن ستم او که بر سحکاه
حور و ملک شهید وین شهبانه حست	که خفته ات مراد اسپران فر د به
دل تابین میاورد اما نانه حست	صد ناکه بلاز نکاش کشت حست
آزاد ماندن اینهمه در شهبانه حست	ار سرخ دل بضید کمر پاک پر کشت
ار زایر حرم غرض ز طوف خانه حست	طوف حرم کعبه دل فیض مر د به
دل گویدم چو در غمستان ترانه حست	تا لم چنان بر رو کن و خمر چکله و سیا
اگر نیم که شعکله که هم و زبانه حست	من است غوطه در تیر و در آستانم
معلوم شد که حاصل طبع زمانه حست	نفسش جوهر آصف و در آنگار رو

گرفت که چو ستر تا ز بانه حست	نازیم بوسن ستم او که بر سحکاه
حور و ملک شهید وین شهبانه حست	که خفته ات مراد اسپران فر د به
دل تابین میاورد اما نانه حست	صد ناکه بلاز نکاش کشت حست
آزاد ماندن اینهمه در شهبانه حست	ار سرخ دل بضید کمر پاک پر کشت
ار زایر حرم غرض ز طوف خانه حست	طوف حرم کعبه دل فیض مر د به
دل گویدم چو در غمستان ترانه حست	تا لم چنان بر رو کن و خمر چکله و سیا
اگر نیم که شعکله که هم و زبانه حست	من است غوطه در تیر و در آستانم
معلوم شد که حاصل طبع زمانه حست	نفسش جوهر آصف و در آنگار رو

عرف شکایت از ستم بار پیغمبت

شهر زابل در دریا این فسانه حست

شاه محمود با پسر مجنون حست	صند شراب مست و رماغ زنا جان حست
از خون عاقبت بر سیر و زرم در حست	در مزاج من بخار و وزخ و خون حست
بر سر فریاد که تمام محبت چو دست حست	سایه شیرین زخم نمیه کلگون حست
هر جهان کن تو مرا آید کند در خون حست	سوزم از خیرت که اینج و گردون حست
وان بر هم برین چو ستم نشان از خون حست	پس ازین صد و انج بر دل و نام حست

عرف بره تجر به زین پس نشیند
مخت زده را و اقع پیش گرفت

دلم بر ختم تو جان داد و بی طینت حست	که گشته بود نصیبش زار میدان حست
گذاشت و خست ستم از اظهار و بازند حست	ورین دیار مگر رسم بازو بدن حست
ز جور تا بر هم باز شکران هرگز حست	ستیزه کار مرا و قیاس کز بد حست
زین وصل چه حاصل مرا جان کرم حست	که میوه بر سره ساخت و در حست
بترجم مگذرای سحر دم زمانه حست	کنین زیاد و در آتاب رسیدن حست

دل کباب شد از قصه غمت عرفی

کو که مرا طاقت شنیدن نیست

اگر سوزم کو دل مرا شش این فسانه حست	مردم ز غیرت این سخن بر زمانه حست
-------------------------------------	----------------------------------

که فرج آب و آتش یکی دانند چو	اگر گوید اشک عرف باور کنون
من بس لعل آن گل که گلشن همه نیست	مرغانی آن بگر که آتش همه نیست
خونم بگوریز که چو چار محبت	اشوب نشان تب باش همه نیست
از صید بخون گشته پیر میر که صیاد	آرایش فتر که در کاشش همه نیست
دیوانه عشقیم که آن هر سرست	چشم همه زخمست و فانی همه نیست
کوثر لب خشک و جگر تشنه فرو شد	در بادیه عشق که آتش همه نیست
آب چو و سرش که هر سرست	صحرای محبت که سراسر همه نیست
عرق غشم دل باز پیر سر که دل ما	
پستیست که در جام تو آتش همه نیست	
چشم نیازمند ما تا ساز نیست	امازد و قوی جلوه خودی نیاز نیست
آرایش جو و تب مول حواست	زلف تو که ز کفن که در تشنه نیاز نیست
چنان سر مشکین اگر کار مشکلیست	رسم بر اگر در از نشود دره دراز نیست
وایم دلم ز زلفت نایافت فریب نیست	این موم را ز آتش دوزخ کلاه نیست
لفظیست خورشید که ز غنیمت ناهست	اندوه مغز که بلفظش نیاز نیست

رهرو بادیه عشق ترا در هر کام	نیست مشرو و نمز ابد بر آتش
شرم دارای ملک این خم فری کفدار	که دل و چشم من نباشند ز شکر
کرد بازار چه عشق بگردم که درو	عاقبت سینه فرو شست و بلا شکر
عشق رسیده تنگ دل که درست	چون نصیبت که هر لوح از آن دور
دل کله دوزخ و صوفی که ماله کلاه	هر چه با غنچه صومعه طلاس پرست
و این برین بود هر بادیه شکر	دست درو این صوفی نزد من آن سرست
از مغز زهر و پنجه درستان مینر	که جز این قول کلو سوز همه دور
زایر و یک زاید و چهار حاجت	عب از بچه ما سحر را مندرست
عرق غنچه چکانم نفسم آب حیات	
مندیب چمن قدس زین غنچه سرست	
مستم که از غشم محروم چه با نرست	میان من و امید آتش ناهست
هزار جان که هر قدر آن دل باد	که با وجود فانی ز غمش ناهست
مرو بهشت محبت که آب کوثر او	بغیر خورشید و زهره نوا ناهست
از آن در بود که هر زمان گرفتار	که شیب و با سزای با هم آتش ناهست
چنانکه حسن بطور است شعله فروز	مرو بود در این که روشناس ناهست

غزلیه

غبار تکدیار جهان نشسته چنان	که هیچ کوشه از برود گشایست
سوال نیک و برین نیکند گشته	کنه ایل محبت بجز با نریست
ز عشق حالت عرف سوال کردم گفت	
منزلیست کس را که بی وفا نریست	
مس چکله نال من بشن و آن من	آن کند نیست که از نام ملک گوید
ایچنان مست جامت که شب با بجز	هر کس جام و ز کیفیت حر که نیست
بر حذر باش که در چه نغمه یوسف دل	کاین زمان حال در دراکه ز بر چه نیست
هر دم از انجمن عشق شنو و تو قول	بهر نفس که بدرد در رو نند که نیست
سزانی اثر از طبع و فا و سخن نیست	که تو او این کس تر دست کس گوید نیست
پیش عرف در دوازده ست همان کس نشاید	
خویش را که منورست و لاله نیست	
دل بصدره میرود و نام او دل بی	راه اگر بسیار باشد با شکر نریست
شوق و بیارست که هر دل بنده عشق	عالمی نیست و کور و جزو این شایلیست
که تعلق نیست استیجاب آن برود	مسد هزاران پرده پیش تو حاصل نیست
عالم در جلوه و عاشق نه پند غیر دوست	کز مجنون پر سر اندر کار و آن مجلیست

ز دیدن تو سوسناک پیش چشم عشق	در هر که حسن تو آلوده گشایست
صحنه که نگر و دباب حرمت پاک	کمان بر دم که سینه نامرگناه نیست
و دو عالم از اثر شعله جلال است	بجز مصلح محبت که در پناه نیست
باین عشق باز هم که با ملک گوید	که آبر و بی تو از ششم گناه نیست
نوشته است بصورت اول فرزند	که وصل لکه کفان چپ چاه نیست
گفت یوسف و ایام حسن و عرف	
بناز و ار که این عهد یا و شاه نیست	
بار ابراف نسبت پونده است	بر ایل محبت دل خرسند است
در نهیب با شنه لبان شربت کوش	بی چاشن آن لب چو خنده است
ناصح مشکاب که کند کار نکرده	در شرح ملامت ز کمان پند است
از وصل مجرکام که در باغ محبت	چیدن شرمخس بر و مندر است
دارم سوسن یکن ماهی که بر ویش	عجز از نظر لطف خداوند است
مهر و محبت از آنست که بگریه	شهر عر که در این دیدن فرزند است
یار چه بلا نیست که در زخم جان	دشنام جلالت و شک خد است
زندانم غم باش که در شرح محبت	صدید که نشد گشته درین مکر است

عزیز بود از نمکین در دوحج خوش	ان باوه نمونش که کونید جز است
از ان ز شرف صلح حواری چه چیز است	که آتش تب عشقم نه افغان نیز
سیاهشت که این انما از شک نیاز	بجا که بجز فاشم که بیشتر خیر است
چو زلف باز کنی ناله تنه از فلکوت	که دادم با همه این طریق دل و نیز
رسیده نعل مرا دم جنات شرف	که ما وزید و نسیم طلبت ریز
زطره مشک بدمان کویان باشد	اگر چه گویه شیرین بروش پروریز
همه سحر چه بنموده رای از فدا	که صفایه کلکون نصیب شد یز
سکونه مانع نظاره هم شو که مرا	ز ره شوق تو سرتا قدم که تیز
<p>سینه تاخت میدان احسان عرفانی عنان کشیده چه در هر که وقت همیست</p>	
رو چو بختی هم دلا که ناز و استخانت	بیوفایانست و از نورش محانت
ای که کونم با سیران شیوه با رو کاست	ناز دست و عشوه است و چه در وقت
از نگ آیین و ما دار ز ناز و نیست	چرا قدر کونید سینه و پیر و نیست
چو سوز در عالم را و چه که در زین	چرا ز ناست دار و است بر غانت

در دو و سه سینه عفتت جام زد	در بزم شوق بیشتر بخونال مست
ولم قبله اسلام مایل افتاد	صنم تراش من ز کفر غافل افتاد
مرا مقابله در کوی چو ایت با هم	که صد سجده یک زخم بسمل افتاد
بیر برید و در کعبه جو رست فریاد	که مست خوابی و آتش جمل افتاد
زطوفت کعبه مبادا که نامیدیم	مرد و کسبیده که جانم دور کل افتاد
فغان زگره خنجر حلال گشته ما	که تیغ عمر به در دوست قائل افتاد
من از زویب عمارت که اندرم	نزار کنی بوی زین دل افتاد
ز بار در و سبکبار دان میدرد	که در محیط محبت بساحل افتاد
چگونه که می بخونند که چشم پریم	یا قیامت قیامت مقابل افتاد
ز بجز خود دیگر که تشنه بلبلت	هزار پای که تر ز سایل افتاد
<p>بر آستان محبت شهید شد عرفانی بر بمنبر بر کعبه بسمل افتاد</p>	
لطفت که عتاب بشکست	دل را تب اضطراب بشکست
دوست من آستان بر فشانند	چمانه آفتاب بشکست

زلفت بجانم گشت آتش و سوز	در دیده فتنه خوانی گشت
تالاه و سبالت دیدند	کل غمشه شد مشکاب گشت
پتغام وصال درو عشم	صده شیشه پر کلاب گشت
این ناله که در جگر شکست	سیجیت که در کباب گشت
سست که بر از وقت اظهار	از غایت اضطراب گشت
کفتر که دست شکست و گیت	در زیر لجم جواب گشت
عریق دل من چو لیس بود باید	در چرخه بیج و تاب گشت
پشم قنبرهاست که خورشید بر او	طوبیض ز پاهایم کن شجراوت
در غم که حرم را شرف از دست او	جار و جگاد جگاد ستم بان بر او
که ز هر شت ندیکن که زنده است	زیگونی بر سینه ها و شکرت او
نقصان او بنیت که با چرخ گشت	بر و ار که امید نارا امیر او
آینه شازان عیب بود کاف گشت	مرغ که بود و شعله پرست این مراد
غم جبه جان رفت و ز قلمش	با و روز نازل آمده و هم مراد
عشق ز غلب صحبت رضوان بود	ز بدست که دست کوشش کرد

هر که در دنیا که شمشیر آن تو خیزد	سدا فافله در و ابر بر او است
از طعن کس آرزو نکند و وول عرف	
و غیر که هنوز ز ننگ بر جگر او است	
عشق که تا نو کیم باور و چاقی در	از فغان و شکر کلام که ما دور
با وجود آنکه عشق و در صدها در	برورد و مانند اسباب و زمان
کاش و باغ جبر جانم را از کیم ختم	تا فدا عشق و کرد و مر جانم دور
صدیق و دل را ختم با نیکم خرد	نیت و در خون محبت مرغ بر یاد
مردم و با صده کاف از غم که پانم	وار که بود در دست غم که پانم
غم دارم که بود و سامان هم تمام	عجب باشد سفره و روشن مانم
گشت که ز او و اینا شرف و سیاه	هر که در ایمان نیت و است ایمان
با همه کجای خستند ز غافان	عند کیم که زنده نگاه و سمان
چند عرف بند و زمان خود باشد کیم	
ند کیم که ای حکم فست سلطان در	
امیدم از آن ناکیب ایوست	که دشمن استرا کند و دور گشت
میر عظیم بر حال خوشه دلم وار	که هر چه رفت بعنوان خیر گشت

توی بطن این عهد بین که بی نون	زمانه نازکشون آفتاب محبوبست
نیم پیشش عیب سپرد و رنج	بر ویران کنعان دو کام حقوست
خیز ساقه عریضه طبع ناز که دوست	
زبان بگرد قلم اینجا نه جار کتبوست	
دل زرقین جانم همیشه با هست که	نگردد و جانم تنگ صدمه صدمه است که
مرا چه چشم تو صدمه شو که باید است	مهرین منم که هست اشک است که
ز قضا محال تو هر که بود رسید	کنون مرید هر نسبت من جیاست که
و یک چشم تو چاشن زگر که نکرده	نماز باش غنیمت که پیش من است که
نهاد و مرغ لطف ز بدل که در و چون	بیزیت از دل حکم جانم جیاست که
پس ز بلک در آمد بسینه بار کتبوست	
که نیم جان تو عریضه چه شد کجاست که	
برق سپر کوفه عشق دیده او را کتبوست	شعله در عالم زو و اسود که از کتبوست
مرک عشقت آنگه هر جا آتش افروز کتبوست	خوشی پر و نام آشن و بی دو بلک کتبوست
بر مدار جلوه کرد آن آفتاب هر کتبوست	پرتو روشن لاله سو که خاک کتبوست
ای که زخم صیدت آتش مرقشاند چرخ	احتر از زگر کن که اینک شسته فراق کتبوست

کشتن سوز که کشت بر صدمه کرد و	آه آتشناک عریضه منظر افلاک کتبوست
بفعل مشوره مایگی کرم اراج کجاست	
فارس مرغ من که به آور و ورز	مرا با هیضه ماتم هوا رراج کجاست
بر و رنج چه خند من چشم کن	ننگه پیشش بر دل بین که ذوق کجاست
مشور نور تبس بر تو رخ رسند	مگر بی کس که درین سخن جراج کجاست
کرم تو کجا عریضه و سترانه خصم	
نوار نغمه بلبس کجا و رراج کجاست	
پیش زین چهره سنا سیم این نکت کتبوست	دل غم دوست با سو که از کتبوست
خونم اکنون هم از زخم کزین شمشیر	شوق روی تو در آغوش من کتبوست
این بان کوش کن افغانی که زین	نغمه شوق من این لذت انگ کتبوست
را و چا سز این بشن لاک زین شمشیر	و اد شوق من این منزلت کتبوست
پیش زین عریضه اگر در دلت سو و خود	
آتشین روی تو هم این لخم کتبوست	
مشوق کل تازه و عاشق کل غنا	ایست که تا و میل از آنجی کتبوست

در ضمن

و عشق میان در حال است لیکن از یک دران کوی بغیان آید و لمانا و صومعه شد صبح هر صبحان گشت و نصبت شد و نشو و نه طاعت و رجم انگار پس پرده ز پر و نون خوانند کامل نشود آدم از خلوت و طاعت یک سجده پستانه و صد ساله عبادت هر کس سناسنده از زنت و کفر	با محبت شهر زو مشر که حر است آواز ز دل خود نشناسم که گدا شعر نیز زید درین جان که گشت شعر در خلوت آری که گشت این نکته هر چه است پیکان است این نکته که گشت بران طبع که گشت فهمیدن این مسئله و قوف دو جا این نامه را زینت که معلوم عمو است
که می بخورند آن چشم که دیدن است سوزن رشته روح الله و مردم گشت در میان حق جاناک من افشا و بنما لذت زخم جز زخم و شکن و حرام در لب کوش و در سایه طلوع پیکد نوش خنجر که بله نامکش بی زنت	لذت از آتش آن که طبعیدن است بخت ما تار و شکن جان در بدن است طایع عشق که در عرش پریدن است صید زخم که بر گوشه دو بدن است خمس صید تو که از زخم چکیدن است اگر در سینه احباب خنجر است

اب که شزر که ورش آتش بگشتم بیم اکنون که بخندید و بچیدن است نور از مجلس ناخیز که در شرمون مانده چرا چنانس که کم کشیدن دانست	در راه عشق عاقبت ما شهادت بر خوان عشق در غر ز نایت ختم عمر که نیک کرد و زنده فراوان ما همه دست و تنخو نیز بر سیرالم مسکانه بخندم این کرم کرم	امروز جانفانی و فرود شهادت این ایضا که است در شهادت باش بنمزد نزدیک است شهادت ز آن گشته میشویم که اول شهادت پانال گشت جان تما شهادت
دل ز شوق جات ندیده لبریز است عذاب شسته و سوزن ده گشت که هم صید ز در شوق و کشتن است راز اهل سلامت به تنگ میسوزد بجویم شوق تا شامخ شرم بهین بر و بادید عرق که شمر و کوه عشق	صدم زخم زهرنا چشید و لبریز است ز جاها مار که چکان دریده لبریز است که صید کاه ز صید ندیده لبریز است که خلوتش ز دل رسید و لبریز است که در اسم ز نگاه چکیده لبریز است ز تشنگان در آتش طبعیده لبریز است	

بگشتم

شع بنیم روشن و باغ کله کله کشت	از شعله دل و سپین پر و آینه برون کشت
هر عطکه که در پیر من عشق ازل بود	چون از سخن سلسله عالمی کون کشت
عشق آید فرزانه از اهل خود نمود	عقل آمد و شکافت دل خویش چون کشت
عشرت هر صافی است حق رحمت بکن	بی ابر و غایب که در جام کون کشت
عریفی دل چهار تر چاره و بلا کست	این فوج بلا این که برین سپید ز کون کشت
نه چنان آرزو شد از عالم کست	که با نود و کسریل کند محبت کست
چنین کم باب و خرد بر هر کوشه کست	عاقبت را چه تفاوت که در کم کست
عیب ز بار نغم غایت بی انصاف کست	اینقدر است که این شود در کم کست
سپید کشت که از و بر طبع خام کست	این خطبه آیه خور و مغز و باغ کست
باین که جان داغم از در و داغم کست	آنکه از کعبه کشت کل تن هر فرد کست
کسر که از خرد اسباب کهر برداشت	با آنکه ز او پیمان کهر برداشت
که از عقل معان بر این مغز کشت	بدست دشت از و کار کهر برداشت
خوش آمد این صفت از صمیم کهر برداشت	دو کام نازده کله کله کهر برداشت
صد رو بست بر آنکه در و کله کله کشت	با و علم فلاتون ابر برداشت

غزل بر آید و با بر قصد ز دروغ کشت	که هم منقبت از و یک و ز هر برداشت
دیوانی که باو بد کرد و باغ کشت	روقصان تا زانده نشویند باغ کشت
ناموس کی باغ شمشیر رسد	پشیم و ده یک که برورش آموزد باغ کشت
کوثر بنوشن از و کله کله کشت	که کوی شمشیر کشت بنم غله باغ کشت
آن شانه که در جگر طور در کشت	روشن بصر ز سر مرده و در باغ کشت
آن شهر که در کوه فرود شد باغ کشت	در چشمه حباب غلط در باغ کشت
اسلام جانید حرم از کله کشت	طالع حسن ز محاطه ز کله کشت
عرف بنیم عشق دل سنگد میکند	
این خطبه آیه خور و مغز و باغ کست	
آنکه از کعبه کشت کل تن هر فرد کشت	آن بر روشن از رخسار و اندر کشت
تو تیار در و چشم منو هست بر عاقل کشت	آسمان در سلوه کاه او غم کله کشت
در جنت که پیمان کردم از باغ کشت	که درم افزایه آتشش آید بر دست کشت
در شستم با جان فرا و کوه خنده کشت	پیش از آن که بر جان منم برورد کشت
عز و اکنون که خنده شد تا جانت کشت	ملوف که بر روی من با هر تر اشک کشت

لطیفه بزبان زو غنیم افادت	لذی مسوا را نخل غنیم افادت
وحر که بی تو لب مازده مایل ام	هزار قطره خورشید را غنیم افادت
کسر نغز دار من و گرنه نادر دل	متاع نغز در زو غنیم افادت
ز بس که بی او بگردم کعبه شوق	شب سالک ششم چراغ افادت
سیم ذوق ندارد کل حسنه و ع	
مولای خود در دهنم افادت	
دل تیر افروخت که در هر دو جهان	زین شک و دل سوخت گمانا نتوان
هر چند که پروانه شود در او سبزه	تا صدمت عشق نباشد نتوان سوخت
حیرت قدر داد که در در دهنم دو	
در دل شکر کشد و از شوق زبان سوخت	
گشت در پرده که در کنار زنی او سوز	چشم و پیر نصیب دل غم از سوخت
ایک نفر تحت از دست بود مکتوبه	صبر تا نیست که حرکت گام از سوخت
تست او و یک مازده انداختن	از حکیمت که هست کفر مر از سوخت
هر سو و آنچه از دست یکا کرد	گفتم این سخن که گشت کاین هم از سوخت
نه و مانع تو که یوسف تو هم شسته	از سیم تو که گشت عالم از سوخت

صبر اوب کراست که شکر در دست	باورم نیست که در صورت بصیرت از سوخت
تا ولم زان کشت یک کین کند افادت	بر سواد ما که از سوختن سزا فاد است
کو تر از کو تر ما بر خفاست سیدیم	ز آن کجا بهار کستان سزا فاد است
پیش ازین در از عشق نیشم غم بود	این کشت کو حرم خدا فاد است
تا خجاست و تو هم انعامت و ایم	غمم سهوست این اگر کس برده فاد است
گفت و گو بر تو به فرمایان و تو کون عطلان	
در غم کبر و بجز خدای خوش بند افادت	
تفان که ازین حسن نوکا بر خفاست	نخون پس کجاست بی تا بر خفاست
نظر باینه اشک کین برین موهن با	که مال را دل بی تکلیف بر خفاست
چنان بنابر بر او در غیر اکا	ز مخلصش بجان تفان فاد است
یک جزا ز عجز کین روان گردید	
که از بصر سیمان شور و غلغله بر خفاست	
بختگر که در لب لب جام زرد	آغاز خوار که با جام زرد است
فریاد که با شمع و چراغ حرم بود	آن شعله که در آن غم زرد است

در گوشه با هم تو در دیده بر من	چندانکه کام لب با هم رسد نیست
دلها همه دانسته با هم تو در آید	هرگز که سر آید با هم رسد نیست
تا بشا معصوم و چو دیم که این مر	آن گای که از چشم ای کام رسد نیست
عزیمت که از دیر برون آمد و عرف	
توفیق که در گمب اسلام رسد نیست	
ای دل بیهوش چه باز آیدت نیست	خوش و دل و طرب که باز آیدت نیست
ما دم که در صومعه سنجیده طرازی	رو و در صفاخانه را از آیدت نیست
صد که نه بسبب طر شد و کجلا تر	اشتب که دلی بر سر باز آیدت نیست
یک تک شود کعبه در او بر کعبه است	حاجت بر او در او در آیدت نیست
تا سیم وز زرد و زعفران کند آتش	یا قوت چو کشته کبیر آیدت نیست
اندیشه درین راه تیر که درون غیر	در باختر آفر که باز آیدت نیست
محمود و پریشان روز از صومعه عرفی	
یادت که پر و بار باز آیدت نیست	
سینه پیش ز عدم آورد و آسوده	عصمت که در بیت آمد مثل آلوده رسد نیست
تا صبح اشک جانت کرد و آب گشت	همه بین که ز لیم حرف و عاشق شده رسد نیست

حیف که در سگ تریخ آید نشان	کام ز چو اندیش با بی تو و تو نشانی رسد نیست
بخت تو با تو و اما تیر بر تو نماند	و که یکا است کام خویشین نماند رسد نیست
در حصول غایت مریم پدید آید	کج و فرصت در سر زایش رسد نیست
آوردن چنین چو هر نویسد که او	نوحه دل ز کمان مر و کاش رسد نیست
خرد و با جان خشم مریم و سخن لمان	کاش از با این حاد است بر هم رسد نیست
مست ذوق عزمیم که ملک سیر تا عدم	
در میان شعله رقصان رفت و بل رسد نیست	
بجام که ازین معشوق صبا گشت	اگر تو پیشین ز بود و مجرم رسد نیست
در و کرد و آتش با شد بود	ما است در هر که نزار و در رسد نیست
بزم ما کشته و جام شد و ما دم	کاین ملک غریبت که از مردم رسد نیست
عرف و معصوم و باز ز کاش رسد نیست	
توفیق که در دست که در دست رسد نیست	
فته را از جلوه سرو و کشته رسد نیست	عشق با از کرد و چشم تو در باز رسد نیست
و آستیم جانی و در اول نظر رسد نیست	بعد ازین نظر ره او صومعه رسد نیست
یک بر چشم از آن ایها نظر کرد و	نخل اسید را با پیمان در رسد نیست

هزار شور بل زان بستم	و یاد گیم ز حیا و صفت کلمه است
عبارت ششم و او را ز نوین	منور چاشنی ز لب از پیوسته است
و صفی گوید ز فرم رو او گوید	ز خاک در رخان حضرت تو هست
چنان کن که ملک فاشور به نام	که در طبیعت ما عادت نظم است
نوار حیرت هر چه را که از منبر	که حصه امری و عطا نمود ز تو هست
شبه بود این که شب با زان سا	
مژده میدم از سوخته قوت شتاب	چشم میدم غلط مایه ازان شتاب
طلب رویت خوشبختی کند از غما	عالم است که این عالم ازان شتاب
شیخ تر و گویند در آن تو تصدیر	هر که این راز نه است چه فایده است
و بدم فال چه کردم که چه آید پیش	کنه او طلبانی کنه من حایت
هر چه پیش آید ازین آینه فرخ فایده است	
تا بکنیت علی است که شرم عرفی	
رو شرم گشت که هر که شورش ازین است	
الکس بخار تو بجام دل رشت	تا فاسد آن حرف پیام دل رشت
از نامه عشق ایل اسوده چه جو	سر تا سر این نامه سلام دل رشت

در باغ اگر دست بسبیل تنه ایام	تا زلف تو بدم که مقام دل رشت
هر چه بظن بهره دیار است و غما	از زلف تو پیداست که دویم دل رشت
امید وصال تو که سر مایه است	بهر غیبت که بر گوشه بام دل رشت
بارش حیرت چکه ز فرم وارو	اینها همه اندیشه دوام دل رشت
عرق خفته تیغ نجاران توان گشت	
اما چه توان کرد و پیام دل رشت	
در مازده دیار رضامند و جاربست	فرزندان دیار بر سر سنجار رشت
بپستر کزین که طالع بود در کمان	مسکوم آسمان و زبون سناژ رشت
هر کس که با بجم بگر صفا شست	در آرزو بر باد و مراد و کاره رشت
جان سپید عشق غریزه است و شش	اما بقدر رویمت و ما را باره رشت
کس طعم کار با پخته در جهان	ایجا که نیست هم فساد و استخاره رشت
در باب جذب شرح و خندش صفا	را از زکر که بر حقیقت خود آشکاره رشت
پیر مرده یک نشود در کف شرم	بر کفایت جوهر دل سناژ رشت
عرق چه سود گشت عشم ذوق عجم رشت	
تخصیص این متاع زبون را شماره رشت	

که در دو شعل حسن تو در داغ دست	دل شعله حسن کسان نیکرود	کین آفتاب در دیار دوست مست	کز خنده زوین عاشق کوه خندور
که با غبار درون لاله نار داغ دست	نظر باغ درون کرده زان شکفته شوم	که در شستان بن مشب ذره باور	بزمین کوبار زبانه موسیسم چنانه شد
که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	عشق را نازم که در جگر شدم کین
که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	هست در بزم محبت و آشنایم
که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	دل شیداوست که در کس کس هرگز نیافت
که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	آن شکاف فلک را یا که باشد کس مست
که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	مستان آن دو قوم که عمر در خیال و دم
که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	به خود بیمار و دم را بکن با آن لوب
که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	بهر گل بر در حرمت است که خازن
که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	بنده مرغی دلم که در هر حسن دوست
که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	حیرت دارم که عرفی چمنه بدید و در جگر
که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	ناویکیزان غمزه ناهد بان هرگز نیافت
که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	صنیر روشن بن پرور ز داغ دست
که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	ز داغ عشق چو آینه بنده کجاست و دل

که در دو شعل حسن تو در داغ دست	دل شعله حسن کسان نیکرود	کین آفتاب در دیار دوست مست	کز خنده زوین عاشق کوه خندور
که با غبار درون لاله نار داغ دست	نظر باغ درون کرده زان شکفته شوم	که در شستان بن مشب ذره باور	بزمین کوبار زبانه موسیسم چنانه شد
که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	عشق را نازم که در جگر شدم کین
که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	هست در بزم محبت و آشنایم
که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	دل شیداوست که در کس کس هرگز نیافت
که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	آن شکاف فلک را یا که باشد کس مست
که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	مستان آن دو قوم که عمر در خیال و دم
که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	به خود بیمار و دم را بکن با آن لوب
که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	بهر گل بر در حرمت است که خازن
که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	بنده مرغی دلم که در هر حسن دوست
که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	حیرت دارم که عرفی چمنه بدید و در جگر
که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	ناویکیزان غمزه ناهد بان هرگز نیافت
که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	صنیر روشن بن پرور ز داغ دست
که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	که در دل کس آینه زین غبار دست	ز داغ عشق چو آینه بنده کجاست و دل

خوشتر برشته طینش که هر چه از او	بجا طرم که زود است سیاح ایامت
حدیث ما و تو مار و زحمت خفا پرتو	حدیث عشق تو ابر و زحمت و فدا

تو با زینل بخون کشته عریض خود کن
که جست سیاح بجان بخت مسیحت

آلوده و صحبت جانان آرزو	و هر نشسته با کد انان آرزو
مادینه بسته ایم و تو زود دیده در نگاه	باجاک دل تو چاک که جانان آرزو
شوق وصال یار و نظر بخت	وست از طلب بد که حرام است
وست کجا همان شکر بسته و	تو که استن مکن است آرزو
بشیرین مر که بر تو شایم ده دل	که غوطه بخون شسته است آرزو
شرمند کار بخت شب سپرد	گرفت حرام باد که ایام است آرزو
برک حیات او کجا ز بخت	اروالموس که ملک سلیمان است

عریض بکار گریه نشاند ز کجا
بمعنی نظاره رخ جانان آرزو است

آب روان آتش با و سیاحت	هر که در عشق کرده دانند که اینها
هر که در آتش دل خود کاه	بر نیامد این چو از کسر ناه

شیخ که در چشم و پیر و اندک سواد	در نهادش مهر با نیت است
---------------------------------	-------------------------

باش خود هم گفت در غایت عریض خنق
راست که در مزاج من مار است

ولم که در مناشن باطل است	زین غمزه او نیم بیل است
که صدمه که ز زینل زود زخم بود	که صدمه میدد ببال عمل است
بگو عشق زود یوز و دست است	که حاتم آمد اینجا و سایل است
بلکه تو شش در روشن شو	که عاقبت برده و دست کابل است
بگو عشق ز دست چو گوهر نغم	که زنده کجا و بیست است
در آن خطه را نگه که طوفان است	که صدمه میدد ز بحر باطل است

گر شمه ز غایت کار عریض کن
باین کجا و مگر شک قابل است

دوش پاره و چشم تا هر چه است	بود محروم از قاسار تو و چه است
هر که بود اما در کشت ببال من	هر که ز بالین من میزفت بیرون
اگر چشم خمشان دید و خندان	که ز حالم اگر میداشت اکنون بیک
قطره خونابه با تیرنگ دید و	شب چشم از شوق آن بهارگون

سینه

الا لا بد و فون ابها

مدرو

آن چاشنی در تو داد که هر مند خنده را بگش و لاله چو مجنون که مرگ	الماس اجرات و ابرین تو بر من تو دلیر پیمان شکن شست
عرق و غار یار بود موجب فراغ بنشین که عاشق روشن گوین شست	
از توست او ز من خوشتر شمار شده کن که کند خفته کن محروم	کم مباد این روشن شود که گناه شست تا بگویم که گناه تو چه مقدار شست
جست و جوی تو کند در عزت زون و ده که امروز نشان او تو بخود	ورنه او یک بجای دور و دیوانه شست اگر میکشد و لم دو شک بسیار شست
اگر که کوثر ز پیش او گمان چند رو اگر که بردار شتر از جهت کفر مرا	چشمی که آن قامت و شان تو شست سین را من از شتر زان شست
بگره مار دوست سوگند است در دین در دو سپهر کفایت	که دلم سپکناه در بند است مهر و شمشیر نه مهر فرزند است
عهد بخت و ز چنان بر عهد آن شکستن بجای سوگند است	

کرمه و فون شین از حمله فون بود کاشن در حله من باخته مجنون بود	دوش ششم با زنت از هر شرف فون از ترحم المکر بر احوال مجنون میگردد
تا چه بی لطف بگریز کرده بود آن سر که دوست با منوز از معشاش نهاده بیرون شکر است	
داع شفت بر سر پا بر مجت شست آن سر که از پیشش فراموش بود	شعله ششم سر پا بر وجود شست ذوقها دار دکه المون باطل شست
اگر که دایم بنموز در جام او را که کشید شع من مشابص بدل کرده شست	یکه و روز مر و در جام حشر شست دوش اندک که مر میگردد شست
نه بین ز جو که مشق آن من در شست که چنین خواهد نمودن که گرم آن جان	او همان که مر خور خوشتر شست جان من هلاکت که سوز و بخت شست
بس که از دوان و لش هر دم ترا در کرم یا است عرق خون کفن در شست	
قسن صید به نگو یا بن شست کامم به سخ غره به با کن که خیر را	بیشتر که طاعت صنم از بر من شست با خلعت مراد و مرا با کن شست
چشمه لغنه و شاطره و نیز شست	کو هر که با سدر و دم گوین شست

آن عالم

باشیده که رقاعه سنگ نبود	کس را سر حجت بل ننگ نبود
انصاف و هم با قدم راه گزینست	میخس برده در راه ننگ نبود
در کام نبودست کوارا هر تخم	تا کوشش بجز یاد بی و چنگ نبود
کوفین ز یاد ماند و ننگش هم نبود	طر کردن این راه بگسنگ نبود
تا کوشد او رنگ جها جبار نیست	شاه حر حق تو بر گوشه او رنگ نبود
کینه ز کینه چشم در دل کس لیک	کی بودل یا چشم کس ننگ نبود
فرق که شود مشهد با قبله عشا	مفسوم تو کرد و در ذوق ننگ نبود
اهمیت عرفی ز جهان یاب که هرگز	
در غیب ولت بکس شکست نبود	
در عاقل روز ترا این لذت	آب ایحالت ندرم قدر فهم و دریت
پیش ازین ان نعمت بهم که دل نبرد	این مان که مرد و در سینه ارجان
مخلم بر باقه بست اینک بیل اسیر	تا کیم خون ته غوغت که وقت
از اجل شرمنده از روی تو نام ناز و کینه	نیم جان و دیشم اکنون نام حشر
دل زخم خوردن کایت میگذرد چون	کشش و جب بود کس کاف
که بیزنت کمتر از عرق غنچه	جان غم کشما سر مانع او غیر

بگردید از بر هم آن سرو نازین خاست	نشست هر که مایل برین سخن خاست
بشرد هر چه پیشم نشست و نازید	چنان که نشستم که شکر کین رخاست
رسیده هر که ز بالین من رود نالو	که غمزه بستم از کین زین خاست
منود روی تو روح الامین بخوام	که طرح چیره یوسف زور من رخاست
بصحرای صومعه ما تو سخن از اخذ	چنان بت از بی ایمان بلین خاست
کشید باز خندنگ و صد مهر از رخ	ز شوق نالو که با بر ازین خاست
چنان بیخیزد آن غمزه و کوش عرق را	
که از نما و اجل با تک آفرین رخاست	
بوا ایوسکی را که پان بدین کجاست	که لباس کعبه پوشد و من و پاک
خار را زین شوار و الکوس عاظم	آتش سوزنده را اندیشه خاشاک
جان من فتر که شوخ جو تو چه خبر	در نه پیمان من لایق بود تراک
تا جسد و انار حضرت برود از زیر خاک	چشم دل من کج خبر خبر بود تراک
تا کما هم صحبت عرفی کا چنان نازک در بی	
گشت نازم و زر بلاک جسم من غمناک	
مدار صحبت ما بر حدیث زیر لبی	که این کوشش جو مند و کاشکوست

که لاف حسن دین و بزم بهر خان بنگ و صیقل شروزان شرم که مرا شراب و میخیزد ز بهل بهر بایک اگر پیشتر روز وین دل افش من بمان و زین شرم زان که گوید قدم برون نه از صحن غلاطون قبول خاطر معشوق شرط بدست گفته است که و عیب میگویم	پاکه آینه در دست شیشه طبیعت مصر صبح زده شیشه شربت بور ز زهر که اینها علاف شربت فانم کند کس جوانی و عزت صلح کار حسن تر که مد طبیعت که کریمانه که نیز سراب و شربت بحکم شوق تماشا سخن که پدا بوش باش که انکارش بودست
نخج دختر ز دوش بود با عریض منوره قصر شهرش نشسته در طبیعت	
خشم و ناز تو بلبلان وین مرغ با پیش غیر نشتر و برین سینه گشتر از ناز و کد شتر و قدیدار کز خوف کجاست و شسته در خانه مرغ که دست تو نمازیم ز دهن عرس	فشته همچو تو دور در زین مرغ با هم لطف نیست که در همین مرغ با روش دوستر این بود و جنون مرغ با چون تو آسوب و یه خانه نشین مرغ با از دوست بخار زین مرغ با

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله
الطاهرين

اگر چه چشم ترا ننگ ز بلاک منست و یله نمانده که از آه من نشسته ز غصه مردم و افغان که بار زین مبین بکار چه حکم بکن آن گل را	چه آشتیت که در جان درو پاک چه آشتت که در طبع آب منست که نیست ذوق آن زمان شود بلاک چینند با که بر جان چاک چاک منست
توان که بگریه وفا کنی بی وجه محبت تو ز ما شرف عشق پاک منست	
عاست هم رحمت با من نیست یک عالم گرفت ننگه ناکار ار واد ارغش زان فعال که مردم که هیچ نیام امید را شهید کند در دل ملک ار شخ بر رو شوزان دیدش	صیت شهادت هم سبب مبارز است تکین ناز غم زهر حجت کداز است توسن برون جهان که دم تیکاز است ان روز ناپسند باک نیاز است تیر کرگان با کم و در شین نیاز است خاک که کله پسیا که بفرق ناز است
عرف میا و سره کشن دین کلیم گرد که متکلف بهر کج ناز است	
نفاط و صلوات غم ز نظر هر دو فرغ سپهر دور در خار هر دو	

چنین که شعله برافروزم از شرده عنان بدست کشش او میرود	که آن دو ستر و خار خار بود پاد و در عشق و سوار بود
چیز هر دو در بنوش چهرت کوثر مرا که آتش عشق و آغ فرسوده	ترا که سینه باشد خار بود چرخ تخیل و شمع مزار بود
نهان شواز نظر عمر که بین را بیم کور که دوری کن رسد جان	نگاه حیرت و بسوی کینا بود که زوایل قناعت و دار بود
بیا نمود هر دو دل کجای هر حرف که در عشق و عشق روزگار بود	
ساقه قدر که ناله سلامت حواست بر سنگ تاج حاصل که در بود	در در که با هر چه زلالست حواست آن باوه که نظرش نفاست حواست
ارخصه مایه لایزال بنده و مروتش بریان نکت عشق دل با الوانها	آن جرعه که با پیوسته حالست حواست مردم که پریشان پرو بالست حواست
وز دیدن حرف که از جیب چشم جگر که در تاج دل زان تازه کرد	در شرح مروت نه سلامت حواست که در عشق و زهر سلامت حواست
عرفی ز طبیعت توان یافت بدست هر حکم که در شرح حالست حواست	

میدم ز دانش بر ششم باز افروید شود و خارج کشر افروید ترک غمرا	چشم بد دور از شامش است از افروید کم که هر نیز بر اسباب باز افروید
حیرت دارم که ذوق جوی هر کجاست راه ارباب حقیقت میزند عشق مجاز	آمد هر یک شیوه را سدید که و ما افروید بس که حسنت ربه عشق مجاز افروید
سپهر پر شمع دارد عاید از کله گشوار ووشینه عرف وید حاش کوه	شیر و بار نوبه آداب باز افروید دیدم بسیار در عجز و نیاز افروید
نعم ارباب دل ز ما در عالم کفایت شیونان غانگن از مطالب کوشش	بره از عیش که مارا کله از عفت که مصیبت زده از جوی بس نامت
بی سبب چند توان غمزه از افروید کو پاس خود الماس بین حکیم	جان ناز ستم و جو مروت کم اگر گرفت کنش ترا بر هم
اگر که گویند چه آن مدد تو که هر نکت طافه سرست که هرگز تخلص کردم	و چه که هر کشته ایم که توافل هم کس درین واقعه چکانه ترا بر هم
عرفی از باوه محنت همه چشم بستند باجم شست که در این عالم نیست	

شوقم برود و کشته شود برود	اینکه ده سپهر تاخت کاظم بود
بر سنگ زویاله خضر که گوش کرد	خونابه شراب غار سپهر بود
ارجان کبک شو چو جگر خوش را	ترسم تو ز غم تو در دگر بود
سج و سجده و معراج بود و منند	مایم و صد شام و امید بود
سازد برک لاله بدل برک یا حسن	تویش این کاوه بسیار بود
عرف شکایت ازستم بی بیک	
چند خوششت تا ختم بخورد	
بیش ناله بلند که اور شایسته	در دم غم دراکه امید نداشت
که غم بخت ز آتش من و عمر من	از خوشدل تا ز که غم در جانت
آن مایه غم که یک گوشه است	بجایشش بجز صله کایات نیست
بصیحت سلامت و در دم بنام	کش با به عذاب قیامت زکات
از بزرگ شناس که در عالم فنا	چیز که عیب است بجز از جیات
آن غم را سینم فرو میخورد که من	
تالیب کشوده ام اثر کایات نیست	
اینکه هر خطه که کشیده و انگشت	شود نیست که صبح و کمر است

ایک کتک همیشه کن از لطف ترا	عیش خوش با که ناله بدل نکت است
من نگویم که کیش این سرو این نخ کنه	دل با باک تو بنسبت این نکت است
در ره عشق از پیکر بشم خار و دم	بس طر کرون این منزل و کسنگ است
من که با ناله و آهم حیدر بیغم طلبی	خوران ده با و از نی و چنگ است
چند گویم که خوششت آن قدر عمارتی	
که توانی که در آغوشش کسرتنگ خوششت	
عشق را نامم که هر کس میایش بود	هر که دور و دور است که در این است
از بیم میرخت و در شرفنا بدیغ نبل	از عدم بر خاست فریاد که در این است
قطره در دهن صبح ز فرکان تا	شعله از دامنش چه که پایش بود
بر غم خنده ز بزرگوار و پروا	این که پیمان آن امین جانیش بود
در محبت تشنه کش نام زهر آید	آب یا قوت و فاد در چشم جانیش بود
و که همین نوحه کرد و در زمانه زلال	شع رحمت گشت و بر کمال امید است
روح قدس آمد بیغ غم از عشق صنم	
مشت خون ز رحمت در کاشک لایش بود	
بدل چو نور زان چرخ اعدا است	چهار کج بر ست و چشم افادت

بدر

بگو تا در زکشتم سنا کن از صنایع	و که فدا و ناز زکشت با چشم لاد است
اگر بگذرد بر من مرا بیست آرند	چنین که لشکر غم در سر چشم افلاک است
شکر کز کشت که در غنچه کرم غلظ	بگم گسیند که بر هم بر هم افلاک است
زین که شیبو در او یک ز کعبه بروم	شب و صبا ز چشم و چراغ افلاک است
که شب وصل من نیست آسایش	از غمت و من آسودگی آسایش
از پند آید نش ووشن اسباب امید	مصل شوق چو کوه که چو آسایش
زبان مستم حسن بوی کین داده	معد در وصل جام تو کجاش دوا
از خرم چشم تنگ کشت کفن خامیست	زودیر او در دل کشت دادم و دم
حالت شبنامه چشم آنگه زان غم فرو	گشت بعد از لایح جو کز بیستانه
مش زار گویند نازش کرد و غم ز آسید	شهر عشقت و هزار آسود در افغانه
جنگلش آتش آتش ما را آسید	خوشش سره کار از ان خود با آسید
ای جوان یکم در جام او آسید	باده با شاهزاده زان است و هم آسید

تا بخدا بگرد آن بشیرین شامیست	شب در میان سحر و خورشید کاست
آنرا که جذب شوق نرسد و شامیست	فوسنگهاش کعبه زو نهال محبت
از کل چو کوه نپار با نذر چشم	کامیشت تیر دیده و او در محبت
از کفر و عشق باز نذارم هر روز	آمو ز کار کفر نیست آنگه مایه است
در ملک کس نشاند چشم معاش	سنگ کمال کوه او پاره است
اگر بر او کعبه حو در شتاب کرد	
فوسنگهاش کعبه زو نهال محبت	
عشق ناگو که ریز و کوه پدید آید	باور من ناید که هر موثر زیاده ایست
ببینم آن است ز نام معانی کعبه	کین مان در کارستان عزت
میسر او در جام و جام هر آید لب	نیست با یک که بیزم عشق کس شمار
شمار از محبت عشق که در جام	اصطراب جان سپردن با مودت
با سر بوی تو هر عضو مرا صد دوست	کرچه یکدیگر کس طبع تو مست و آرا
اشقار تو بهار زنگ چشمت با ما	صد قاشق است و کفن که در کفر
سفر عین منگن رشته مریم شو	خلوت و صلوت بان او دکا ز بار
اصطراب دارم از شوق که وصل	چم آرمیدن از حیران دیدار

آن که کز چشم او که دم نخل که مرا دانه شرم رسکاران آتش در جان پان راه عشقت کز رفتن از زبان هر سر میوم حکیم این ترایه بشو	مایه صد پاله خیر از شود ستار ورنه چندان از عذاب جز رخ آزار جرم را اینجی عقوبت مستی و آزار باز که بخار لب کا چا اوبه کار
میر و باغیر و میکوس با غرض تو قسم لطف فرمود بر بزرگین پادشاهان	
با هر بخت و با آرزو دوست آرزو درین سلال کنی که میر طالع شود ز هر سه بر یوم صدقا کار که تا تو هم و تو ما اندکی پیش ز هر دست آشتی که کینش خال	بنا که هر کس که تواند حست و جور اینگ زو بر وجه سلاک بچورد هر که بسینه جوشن نه شوق زان شتر هر که زهر کند در کور این با دو کم مباد ز جام و خورد
که دست برین کین بین چه حال کند زنگاریم ای دوستان پارسا قال عالیان میبدم و کر که دست	که ما میان بجاگ بسته بال کند که در و با زنون کار با حال کند منم که دست محرم یکس حال کند

همین بسته و لیل تبار عالم که یک شب غم او و روز هزار سال	
فکسار در کسین منم محبوبت که سنج درون هر شو و کین طلاق از سوسن زادم نا آنچه از کور سدره از آتش کلم شتر و کور شیخ در دمانه کفتم حرفه عشق	بماح طبع تو عرف که خلد تا ز کینت هر آن شبم که کینت بر نهال کینت
خشم و آزارش هر آنم هم تر از و در متناح طاقت اوت اشتیاق یوسف و کور یوسف ور نهادم شعله را فشو و عا طوط رحمت قاصد مدد کینستان	خوبیت خوبیت خوبیت خوبیت خوبیت
تاج ز کرب و شمشینه از نه خودا مختر بر بد بشناس و ره بفریه کیر در میان خرف که هر اندیشه که شود جامه بدش خصم ن شود حد تهمت از او هر روزم کد رحمت مندر عود و نه شهاد	قد ایست که در زیر کلاه تا بدانی که ترا ظلم و عدالت من که در هر چه نگو یا قسم امروز هر کجا یا قسم آمد بر زبان این مراد است که توست آن قسم هر چه زین طبع نروید کل در سید

آن شیوه که غار کوه صد فاقه جان دل لطیف از ترک ستم گشته زخم در روز جزا دست شهیدان محبت دل صاف نیست که در حالت بون بسیار محرم که همه شیا بفرود شد نومید مشو غم و افکند خان	در سلسله نوازش نام و نشان این تلخ جان و غم از زهر کمان دست بست که کبر نژاد اما جان با آه جزا شنیده دل آید میان آن کو هر پایاب که در سجده کمان هر چند که از کعبه معصوم و نشان
از تو کس ز غم نه بود فاقه جان باورم نیست که حسایه نیست نمود جنبه شوق نسیم تو زمانه مسام غم خورشید در خستگان است حال غیر تمهین که بر آرزو جانان بدگان که شده با هم مشورچه کس من و محنت که در غم که در صید در و از آن مونسن اما شادان	بلکه شوق تو زین غم نه است صیت دل بردن آن غم نه است ورنه کس تو توان با دو حسایه سکه طرب آمد و آوازه نه است از لیم نام تو شکام دعا نه است مهربان شوخ ستم کار نه است مردم از درد و کج تو شفا نه است که از آن ستمه لبان حرفه فاقه جان

برواز صومعه ویرمغان محمد که در آن روضه کس تو بر بافتند	صومعه دیدم بجز مشه بر و بخت با نفس را با بغیر زندگانم که کند وصف نیست کم کن رضوان در میان ملوف که عشق کن ز راه طاعت ملا دانه طلاس که در حق در نظر عشق در جهان دوست و در زمانه ستان پستون ز فیض حسن نه است عاقبت سوز آتش عرفه بود
جز عصا از بنویس مایه شمشاد لیک یک مویز این جمع بی فریاد سر و سوسن شمال است و کجا داد تازه و مومورست آبان شمشاد غیر لب لب سید دلم و دانه صیاد آن لغت کز و نریا به محرم نه است تیشه باز یکچه ایجاد کف فریاد کز وجود اهل خاک ستر بر باد	خست مناح شاد و خست جمله بود خست به نیم شعله همه خان مان بر خست که برک لاله و کلان در میان خست کلو تر شنه با کجیات و زرم خست

شراب مائه عشقم که جامه بود	کلمه را کف دست و سجاده بود خست
دلم کپوشه نشیمان قدس مر لرزد	که حسن و کل شوخ بچند و عالم بود خست
بلوغ مشرد پروانه این قلم دریم	که آتش که در سوخت خوشتر از کلم بود خست
و که ز دل بکنیم سوال کین کینش	پیکش که برف نه عالم غم بود خست
علم خسته تا بوت زن که تاش بر ک	هزار تخت میان افروز هم بود خست
خوشم که سوخت و کون از غمت وین	که کس بیخود غم از غمت بود خست
که دل عنان بر دست ز افروز گرفت	کام ابد ز طالع ناساز گرفت
که سایه نماز حالت نگر گرفت	گلب در چرخ کله به باز گرفت
که در کین سوخته شمار گرفت	جاسوس طبع خانه بر اند گرفت
که در فریب گاه سلامت غم گرفت	صدوزد خانه بدر از گرفت
چانه غم و ربا لب نگر گرفت	که ساغر ز مردم طن ز گرفت
که هرگز آشت غمراه با دست گرفت	از دست و پاله به صدنا گرفت
یک جام به پیسم اکنون نرود	پست که ز چشم زین گرفت
عزیز با فاده عمر بود در جهان	عزیز که کام خوش ز پرو گرفت

شتم گاه دید بر و انماست کجاست	دستم خنجر از کمر و اندازم کجاست
مشته تر بودون حدامت و بار کجاست	چشم لبتم از شمع آفرین کجاست
بوی صانع و دانی حسن و زافون	مستم بر دیده کمال ز کجاست
طغنه بر آتش دست و میان کجاست	چشمه آنکه که نافوس کون کجاست
لب بدان دست و زین کجاست	کعبه اشکین کویا کجاست
هر که خنجر کرد بسود قابل کجاست	تا اثر بالامان و خوش کجاست
شمار از شنوان بر سر بایه طوبی ما	با چه سر سبز بدین این سایه کجاست
ایرانی از لب منصور کم شون	واجب بر دانا و کویدی طبع کجاست
کچین عشق شوخ بود و الذا کجاست	نابلغ ذوق را نچند خارا کجاست
انصاف بحث خویش ساز	از خلوت ضمیر مجلس ریاست
زبان حال را زانجن حال را نده	کز روز خاشاک نشود و شرم کجاست
در بحر علم که چه مله وار ز دست	کشت شبانه ریله در کجاست
سیلاب ننه خانه دین کجاست	ازین که بر عتبه بود و مستند کجاست
پست که ماخته عا شو حکیم	از کین که شهبه ز بندش کجاست

ذوق را نرود

ز کجاست

سخن و درین که بنزد ما سخن بگذر ز کعب هم که او ده کرده اند عرف غریب نیز ز یافت بان	مطلب تمام گشت و جان قرار گشت هر مطلب تمام بخندین هزار گشت بستان پالایه سخن و زحمت گشت
مانم و دیله سر بهر افکار و در گسج عمر ایروز حمت جاویدین گشت صد شیوه جانسوز بود بر منیرا مازیم محنت که عشق که درو گسج مردیم و ندیم ز صد کام یکلیک این عریل بود آن شربت کوش	کر صبر و کرم گشت غم یار و در گسج در دو تو و جان دنی شوار و در گسج مانم و همین استن ز نار و در گسج یاسین است و پرشانی بسیار و در گسج برویم همین حمت دیدار و در گسج مارا چه کوز است غم یار و در گسج
مردم و انا سخن دنی دار و در گسج در راه بر همه که عشق یاسین بر لوح قرارم بنویسد یازین از کعبه که این بار بر غم بگذارد	مایم و لایب شدن ز بار و در گسج الماس بنه بدل افکار و در گسج کار و ارز محرم دیدار و در گسج ناخوس بدست آرام و نار و در گسج

پایه ام از انکه سواد الهی
فوق العشق یا هو الکون

عرف آمد و کز هر منصفان که غم خورد بر دل در آسویت و حسنون کشاید	آندل که بجز تو ز آرام بر آید پرزهر و در ساغوش شیرین بگردد آفسر بنم جان که گشت که از که زلف تو در صومعه زلفشاند مشکل که شود نغمه بر او چرخ مارا که بر و نام بیزم تو که ارا آن خوشگامیم که گشتش و در گسج ز آن تو کونم بر عرفی که با
ز ووش مصیبت زوی که نام بر آید آن جو صله کم که با من جام بر آید تا حشر اجل که کند ما بر آید آواز که گفراز در اسلام بر آید مرغی که چه پشیمرد که دام بر آید در محسح مانم ز دکان نام بر آید سبخنه بلوغ دل ما خام بر آید ناتش بزبان تو بدش نام بر آید	این ملک چند بر شش ل مردم بر آید چو جمله لطف که در جام حرم بر آید کز من این سرعه بریزد و چشم بر آید مشت خالی که سبب بار بر آید

طایفه کشن عشیق که در فصل خزان	از لب سل این باغ ترغم ریزد
و از برین که عینور ز کفم دل برود	که کشن دست دین خشم ریزد
عزیز آن غمزه بلا نیست که در روز	نیشتر بر دل رباب نظر ریزد
ز بوی یاده دلم آب و رنگ میگرد	ز نام تو بد هم آئینه رنگ میگرد
ز محبت مکن زیش ز و زبان	که او گشت به جلال در رنگ میگرد
دلم ز کور خرابات دور کرده	خبر ز کویچه ناموس رنگ میگرد
بملک پستر مار و نهاده سلطان	که بصدح و سیم او بچنگ میگرد
هلاک جوهر ششیر از خونام	که تاز زخم جدا گشته رنگ میگرد
بموم عشوه و از دست بردل	سپاه کینت که شهر رنگ میگرد
آن دست ناز که کشش هرگز چسکد	خمش تیر از دم شیر چسکد
دارم کمان که نامه عیبان شود	و قطر اشک اگر ز چشمش چسکد
احباب کل نشان لب جو پارو من	خونم ز دیده جوشد در بر طوق چسکد
من بخار از طابت و شمن غیر کشم	این شربت از دماغ مرا در کوه چسکد

گر سر و سیم که به پیر که اشک ما	تنهانه از مرده که ز مهر ما چسکد
عشق از جبینش بکجه که ز خاک سادات	آمانیه نیست که دل مور بر چسکد
عویج باوشن آمد و یارب بمل کن	اینها که از دم چسکد ز گفت که چسکد
و کفوت بشیر خانه خار مرماند	ز وجد و وفان حسد سینه با مرماند
چنان بر عثرت ده روزه بلبل چسکد	که چنار بر در کین کشن کار چسکد
نشان جح و خدا و در ز این سانه	همین کوم که کین کشن بلبل خار مرماند
نانه کینف در و پستان شخم در دل	و یلی از دست که خار خلد بسیار مرماند
کسر که بر طاعت مانده که کعبه کعبت	اگر داند حساب سلطان صد کار مرماند
تام عمر با اسلام و روادوسته بودم	کنون هر میرم و از من بستن مرماند
ندامت رنگ حرف بر زبان آورد	برستان ناق او ده استخار مرماند
اهل خیمه بصیر از جنونم دادند	جلوس شیرین نشان پر تو فرمودند
نیست عشم که برده اند از عین نقوه	در طالع کوه کین جنونم دادند
و مگر در تماشا ز نغمه و ن مال	و چه خون از نوار از جنونم دادند

کوه

از قاشق زردون زخم را زخم بضم بسته ام صد خنده از دین بگویم تاب زخم تا که صید نکند شده افنون بار تو در پرستانه کند که بنوشم آب حیوان بگرد و رو است بجاودان نیکه در آب در دست تو دم	رضعت نظار کا هر از زخم و دانه خشته از پتال صدمه بگویم و دانه که شکار است آن صید ز بوم و دانه من که طبل نامه سحر و منوم و دانه من که در طبل بجای شمشیر زخم و دانه این شارت عرفه از سخت گویم و دانه
دوشن که ز زخم تما کرده بود جان ز زخم تا که حسل نمیشد بر بدن وصلی بطلب خون نبود او را اطیب از روغن کنک در آن شست سن را از شویا کا هر بویس نماز در عادت صبر کن عرفه که از نفس عشق	و عده امید در دست تا که دانه بود در حرم سینه که دانه اول غشت جا کرد لذت آوار که با داشت جا کرده بود کرد و امید است در روغن جاکر دانه بود ورنه ز مهر بطلب صدمه تا که دانه بود زین چنین کلام با مان ز جاکر دانه بود
که نیم قطره مرزوبان بچسبند بال نوشته و شمشیر گم با رو چسبند	

امید را بخش بجای که تا امید بعد از هلاک اگر فشار زندگان آن شمشیر بکش و شمشیر که با بد عمره و آسوخه از زخم که بی رسم	انیک مصیبت از زخمه از زخم مهم غمزدول ترا و دوحه از زخم ابحیات از دوشم شمشیر از زخم باشد ز دیده و طوره است که فرو چسبند
چفت نه در دل آن عشق باز میکند درین غم که سواد بگویم و شمشیر بر و در جان مبت عنبر تم که یا سره ز غیرت اگر مانع سوار آن از خراب جای او تا بسیر کن آن غم زود بدن که شمشیر و با آنکه غم با کعبه است بش عشق بنا زخم که ساکنش را بنیم که ز تمیز رنگ مری بچسبند	که گرم رو بر اهل نیب از میکند حوصوف اهل از دست از میکند که در حرمیم دل آن لونا از میکند که در میان کنی نیب از میکند بجهت چسبند جوانی ز نماز میکند مستوزول ز بر جان نماز میکند تام غم سحر نوین از میکند که در درو طم آن و لونا از میکند
غافل از دل آنجا ز کسب رود و عجب که آن که شمشیر با من ترکان از میکند	

بسم الله

و چنانکه در کتب قدیم مذکور شده خواهی دید و آنکه میمون از بر بود بر یک از بوستان خرابی بخندد این ناوک از آن که آمد هر طرف اینست نه از کجاست که پستان این شاهماز گیت که در صیدگاه عوض چنانست که در شهر خسته ما	نار پسته از کند بزنجیر می شود آنکه پاره بسته تعمیر می شود جمعه که پاره پسته تعمیر می شود صید لکمان نشانده این می شود کردن نماده بسته زنجیر می شود مرغان بسته هوا گیر می شود نار او که در کان بر عم می شود
چنانکه در چین روایت شده ز زخم نام او که در تو لنگه گیر از نام عمه ترکان که در طلسمند در آب سینه و صد که چشم بهر دل بگویند نشسته آرد کشتار و بین	سایح عشق که موسس می کند که آن بچه صده ذوق کن می کند که در جوی آب آتش کس می کند سببین که در دل نغمه نفس می کند که در غایت شک لاک و قوس می کند
صیقل و شام در آن که پخته عوف که ترس شعله و عجم می کند	

اگر که بریز شکر که ملاک می شود اوار که زنی اجیم می شود در عالم وجود می گنجد فصل خوان رسیده و با خورشید نارم بدان که شکر نمک قاشق آب نمک از شرطه با و سنوز صحت در آرزو در دم در همچنان نارم کسین و عشق که ز جام می کشد خاصیت گاهو نیاز نکر که در جود خود هر کس شکر بر جود هر کس شکر خود هر کس شکر بر جود هر کس شکر	سبب می که که در جود و جفا می شود نارم که ترکت از عالم می شود یکه مور اتحاد و فضا می شود بور از کل نسیم صبا می شود بر فتنه ساز روز جزا می شود لذت چکانه عجم نام می شود از لطف او امید و او می شود میستند و در میان جفا می شود عالم گرفت و فقر که می شود در دم نقل آب و هوا می شود که در منش عباد را می شود
که در طلسم دم که در عجم می کند که در زهر باد و حال مر می کند ز طوف کعبه لذت و حر که ملطاف	هلاک در روز اول می کند که آب در دهن جام می کند بخیل حسن که در جود می کند

از کتب

بزم عشق نیز زد که زهر خندا داد	عالمت کل باغ ارم نگر کرد
خواب پس سله جرقه کجا و نزل	بسج حکم زبان کس نگر کرد
فغان که از خرد عشق کرده ارم نگر	دو کار خانه که سهر ارم نگر کرد
مواصفت ماست نمانا کرد	کس نگر کرد و ستر علم نگر کرد
دار جلوه در رخ از دل که نگر کرد	بجوته صبر آینه کس نگر کرد
چرا فتنه شیدا نگر شود عرف	مکروانده لشهر عدم نگر کرد
دو دزد ز دل بر آمد و خورشید نگر	خوشگله ز جوشن نگر کرد
اسلام ز زاده کن افشون کجا	در دم بر غنم سحر و جوشن نگر
بر فرود کشته بود و کن جهان دل	در لاله زار خنده و کنون نگر
تا دور چشمه نعل بر آید نگر	اندوه در برون درون نگر
در واد کس کند لمار شنگان	چندین هزار چشمه نگر
تا زخم دل کشود و دهنش نگر	در چشم برون درون نگر
عرف بجاست غمزه فی قداو که باز	
در صید کاه صید زبون جوشن نگر	

میرد کوفتسم تا بجز از نیشون	عجب که ز آب رور سر و کج ل شون
میدان شهادت نیز زانک نقدم	بشارها که از خاک شیدم شون
این عهد شهادت نیز روا میسر	که اشب یاس مر آدا که امید شون
دل شوریده دارم که هر که نگرش	نصحت را و نستاندم بر نشان شون
خدا یک گشتگان عشق را کج دو عالم	که اینک در قیامت زخم مالده شون
نامم ناسپیدم و دیا که هر هیاهم	که ساقه ریخت آبی در دلم کاشون
و کس نکامه آسوب صمد چاچده	مکان با دهر حیرت دل عرفه شون
بکدام که باز نمنا ز در کوشش	قبح کرد شتم بر لب و نغمه شون
به شتم خار خرافیت میرا بستم	که شت از نیشتر از دلم صد شون
که این لب با جام با دهر کوشش	که از کوشش کن قدس نیک شون
کشیدم سق از روز که علم لادو	پیشین بد نامهمان نور شید شون
مانا نیزند کوشش شاد	بصد ز پخته غم این قطره غم کوشش
کسر که ز کس پیر زمانه آرد	نویس و صیل نیش صبر آرد

نوش
که استلب

کسر بر نغمه ارباب دن در راه بآتشق باز نم که کسر دل آن ز شکیب که دست که شمشیر پیش کسر که ز که جوید کس که نه فراد بعالم که ندم آفتاب نشسته کباب از آن یکدیگر شستم از حرم کباب دل اجل بگذر و زنه که در هر کس توان بام تو پر و از کرد بعد از کرد نکفته شکر تو عرق نیش و تسلیم	که تخم ز نسیم نغمه آرد بر و چشمت او با صفا نغمه آرد منور چشم بر و ز جانم آرد که قرب عجز و شبنام غامه آرد که کس بنا و بطل ناما نغمه آرد کسر که شسته زرق و ریز آرد هنر آفتاب مندل جان سپهر آرد و یکدیگر تو کس نقش نام آرد مکو که رسیم شهیدان جانم آرد
و کمر اوست برین حصول مر کرد مکو بر سله بی نشانی افتاد نماز عشق محبت بگردان است خلاف عهد تو هر نیم مصعب شو بود عطیه دیوان ما امیر رسول	و عا کعبه حسن قبول مر کرد که روز باو یعرض و طول مر کرد که درین ماه صد رسول مر کرد که عاقبت به نیم طول مر کرد حواله که بگرد و حصول مر کرد

با کس از شهادت بریر و کعبه مرو خراب معرفت عرفیم که بچرخش	که در فراز شهیدان قبول مر کرد بشرفش قبول و سپ قبول مر کرد
کرم دعا ملک خاک را بگذر باشد در آفتاب طلب کشت بخت تا همه پای خورشید نماز را کاشتن عشق امید عاقبت از در وقت و دست مهر و شادان طلوع که بر نعمت ما باش بگردش نمان نگردد و شک	هر جا که نغمه پارس شتر باشد نیافت سایه نخاک که مار و شاه که مرگ دیگر و اسود که در کباب درین حرمش مرغ بان بر باشد بر آن درخت نشیند که به نغمه باشد ز آب دیده ما و مهر کتر باشد
ب تو کز ملک نشان هر جا باشد نه خند لپشتیم مرغ آن نسیم عنان کوه نوز شهیدان عشق با نسیم نه خندت چرخ شهیدان او است تا هم آتش و ناله به اثر عرف	عیان شود که درون که شتر باشد که شعله در چین او کیا و تر باشد که اولین طلب افغان لحد ز باشد که در خورشید شهید و فاسم باشد فغان دور ز جبار کباب تر باشد

از هر که من آن مشوه نما را که خبر کرد
 افسانه نما تو گویند موی
 آتش لب افشا و نیدام از من در
 گویند که اشتک است در آن لب
 در طوار و در دل آن غمزه بلا شد
 و غمزه شهیدان غم از لذت این خم
 بز نام شد از شوخ نموشودن کارم
 تیغ از حکم مافته بر سینه خود زد
 بود مذبحم که مکه و مشوق
 خندان از تو بگیند شهیدان محبت
 و صومعه ز یاد همان با دو یک پرند
 عرق تو زندان خم لطف نمودند

این فتنه تا تم زده با که خبر کرد
 از درد و دل اهل عرا که خبر کرد
 من بجهت و دل است و عالم خبر کرد
 زین غم که فزون و صبارا که خبر کرد
 این حور که آرا جزا را که خبر کرد
 از کام و دل اهل فن که خبر کرد
 زین سر که فطل ما را که خبر کرد
 از لذت این چشم ملا را که خبر کرد
 پکا که آنکیز حساب را که خبر کرد
 از جو دو این مشت که را که خبر کرد
 از شیوه با این ریا که خبر کرد
 از تیر گیت اهل صفار که خبر کرد

دل نشد فرزانه و غسل از فزون دلگشته
 یا قسم تغییر ز کجا چو پندار غم
 بر جنون فرو و دشمن قابل بخیزند
 که چه استغفار خشن مانع تغییر شد

باز در دست امید ز تو دم کن
 در دل شیرین فاد ز تیر آشوب کن
 که تیرانی هر که شکوه مقصودم بود
 آقا است کاش ز بهر زوایا لذت
 دست بر آن اندم و بر دیده بستن
 پس کی تا بگویم که با زول چهر
 با وجود آنکه جرم از جانب عرفی بود
 اگر زکاتش ترکان و دلم خون

دلم خاک بر روی لب کس حیران بود
 که ام خطره و حلیه از حین و فشانند
 امید من بخت زیاده چو نشود
 ز بیت نه که چشم نه چو این ابرو

دلم نیافت که جان هم ز سینه پروان
 که گاه که ز سینه و چشم مجنون شد
 که دوشش کو کین آرا کما کلون
 بجزیرم که دل بر من ز کف حشر شد

فغان ز طبع تو عرق بگو که کز تو
 بقوت سبب شهرت ایون شد

ملک شو تو مرا فریبت در پرت تغییر شد
 آب چشم کو کین آرا کما کلون شد
 شکر در خوشش من کردم که بی اثر
 آنکه در سینه سیدان چنان بخر شد
 ناله فی لذت بر آنکه کیه به ما شمر شد
 خلق زهر اهر تا بوت من دلگیر شد
 بله زبانه بین که خصل قابل بصدقه شد
 خوشم که برین اسباب گریه کردن

باز در دست امید ز تو دم کن
 در دل شیرین فاد ز تیر آشوب کن
 که تیرانی هر که شکوه مقصودم بود
 آقا است کاش ز بهر زوایا لذت
 دست بر آن اندم و بر دیده بستن
 پس کی تا بگویم که با زول چهر
 با وجود آنکه جرم از جانب عرفی بود
 اگر زکاتش ترکان و دلم خون

ترسم اهل و روح از شوق شرم گشند	به شستم نغمه بند و بخوابم گشند
در دم نریخ اگر توبه زهر خوارم کرد	بهر آفت که زندان بشویم گشند
من که پیدار بخوابم شدن از نور سفید	وقت است که در عهد شبایم گشند
چرخ آسبیش چون تو افروم جان	دارم امید که ارفقه تو ام گشند
سخنم در دم آمد که اگر گفته شود	اهل محنت من با پنجه تو هم گشند
باین دیدم که انا الحق بزبان هر کس	که بیدان که همانم شایم گشند
عرف از صوبه کندار که پروین ام	که پسند که بشوق هر نام گشند

خوش آنکه حیرتم از جلوه حال تو باشد	بجویم که بیا ام از باد وصال تو باشد
نیکوتر که بشو و مال باشد و خیل	لکه ملک نمازم را و الهی تو باشد
چنین که سخن ترا شنیده و گفته ام	بر اهل قیامت چه در خیال تو باشد
بوصل حشر که مدار در حرمت تو آید	که مانع پنجه شد
رضعت خوش هلاکم امیدوارم	که زنده نام و من با عت ملال تو باشد

دم و روح ندیدم کس در حال تو عرف
 سحر کس که دل از جان کند بحال تو باشد

باز شامین امیدم روح پروار گشند	لگب شو قم در سوار وصل شایم گشند
تا شامی مست دور راه از کلام کلان گشند	با ملک بر شبدیز جان تا بسکمان گشند
با موسی کافانق آمه دار صحتی	عند لپ قدس ز افغان هم آواز گشند
وین گرفت کین جمع پر شایم بود	بر عین بر ابل من شایم که ملاز گشند
بر عشقت این و شش من کج زار گشند	که بود روح الاین محرم که کار گشند
صحت یگانه بند دوست شویم شایم	عشق در پرده بر آوست زار گشند
فخ شاد را چون فخر دیکر کجا است	کافین بر دست تو مرغ غار گشند

چو مرغ سدره که در آشیان پایید	چو کبک سبیل زلف تو جان پنا ساید
بلذتی برست نام در میان سخن	که از خلوت آن دستمان پایید
برافرو زور بار را بود که کجند	ز یک بوسه ام آن آستان پایید
با وج عشوه ز آفتاب تو گشت زود	دل عشو تو در و جانمان پایید
ز رنگ جو صله ام آسمان بود در	که شسته که دل آسمان پایید
ز بس که مانده شود آسمان زارم	چو سال پس از چرخان پایید
مکن هلاک باز بچشم من زخم	که چون چکان لبم از الامان پایید

بهر خلد بر سر و در زخم کابش	ز بوی خوشستان غمخیزان پادشاه
چنان مقام دل و غمت گم نشین	که گشتگان غمت را روان پادشاه
فغان که بفرستند میکنم عرفی	نشد که ز اعزازین آستان پادشاه
آوار و دله کوروش خیزند از اند	پیر آینه پانهر که ره سپید اند
عاشق هم از اسلام فرستند هم	بروانه حسین حرم و دیند اند
ز نهان کایه و دلم کاین رخ بست	این سرو داد
جسرباد عرفی ز فرم نمیند	کیفیت این ز فرم سر عیبند اند
پاک نغمه سر ایاقینس بیستند	پادشاه لب شیشه بار مر بستند
دلم که مایه از او کیت بدرون	بذوق ملک رو و ملک ز بستند
نشانها که باز بچهره روزگار سرد	کسان گسند جشمید و باج بستند
پادشاهت قناعت که در و سر نکیت	ز قضا که بهمت فروشش بستند
دلم فصل نوزان او در بهاران	ببین که یک دور گسند و گسند
چو با سمن جو داران و صانع خندان	که ببلبلان دست نوزان در بستند

کلید تو به خیریم بر افق هست	و چه بود که دستم جام مر بستند
بگوز عرفی مجنون طیار محرم	که بر آسیر تو راه طوفان مر بستند
دوش بیان لم عرض سخاوت میکند	هر چه میریخت بدان تو غارت میکند
دوش که عشق دل جملات میکند	ناگوار است عینم کار حلاوت میکند
جان رفت از غم و مهر از فقر کویا	این گنده داشت که عمر تو عادت میکند
دوش که میند دل و آتش پیش نظر	تاب دل بین که تا شاق قناعت میکند
اگر که تو عشق ما برک فرخست میکند	کاشتر آن در و طراز در و عشق میکند
که ز مضمون لم تخم از بهران بود	یکد عادت که از جوشن جانت میکند
گردد و بشینه اجل بر تو مرد و جرد	گشتن خلق باز تو جواست میکند
کیور تو پر شانه قامت شجاعت	در نه یک سنیا کاشتر خشت میکند
بعد درون ز عرفی بجهان شد راج	
کاشن در جن حیات اینهمه شرت میکند	
بجان عشق قدر و طلب جزین میرد	چو میوه خیر نشود شاخ میوه چون میرد
یکیش بر همان آسین از شنید	که بر جادوت بست روز بر زمین میرد

دردم ز عید قربان در جشن من کجاست	کاین تمت شهادت عید حرمین دارد
صورت بسته فراد کاشی که کجاست	کو کیفش کلگون در زیرین دارد
کافرست زاهدان زمین و بسین	اورا بیست در سر دستین دارد
و خلوت را بجاست اینان و صفا	باور کنم که زاهد خود را برین دارد
این دیر عشق در و عرو و مکمل طاعت	جز دوستی کیت کجا و برین دارد
آنانکه دانی اهل از زاهدان دین	ظاهر کن معرفی کو نیز دین دارد

کنا که از بخشند و بکنه گیرند	بگم عشق جو با بل صدق ره گیرند
که تحت نشانند و پادشاه گیرند	موجب کل شاه که در ولایت عشق
که شجر چرخ ستانند با شمشیر گیرند	چو ظلمت کسپندگان میدا
بگو که صاف گمان جرحه زنه گیرند	خمیر مایه اسایشت لا شراب
بمن جو است نو میدم کنه گیرند	گند کوه و بازو سرست و بام
چنان زیم که همه طاعت کنه گیرند	رضارد دست کرد در عذاب و بد
که خرد و بر کرا قباب و مه گیرند	در معامله بکش با کبوتر عرفی

ناید ز دل که مار اندوه کین دارد	عید که زاهد اندوه دین ندارد
---------------------------------	-----------------------------

مردم ز عید قربان در جشن من کجاست	کاین تمت شهادت عید حرمین دارد
صورت بسته فراد کاشی که کجاست	کو کیفش کلگون در زیرین دارد
کافرست زاهدان زمین و بسین	اورا بیست در سر دستین دارد
و خلوت را بجاست اینان و صفا	باور کنم که زاهد خود را برین دارد
این دیر عشق در و عرو و مکمل طاعت	جز دوستی کیت کجا و برین دارد
آنانکه دانی اهل از زاهدان دین	ظاهر کن معرفی کو نیز دین دارد

گرا و پستاد قسمت اندازد کم کند	مجموعه تمنا شیراز کم نمیکند
که ضرب وقت را اول قمشه نام بود	همه دست کین را هم تازه کم نمیکند
از قمر خاتم سگت ساقه آنکه	وز زهر خندا اگر لب جیانه کم نمیکند
ول در حصار حنجر در رقه بود عرفی	که چشم خوابا کش در واره کم نمیکند
درمان دور و چون ناید ز دل	ورنه رو سپان جازده کم نمیکند
کنون که دیده میم با غما کم شد	شکست تو به شراب از یا غما کم شد

باز که شدگان صد سراج حاضر بود	مرا چه نام برآید سر غما کم شد
-------------------------------	-------------------------------

براد باوه نشاندیم صد هزار دماغ	چو بوجرت برآمد ما غما که شد
ستیزه که کند با غایت پیش	که در خلوت لباس غما که شد
بروز کار من ای شیخ اواب محبت	که در سپهر وزم چرخ غما که شد
شایخ بسنبل نی دلم شین کرد	که زیر سایه بریش غما که شد
رسید محل عرف به سماں	ز عیش خانه جنت فرا غما که شد

اگجا که بخت بد معاشرت غما کند	کار که بایس هم کند آرزو کند
بجان نهال مرش نایم و شکسته	تا ریش در زمین که خاک فرو کند
طالب بکام میرد از سوکالت	بانش در کار مقلط جستجو کند
دار و عید و رقیق در شوم	مشفق در شتم که در او گو کند
غسل شیه عشق با آتش سزده	چشمه را آب کس شست و گو کند
این سفر که بادل عرف سزده اند	بر صبر با پیش که بر تو خود کند

آن طره مسلم بر دوش من میزند	ناز سبک عنان بصفه شوم میزند
ز نهار کوشش باشم زین گمشدن	تا نغمه حلقه در گوش من میزند

من در نفس که از رو این عشق کمان	قلم منور بر لب خاموش منزند
از خاک گسست شو که ز نظر ما شوم	سپس بجایم ز قیاس کوشش منزند
در صید کاغذ غمزه او تا بروز	امید در میان جوشش منزند
عرف باهل و کوشش حرمت جام	عشق این صلابه دم بهوش منزند

در ره سودا را نوسن زانه در خم	آشنا در آتش چکانه در خم
ساعه اسودگان غلط چو ستان	هر کس عشق را پیمان در خم
بکن خم را گوید خیزد و در شوم	در موار محفلم پروانه در خم
از برون لبش هم خم شود لیک لکم	که نه دل تا لیم اف نه در خم
کریه در خواب جگر برشش ترکان	ناله پستور لبش مستانه در خم
از نگاه که م عرف دیده ما لاله	گریه زرد موی جو آتش خانه در خم

بجان چکار مانم که جاستن منزند	بکدم ملک نازم که جاستن منزند
ز متاع هر جو عالم چستانم و چغان	که پادشاه نشاید جاستن منزند
نه تو مرد و نه تو زن نه دل نقد بر	که گداز تو بهفتد جو جاستن منزند

همه قلبت پیوسته ز یکداز سیم قلبی
بگرشمر تو عرف دل و دین با کسین

گفتگو عین صفت که چه سر کوه بود
با ده حکمت کشیدم شاه سعادت

بایدش خورشید سحر جی بود در اعجاز دم
که عرفان سید بر تو بره چنانچه کبر

تا نه بنزد لب مکر و صاف عرفان داشت
باوه بالا شراب راز خاتم بود

در ازل رستم بطوف کعبه و یار بود
کفر و دین مکه و در ازل بود

سیر که نرزا با کردم چها دیدم
باز کردم دیده را روز دیدم باغ

در تا نگاه حسن اهل نظر بود جمیع
دشمنه میخاید شیر و فاداران و کلب

نیک سپیدم در میان صد و شصت
بر سر خم رستم از اهل خانات خان

از لب هر زده خم امانا محکم
عشق بود اول جزو مکرز بود

عشق که غنم داد و جان از دست
پنجولدت در شرم در ریشه دلدارش

دستان و عرفان پستیهار
این زمان کویا بر آمد در ازل بود

عشق اگر مرست مردمان را آورد
جان خم ناوی که داوم که زخم کش

تا فرید المهان از مناع رعد است
بکن زخم غمزه خردم زمین شمیم

کافر و دان عشق را که شغل گوارا
مکن راز دار الشا عشق که ز غم علاج

بود فرقی در میان کس سینه خرد
اول جانش خم مرو و دوشیار بود

طلحه نام محرم و اندیشه وار بود
بود چار و یه ممنون چار بود

بج اول بود آ شوب خردار بود
راست بود خم دلین چار بود

این زمان کویا بر آمد در ازل بود
ورنه چموسه سر لب آورد و سوار بود

در قیامت هر سر موم شکبار آورد
آسمان پیش ز تو یوسف لبار آورد

خوش خنجر بجا بر بوت خارا آورد
کردن روح القدس قیدار آورد

هر نفس آید مسیح آسجا و بجا آورد
یک ناهن کویا بر آمد در ازل آورد

ایک عریض را سپیدان خوانند آورا	تا ز کفر با دول تبارند آورا
در دیشان همه ناموس کش کشیدند	عکس رجم و ناسوس کش کشیدند
صبح تا شام که از هم و شب تا بصر	شکر و ریوز و کذا روای و شکر
زان بصورت نشسته با بند با بندش	که بجا نکه مغر همه درش بند
درست از صبح پریشان کند از کلا	همه چکانه خوشند و لیز خوش
که و درین برابر از یاد که این قنده کرا	در بد آموز ز مصلحت اندیش
عریض ازین مجموع احباب نویس	که مجبان و فائزه کن رش بند
تشنه ام طبل کرا خج احم کزید	آتش آتش نشان خوام کزید
آنچه بکنیم کسی ندانند از من	انتعاش لبهان خوام کزید
جنت از عرض متاع خود بود	آنچه نستانند از خج احم کزید
که بخون خوردن و مندم خستیا	خون کج شایگان خوام کزید
نفس کز یوسف شود و زنگو	گر که یوسف را مکار خج احم کزید
و روح و از اول بگزید و ام	در عسدم آرام خج احم کزید

این ندانستم که از سخت زبون	آنچه عریض خواند آن جوانم کزید
ذوق در خاک طپسید که از اول	تا ابد گشته ناز از پی قاتل برود
بود آن که مرا میبرد لایل کند امر	که میبرد من جان ز پی نمن برود
بجوشت و به کام هزاران کرا	این نه کسیت که تو تخته تبال برود
که میبرد منا چهره من روز وصال	حسرت روی تو نیست کرا ز اول
آید آنجست کزان روز جزا و شتر	آنکه ابد بهمان آید و قاتل برود
تا بنا بود کل از کزید فرو شد عریض	و چرخسن کزید کند تا تره در کرا
کو فاما ز تنها شمشیر بر بریدند	چو دور و مو شمشیر بر پاریدند
عمر فرصت کو تهمت و در شفا	تنگ چشما با کجا تا بر که غم کزیدند
کز فاشم دور دور بر بر اول بود	تهمت پدرو و صد سو بر بر نامند
اشک ریزان ترا زیم کزیدند	یک چمن گل در کنار قطره شبنم بند
رحمتش کز فضل او روانه چندان	ز خنما را تا کجا که جا ما در هم بند
اهل ل عریض اگر با بند فرمان طرا	قصر شاد را با نام در زمین غم کند

این در

سرم ز وصل ناله بلند خواهد	زمانه از گل و چمن گل بند خواهد
کسر که نوته نکر در با تم دل نک	حریض منزه هرزه چند خواهد
مرا و بر اثر خیر که مران بشتاب	که باغ طالع ما از چند خواهد
بحسبیر تم ز غزال رسیده مقصود	که صید این دل کوه کند خواهد
گلور خیر نماید و اع شربت کام	که ناگوار تر از زهر پند خواهد
بلم و پیمان مسید را برده	که زهر خنده ما خوشند خواهد
ز عود قافیه گرفت در میان	که با چرخ نرسند و پند خواهد
پاک کیم که آن استر که مر طلب	ز سینه دل عرف بلند خواهد

مجنون تو هر دم روشن تازه سازد	بنا میست از پیشل و آرزو سازد
اجزای مرا دم سر جمع آمد و	کشانی تو به هر در شیرازه سازد
ماست تک جو صله و دست	در باوه ز ندجام و با ناز سازد
چاکم بدل سخن که نیکوست که شایسته	مهور کند شهر و دور و آواز سازد
در بنم و بر این سخن افغان که کس	با نغمه بی شعله و آواز سازد
جازه نواز که فلک جلوه سیل	آرایش هر محل و حازه سازد

نازم بصفا رسد که خان که زلفها	که قدرت حور است که فی غار زلفها
مرهم به انان واع که در حالت بود	همسایه کویخ تو اشک تازه سازد
عرف بکش آن جام و پنا ما که نه	که تشنه لبم حور سو بخار زه سازد

صدیث عشق جانفر ما کویسد	بوز زید این سخن اما کویسد
قیامت من سسر از زو با تراج	حکایت باهن از نیا کویسد
بطور ما کجند منع دیدار	و ط این راز با موسر کویسد
قیامت رازی شستم و کنتیم	و که افسانه فردا کویسد
چو حق کشکان او ما ر نند	بحق ز حشم او که ما کویسد
چه باشد جان شش این حکایت	به دست و استین ما کویسد
نشانی از دل عرفی یا و ر	و که غشم را جهان ما کویسد

خوش آن گل که از کمر شرم بر و سوزنا	بر جانب که غلظم دانه هر بهلو سوزنا
پاد و رایح ما رضوان که نخل که کشن	بر جانب که روار و شین و سوزنا
بم که با ندیم آتش ما که دورین کر	صد آتشخانه را یک نوره ما کویسد

زهر عاقبت زانو زنجانی که از کمر کرد	بشوید و عشق را زانو بسوزاند
اگر یکدم نفس دل بگذارم زهر بودم	چند بسته که چندین خانه از زهر بودم
چنان با نیک و بد عرفی بگریز که بگریز آن	سماست بزهرم شود و بد و نیک و نیک و نیک
دلبران دل باز و عشق غافل سپیدم	سبک شد از عاشقان صبر و صبر و صبر
کشتگان غمزه مشوق در روزگار	جلد غیرت بر لب بول کار قاتل سپیدم
نکته از کاروان کعبه دل کشته است	میگذاردت با کله عجز و عمل سپیدم
که چه ارباب تو قف طوفان کند	رخت کرکته بود کشته تر با جمل سپیدم
هر کجا شصت روشن گشته از زهرم	شمع جان هر کجا روشن گشته از زهرم
ز صحت جلاج و دیگر کعبه جوان رزق	رو بهر طریقی شود تا به باطل سپیدم
بسیک روحان کن این سرش ما ندر	با غنیم بر دوشش از منزل منزل سپیدم
فنده شور با بل عرفی که از حسن قول	مرد در جان مردمند و زنده اول
زیرم که با بستم بیسجاد میرام	که میدانم که بر چاه از جان سپیدم
خودم و عشق و بیسجدان و نظر این	که رو باه و زور سخنان سپیدم

نکته کن از عشق از بار زخم بدردن	که ز خشم نامکسو و از تو هم سپیدم
منم آن مست عرفی که از لبش بوی از	ترقم زود میر بخندت بستم دیگر
هرم جویان در سر را می پرستند	فقیهان و فخر را می پرستند
که روز نشسته خوانند با دل دنیا	که ز پیر و ز پیر را می پرستند
بهر غیرت که عشاق مجاز است	ز خود ناخوشتر را می پرستند
عجب دارم ز زمین اهل عصبان	که دامان تر را می پرستند
ز اهل درد و شوخی که این جمع	که امر که هر را می پرستند
بنده دل شوم که او خمر فریاد خورد	خدیجه در دم کند نمیشد از خورد
طلوع طغیان عاقبت عمر خرم نیستش	ز آنکه تو روان چون نامت از خورد
مخمر زو که با جسم آنکه بزوق آید	کاسه زهر میکشد برینم و از خورد
در چشم ز بند میوه بر کزیده	آنکه طایفه شد در میانم خورد
این چنین نیست است آنکه از ایشان	بهر کس نیست ما مغز و جانم خورد
بی ادبست که سیم رویه بر لبش	کوب شد که کرد شمع حیا خورد

عرفت نشند از من شده که کبریا	آفتاب از کف خضر سراج مهر خورشید
مارا بقصون جاد و در پابل بسزد	هر که از بهر وفا جان نهد دل بسزد
که کشت زنگ فامر شکر کند و زین کشت	دست ما آسین و درین فامر بسزد
بجو در راه غایب تو محبت خون	هر که با بانک جرسین و محفل بسزد
بر غم جگر کز است کز آن خنده کز	کشت ابل فامرست ما بل بسزد
هر که از پیش آن شکر گوشت کز	پیش شیرین آن شکل و حال بسزد
دم شیر بود و پیکر عشق و	هر که این رود نرود و پیکر بسزد
سینه خایمکن زور که مرده	گر سبب کار شود بار بنمزل بسزد
عازم سحر غم آباد که دو غم دو	که مراد است در آن جوش حال بسزد
عرف آن شمع در آو و محفل کورا	خجالت جبهه خورشید محفل بسزد
منه عدالت و جزا برین غافل و کورا	عقل کل راه با من کلمه مشکل بسزد
چو عشق است ز کعبه بریم حواله کرد	تسبیح نیک گوشت و ناهوشن ناله کرد
آن نغمه کند و فرخ ازان کاروان	در خوان عشق دست منش کینه ناله کرد

بر ایستان ویر نهادیم روز کرم	هر روز و صد معامله باز کرم
آب حیات چو طلا بد کن تخت ما	این زهر هم بخورج
مجموعه سناز عشق الم نامند ما	ناخواه اندام برود
تغر که یافت روزگار کوه خلیل	امروز عشق را عرف حواله کرد
مرا در ولایت کردار و بر حجت مشکو	فلک چه بود و بر کرد که آن مشکو
بین کز شسته ترکان و بنجم مشکو	که مویز بسز سبب جناب مشکو
بنوع خود بر دام که کز به سیاه زانکه	که کز بر لاله و نغمه کن کشایم مشکو
دل کم گشته ام گو یاد که در سینه	که چه صفتها مورم دور و غم مشکو
فلک چندان تکلیف استبان که هزار	که یک جو عاقبت کز شدم دور مشکو
نمانم عرف این غم دو ستر از آنجا آور	که از زبانه غمها بر پیش از پیش مشکو
نخوردم زخم دوران کویچه که مرهم باشد	نشوم گشته در آن شهر که ماور باشد
بخلان گشته که هر سحر که غم بود	اصحابش بر دم سپهر مرهم باشد
گفت که با حسی که مانده ناله عشق	بگذارد که این نکته مسلم باشد

<p>دل کرده ام از خلطه خاسته نیم جو رو بکنم و نیم میز عرف از که بی نیاید و طوفان خاسته</p>	<p>بهر فدی اوب است که مکن از خوش آن کل که از شکر با جم و یک نیست که او چشم عالم با</p>
<p>نم بوشن بر که چو تو به اکنون کند در چمن هر که گردان سرو تا جسته بر دهنش آن که آرام نامت بر زبان که هم چو عشاق از شراب در دوش در میان شعر عرف و وقت آن خوش کند</p>	<p>توبه که زبانه شراب کرده ام چون کند که خجالت باغبان صندل نوزن نشسته که جام جم بر فزق همچون کند بر لبه که بر آید رنگ همچون کند لفظ را بر لب نه سجدشان همچون کند</p>
<p>چاکه در چمن شط را بست مانند ز بس که چشمه امیدم نژاده برو که ام سینه عشق تو در میان کند بر اینتر که ز تو ویرا میان جسد ز بس طلال طراوت که ز مهر و کمر</p>	<p>جمال شاه امید در قباب مانند نوپ تشنه لبان نیز با شرایبند که عقل معرفت افزون در جوی امید معرفت آموز ز کاتب نابد عروس سهر در حالت شتابند</p>

<p>غایت تو چنان ز دعلا سر سحر که در و بار محبت و ایاز با بند نه پاک پس ترا صد کسان چنان کشید که ز شکر با قباب نابد در دست غایت خان حرفه مبین که نیم قدم در راه نابد</p>	<p>ما کسر نشناخیم که غم نشناخند مرق آن غمزه که چشمه سر بر روزگار در و اینست که با ای همه آن کس یارب کس که نند نعت شهر من باشه میدان شما که عشق از لیم شرم با در چشم آن بهیتر را که اگر دل حرف بود آسود و نه هر بود و نود</p>
<p>مست چکانه با که الم نشناخند طایر بست که در و مرغ خرم نشناخند شیوه بار همه با هستم نشناخند تا به کام دلش لذت غم نشناخند زخم ما هم و الماسن هم نشناخند در حرمت بل کشتید بصیرت نشناخند در جبهه که وجه لبت غم نشناخند</p>	<p>چشم بدو در شتر چمن رخسار بند که به معجون دلما و طغر رخسار بند که باز بچه هر یک سخن رخسار بند</p>

<p>از این غرض نیست که در این دنیا حقیقتی را که در این دنیا بزرگترین غرض است و این را صدرا از این سخن نشود میان ایشان دل شسته اند و بود که از شسته بود لذت شعری عرفی همه عالم گفت</p>	<p>این سخن از این نیست و این سخن که در این دنیا که در این دنیا که در این دنیا که در این دنیا که در این دنیا که در این دنیا که در این دنیا که در این دنیا که در این دنیا که در این دنیا</p>
<p>ز فتنه دل جانم پالوده استند چسبیده بر میان آورم درین مجلس که ام برم بچندم که ننگ جوصلی کن بگو بجز بر جام بدو که نشیندم باک صحبت رندان بی شرم و نوم ز خنجر و ز حسنه اطعمه نمانند</p>	<p>کنار عشق ز ما شیر صبحش استند که با دود و صله سوزت و جمله بدستند بیورم که نشیند ز شیده ننگ استند که نشیند که نشیند باز پستند که بویورم نشیند و ما بدستند که این کرد در عایا هرگز استند</p>
<p>پایه بر میان است و بر عرفی که از برون و درون در برور استند</p>	

<p>حقیقتی را که در این دنیا حقیقتی را که در این دنیا حقیقتی را که در این دنیا حقیقتی را که در این دنیا حقیقتی را که در این دنیا حقیقتی را که در این دنیا</p>	<p>حقیقتی را که در این دنیا حقیقتی را که در این دنیا حقیقتی را که در این دنیا حقیقتی را که در این دنیا حقیقتی را که در این دنیا حقیقتی را که در این دنیا</p>
<p>فان و کان سر خود را نماند ندانم که است که در جرم ما غنیمت مریض عشق بزنجیر بند نتوان کرد بجا و نحو کسنا از بی رعایت عدل نظر ز ننگ بد زده و کدرا که عشق چه مایه شکر موت کنم اگر ز یاد زرد و غدر چه غنیمت که در خواب و در بزم باهل فیض نشن در جرم کل عشق و عارضه اثر دارم و هزاران ام</p>	<p>بجان خود به شهادت که خوشمانند گناه کبر و سپاسان محرم باشند در آن و یاد که پاره را نشناختند جز از خوشن منند ز شرم باشند از آن قیام که در سایه نمانند خطای ما بزرگتر قضا باشند که غنیمت را نماند ز جرم باشند که کریم صبا خوش کنی باشند که در این جرم و دست و پا باشند</p>

بعضی تر کف آوری که تیرتیر است چون خورشید فلک زایل شود نخست که هر خوشی پیش شکلی که امید مست که چاکلی عرف را	بخون نشاندن پشانی چنانچه عطیه با که پذیرفته اند کلید کوچ که اسیر پادشاهانند بر و پسر تنهنهار آشنانشند
مجان شب باران دارد ماجان ز سوار کل فشانیم گر عسکرم سوز کند شمشیر فردوس شراب دارد اما هر کس که درین حرف جوید ماق عزت ناب دارد اما از بس که رسیده ایم تو را عرفت نیز دوست و شناس	عسکرم عهده کار ماندارد کل میسب کنار ماندارد جان طاقت بار ماندارد چنانچه کپ را ماندارد چشم نگار ماندارد از سوز و خیم ماندارد عسکرم ذوق کار ماندارد اما عسکرم کار ماندارد
ارضا حسن محبت زعم خود است این دو شصیت که از یکدیگر آفرودند	د محبت لب خنک لب تر فرزند اهل دل خنده زانست بفرزند کس

شیر با هم که بر زخم آید جامه مانده با ناز و دوست اند مکوان جمع که در آتش دل سوختند دو جهان را آینه آفریدند خمس هم خورده وزان چهره بر آفرودند	عشوه ناز و توفان کس که ناز و توفان ما فرودست به بحر عسکرم این با نیم وضع لبش کجا از شعله کبر دست که بنده کان تو که در عشق خداوند عرفت آنکه در تحقیق میسب استند
دل آلوده آسوب قیامت باید اول ز غایت زرقه مذاهبت عمر با برور اندیشه اقامت باید چشم از دیدن جز در مسکات پنجه در پنجه خورشید قیامت باید همه صاحب نظر این علمت باید	کرد و تحقیق زلف تاب ملامت باید دوست بول نظر عشق هزاران عشقت تا یکتا به محض نکت در بند قیامت حسن سلفه تا آنکه هر دو الهوت طاقت مایه داریم و چو اندیشه کنیم عرفت از زمره ماست نشود و جویم عشقت
مست و محمود درین نیم سکر فرزند باین جمع با تبین دگر فرزند	د محبت لب خنک لب تر فرزند اهل دل خنده زانست بفرزند کس

اگر کرم آتش این کل محصور است دید از شاه امید فرزند کم مباد آب و هوا چون ماکه درود مست با شور و ذوق که شید ذوقی که مباد از دعایا بکست اب شیشه غمت آن فرخ آگیز گشت دل عریض بود آن مرغ بجز آن پرورد	بمنار مجال تو شجر مری خند که لب شام بصد ذوق مری خند کل پر مرد و به از لاله مری خند بدنش مضطرب نشاده و مری خند که یاقوتی و بر سر اثر مری خند که شمشیر توبت تا بجا مری خند که کعبه قفس و سن مری خند
که دست در خم مری زد که خم مری باشد هزار آبد از نفس بجز مری زد چنان ماست و غلام از مری زد بره عشق کس کرم رو بود که اگر ترانه که چمن را بجز آن کرم گرفت	که بر فروخت که چشم ما بجا مری شد چنین که در تله دل تا لم مری شد که غدر معصیت از لب و مری شد قدم نهاده با لیس چار ما بجا مری شد که تا که نشست بر سینه صبا مری شد
گوشه دست در آغوش تو شمشیر تو باد و هر که آتش چنین تو شعله خیز شود و یا که کام بگوید یا که جان بدید صباح عید و صبحی هشت تن کوبند بدخ جد و عا با بر بکر دم تکب	گشاد با او و شوشش نفس با بنود کز حشرش از من خاک و حسن با بنود اضطر اب یک گاه با زمین با بنود کام لذت با چهره ذوق مری با بنود که خوار دل و حصد دم و نفس با بنود تا با بستند و کشش کفن با بنود
رو کردم که که داسم باز در چشم سوده الماسی غم داده آینه تن	مرهم کفزار در خون با بنود نبست لذت هدایا کو از بنود

اگر کرم آتش این کل محصور است دید از شاه امید فرزند کم مباد آب و هوا چون ماکه درود مست با شور و ذوق که شید ذوقی که مباد از دعایا بکست اب شیشه غمت آن فرخ آگیز گشت دل عریض بود آن مرغ بجز آن پرورد	بمنار مجال تو شجر مری خند که لب شام بصد ذوق مری خند کل پر مرد و به از لاله مری خند بدنش مضطرب نشاده و مری خند که یاقوتی و بر سر اثر مری خند که شمشیر توبت تا بجا مری خند که کعبه قفس و سن مری خند
که دست در خم مری زد که خم مری باشد هزار آبد از نفس بجز مری زد چنان ماست و غلام از مری زد بره عشق کس کرم رو بود که اگر ترانه که چمن را بجز آن کرم گرفت	که بر فروخت که چشم ما بجا مری شد چنین که در تله دل تا لم مری شد که غدر معصیت از لب و مری شد قدم نهاده با لیس چار ما بجا مری شد که تا که نشست بر سینه صبا مری شد
گوشه دست در آغوش تو شمشیر تو باد و هر که آتش چنین تو شعله خیز شود و یا که کام بگوید یا که جان بدید صباح عید و صبحی هشت تن کوبند بدخ جد و عا با بر بکر دم تکب	گشاد با او و شوشش نفس با بنود کز حشرش از من خاک و حسن با بنود اضطر اب یک گاه با زمین با بنود کام لذت با چهره ذوق مری با بنود که خوار دل و حصد دم و نفس با بنود تا با بستند و کشش کفن با بنود
رو کردم که که داسم باز در چشم سوده الماسی غم داده آینه تن	مرهم کفزار در خون با بنود نبست لذت هدایا کو از بنود

مست ناز کو که در بزم محبت نازم کز نام از پنجه ناز آورد لیل برو چو بس فریاد بود بد جوی کا و دست من نوحه ام مرا و پیرو و نه محبت و چه بزم و کجا هست نیکه این در چو کس تر که جگر خون که عشق این ارطیب اینجا که گوشت قانون علاج این تفاوت است در شرب و این عشق کی شود عرف و علم از که بی جایا که شود	شربت حیوان است ناز ساغر خورشید ناقم را سر در جرم سینه مجنون نیم بوسه برین بر جلا نکه مجنون لذت کان حشمت دار و سید جان ناله نام نشان از نغمه قانون چاشنی از زهرت پرورش نشین شیر تر که ما را در دود و زعفران ورنه یکم نشاء تواند که دیگر کون هر قدر صد چشم و چشمه مندر حیران
عرض کرد بدینا که دریا نغوشد کو بنه بر سر دل نیست و بسیار نغمه عاشق آنت که در جان و دواز باکا چو کس آن صوفی و شربت که این بوسه بر این بوسه که اینست	که اندوده بسلام با نغوشد اگر چاره در لای با نغوشد که هر سینه با نغوشد عا نغوشد ذوق این شیوه لبند نغمه و جا که لبند جان که نایه صبا نغوشد

کوفه شنیده بهار سگ خانان مرد سواد رحمت بود کس عرش مستاع و وجهش بخدا نغوشد که در پیش بر نغوشد و ملا نغوشد	دارم ز زخم غمزه اولدنه که بود اکون که مرغان طلب نیم عشق کرد حرمان ز حد که شد و لایه نغوشد از دینت بر دم و نایه نغوشد بی بر که شکان من بعد از آنکه شیرین که ز زبده فریاد که شود بگفت جان با نغوشد این نغوشد یکموز عشق که شد و کم نغوشد نغمه صد نغمه نغوشد و نغوشد
افغانا ند جان مرا طاس که شود در دم سپین که نغوشد در اجرای که بود دار و باستان نغمه نغوشد افغان که دارم از تو جان که نغوشد کام شهید ناز تو هر لذت که بود با و سخن که کم شود آن نغوشد بغیر که نغوشد عشق آن نغوشد دانه و که ماده حسن آن نغوشد بغیر زیاد که نغوشد مرا نغوشد	آبجان ز آتش پیدا مرا نغوشد آبجان آتش نغوشد نغوشد که بستم میگز نغوشد و نغوشد شعله زان نغوشد که نغوشد نغوشد

کوفه

نامید ز تو رو که در بحر است دل که میت را ز آتش غشت که اشعه که ناکام دلین که که دماغ تو معطر کند از بو صفا رو بر سو که گنیم جلوه که نشاید آتش شوق محیط دلین گشته تا بر تو شود که گم گامش	که ز تاشی سر دم که در عالم نوزد آه سر در کشتم هر چه سر سو زد که بر و سایر کند بال جامع سو زد نرم زاهد که در وجوده بر سو زد آن کفیمست که از شوق ها سو زد بهر سو شده و غرض صبر سو زد هر که از در جالت ز حیا سو زد
ظریف دلبر تو منکر بر داند کسر که هر بن مژگان بصد که شمشیر ز جان طبع بر داید غش نهند اوب ز چشمه لب تشنگی در جام خنده که بگویم بدو یک آبراجم کسر که بچشمه شش در مبدلی آن کسر که در چشمه نور طبعش دل	که او در نه بدین سیه دلبر رواند سزد که هر سر بر پیش لب بر داند کسر که عادت آن ترک انگه بر داند که م خضر بدین چشمه بر سو زد ز من بر که دیار لاغر داند که شمشیر حیات سگر داند در رو که ز کوه که کیمیا کرد داند

اگر نند که گوهر شش اصل نهند ز پاره افش و بر خاستن نال بود بزرگ چون تو ان لعل آفتاب خیزد	که فروشش که انصاف چه بجز کسر که هر چه در عشق سر سو زد که فرستم آنکه کسر کیمیا کرد داند
ببین که ره اسلام از عم تکم کبر طواف کعبه دارد دل بر شش نوزد اگر محروم کرد و دل شوقش خنجر ز آه سر در زاهد تیر و گشت آینه ایان	بهنال سو در بر آید اجازت او کم کرد که ناله شعله در مال امر جان کرد ز صد در بارش لذت کس نکند کرد ولا کسر تنگن تا فروغ جام کم کرد
دل قناده را چه دست کیر دگر کمال دلیم و ایم بگو لا تکا و شاه حسن ان کند سکن حفظ بهشت ارباب عیان بنام کوش خیال چشم او چه از خود از عالم	بعد شاد در وصلت و لیا آوست عم که چهل آه سپاه باز راه سو کم کرد سباد از یاد آن اشعه هم علم کرد هزاران فتنه و آسوب در چشم
اگر که نغمه ز چشمه فروغ شسته اند ار و بد آنکه گم میغمان بر و رخا	راز دلم بسینه مجنون شسته اند تفسیر که بر او میگویند شسته اند

کوه

چشم که شود چون که سیاه دامن طرح خرابه دو جهان گزیند از آن بر لوح روز نام شهید خالی آتم که ذوق در دستانم عرق صلاح بلخ دیوان شمشند	حرز که شمه بر لب فسون نوشته اند باز بچهار ناز تو بیرون نوشته اند لذت ششمان خم چشمت نوشته اند سیرت شش لذت غم چون نوشته اند بر زوش خند لب میگون نوشته اند
بگو قسم از تو جانم این عمارت بهمانه تر رسم نکش مرا و کونه دل ننگ عیش را که شمار دار صورت سخنم از آن باشد بر لب عشق ز مینا شود چسبند بود آن کل بعدم چگونه زینان بروم غلط ز شمشیر غره او در این شمشیر	بره تو دیر مردم و لم این عمارت پس هر که که من بدین عمارت که نه از ز جسم و ندان سخن عمارت که چو با او چه غم غم عمارت که عشق چشم بند ز کز عمارت که ز با قناد کار سر شمشیر عمارت که هزار شمع حسرت بسز عمارت
مرا بود شب عشق اضطراب بگذرد قرار در دل و در دیده خواب بگذرد	

بشمع روز تو نوزدیکه مو پس درم کجاست خلوت و صلوات و صحت کز کز بر اثر شربت چاه عشق و وضو عطار او بکینه جلوه کند فرود دع که شمع من آید ز آئین بیرون ز اضطراب با که نظاره کن	که از ملائت دور ز نقاب بگذرد که در میان ز غیرت حجاب بگذرد کل بهشت بغم کتاب بگذرد یک کمانه ز رشک ثواب بگذرد ز نور شمع که حسن آفتاب بگذرد که حیرت رخ بایر اضطراب بگذرد
مستیم کعبه که عیب شرانجام کند دل چگونه ناز و بصیرت کا شکو عشق که کن که سوختن نوز کسر که خاکه رت کشت چو سر شمشیر پستم فروش در آرزو زمانه باک بحجم با همه زمان خوشتر عشق	با این بهانه حدیث هر مغانه کند که شوق او که تا زمانه کند فلک شسته آفتاب شانه کند ببین چه بی او پها باستانه کند که خوشش معالک چشته زمانه کند ز برق عشق تو در روز زمانه کند
نسیم صبح چو برک من فرزند جگر ز ناله مرغ چمن فرزند	

فلک نظر کبردار و گداز پیش رخ ز او	هزار نایب جادو و سخن فرویزد
بصل صید که ناز او شو با مال	ز بس که بر سر هر جان ترخ فرویزد
نه خفته بر پیشین اگر خطا نکند	فغانها غمگین کو کین فرویزد
اگر نکند تدم استین بر فغاند	جهان جهان غمش از هر کس فرویزد
شکافت کرد و دم را با کین خیزد	که خوشه خوشه ترکان کین فرویزد
که لاف صید زد کو ماهر که لیم	مدیث عرفی خون کین فرویزد

دوشن گرش و شام از غدا بود	دید و شان بر ساق و لسان مشتاق بود
منم فتمد یا شورت دانم کین گما	که بر پیشم فروشان کرد و بطاق بود
عابد از حسن تو چه نماند بر لب	کس مطلق نظر بر جوهرین باق بود
بجز بر عشوقی دافت نه بر بارانکما	بر یک مشتاق او بر علم مشتاق بود
نوت شاه و کدازانک نشام کن	نکت دل خوردم دوام و طام بود
در جگر خورون طالع تم نمون	انتخاب طلوع اما فیض حق زوق بود

چشم ترکت شد و استینها بر دم
در شراب نایب چشم هر چه در اولق بود

ز یک چشم فسون لعل خندان بود	ورنه آن نگاه که با من بود فرمان بود
گشته سه و خزان تا قیامت من	نخل آب تو مگر سر و خزان بود
شبح مالین من چار بی تعزیر بود	اشب اسر طاهر اقامت فرمان بود
تا سحر که حسد بر هم کجا آید آن	چشمم که با که شام مرگ جهان بود
پیش ازین عرفی چنین روا بنمودم	باعث رسوا نمون چشم کریان بود

بیش هرگز نباشم نام من کام کشام	ز دل چشمم خمدان هر یک شو کشام
مد من بر لب است و من خیر در حرم	که مشغولش کنم باشد نظر بر کام
بشمتی تقاضی سلم کین صیت من کمر	کسر از هر صیدم عمل نام کشام
که غافل من چشمت پند کین ان فرخ	بر و خرد در آرزو ز خام کشام
بکیش نیست لایق را با کین دهنش ع	چیز غرضت من بر و خجسته را رام

دلکاه از جگر که زدن از کین باشد	ولی کین حال دار و کینست سود کین باشد
شراب آلوده از مجلس کین پروان	که پروان ناز از امدم و انور کین باشد
بینه افزون بود لطف از این چشم	که در مان کین دست از کین کین باشد

مرغ از ناز و استغفار و نغمه بار ایدل	کس که بچنان چشم زود و خوار چه باشد
گر نه بخون خشت ز کوه مویس و کت	ناقه یک تنو آب بسیار سوختن
با چستسم بزگر و میشوم نهان زو	جذب قلم چشم ز غم و غمش هر کس
بواکوس اینت چه باک از جدان کرد	انعام و صل از زور زانم کشد
دشمن از حد سپرد شاه در میتر کشد	نامه قتل را خط بر سر منو کشد
من نمانم ز با عالم زانو فلک	در و عالم را رستم نهان کن
یکند از پا که امانه چو عرق خراز	اکه با با کانه با هر کس کلک کشد
چشمه دل کشنده بان کوسید	من سروم با این شغف و او نسیرو
مجنون چه جو را بر لبی که هر طرف	از شوق چشم او بی آنوسید
آنرا که ذوق بر دهن لافیت بکشد	با این فریب و عشوه بر نوسید
افشرد و پار شوق طمعه کس نسید	تا بوست من بزود در زین کوسید
پسود و عرق اینهمه با او کس تر	از دل میجو بگرت آنز و نسیرو

خوش آن که کوسن آید بزگر و فریاد	برکت تن افروز بوسل من فرود آید
خوش آن که بایر هم کن در زمان کرده	میانش چشمش کل ز بر این فرود آید
شش و نسا و جهان چشم و هر جا که چشم	سپاورد و اند و نیم بر سر فرود
هر دل چسین او پر تویند از زود لیا	که در و زور برق و او را فریاد
بلار میجو او تا چند آید بر سر عرق	بلار این چسین بار ب که بر سر فرود
بخرم تو را ز کف ز جان من میروید	بغیر از شعله آتش زین چشم میروید
ز خیرت چشم کشم چشم که جلوه	که از خاک سیه جز دیده روشن میروید
ترتازد با منک شکار چکله هر دو	که صید را از تر که صیدین میروید
هر دو شش من بین که جوهر آتش هر دو	دام این کل نخل و او را بر سر میروید
فغان کنی خجرا و فیکر و متری هر دو	که باز از شوق این چشم هر دو میروید
نرا لم بدل از تباه او کما رو در	که چکانه بر سوخته و از این میروید
حجبت آید هر دو در این بر کین عرق	که تخم هر دو کارم و جزو شبنم میروید
مخو از ما آتک پدید آرد	که هر کوشه کانه بشید آرد
آنگان پرده کشان که کس نسید	صوه حسن تر طاقت دیدن آرد

زده آن

برو و منصف شود و شویان چشم	کی پلاک چو من جامه دریدان دارد
شادم از سنگدیه لیسارت بگریخته	در و دلمار و تاب بشیند دارد
با چسبند در و کران عرابه بطلبید	بسک دل در غم او و فو و طبعش دارد
رفتم از زه بنزین تو نه چشم	کز به این کلفت و بخت کزین کار دارد
بند و حصبه عرقم و صبرش	که هر دو در ترا تا کشیدن دارد
چو من لغت زار نشستن که تواند	با در و اید بار نشستن که تواند
اگر تو که چو غیرت کفار نشستی	در سپایه دیوار نشستن که تواند
در بر من تو کار که نشسته ای نیست	بپوشت و اید بار نشستن که تواند
زینا که بدنش زنده نشسته	در گوشه کفزار نشستن که تواند
در زخم محبت همه در شوق تو غم	در سبک و سبک نشستن که تواند
روشن کنم از آتش دل در رویم	فی شیخ شب آرزو نشستن که تواند
یک خطه بر و عرق ازین غم که هر دو	و اید بر بچار نشستن که تواند
توان که محبت اهل نظر نمید آید	بجز هر طریق و کرم نمید آید

رخسیر تم دل چون هزار و انجمنها	مسنوز و انوار شیشه نمید آید
زینوا منرا که که عیب کزیر کند	کمان که به منور را منور نمید آید
پلاک بروم که تا دست و پهنش	که دست شوق بطوف کزیر نمید آید
خواب طو سحر ملک آرزو و بوم	که آه و ناله بر اتر نمید آید
براص و دانه چه جانت مالک ای مغان	مسنوز جایت این نمید آید
بخت اول عرق شکار خود کردان	که طویان تو و فو شک نمید آید
نه چون چسبیده دل صدرا ز غم دارد	غم او نمید ز محبت دل که دارد
ما کوییم بنده مرهم و الماس بند	هر توان یافت که هر ریش چه بر غم دارد
آتشین و این من ز نه چه بود در عالم	شست خاکستر از زینده و مرهم دارد
شوم دارم ز غم جهان لم چسبیده شد	تالا بچسبیده از صفت خسته شد
خوشبختی را بشیخ امید شایه هر یک	گدا نیک وقت شیخ و ناله ام شد
از جود شوق چشمم از دل رخ	که شست خسته و طوفان آتش شد
از طبع نماز دل و سینه ام نه هر مدار	از سبک و سبک شایه از غم و آرزو شد

گاه شرم و گاه حسرت سوز دم غم فکال	نیم بطن ز دیوار ترشح را ندان گشته
مسکله دل خست بر در حوائج	گیر پشیمان تر از آن زلف پریشان
بگفته گیر گنجد عقل بر آن شده	کز حرم تو بدر که به سیلان نرود
در محلی که شور فضا به مجلس خاص	کز دل من بوسش شکل و آمان بود
شوق آتش چه شود که طلب من باشد	چشمه سحر که فلان نماند و نمان نرود
خضر اگر آبجیاش تن را جام دهد	آشنه میرد به چشمه جوان نرود
پرده را ز تو که شود و دیدار حسد	صد قامت شود و کسین صنوان نرود
انگه از خاک درت توانم چیدن	دست و دامان می کشد گلستان نرود
شوق بزم تو به محض سیل نایم گشتن	محلک گویم و این نیز به پایان نرود
اینکه گم که او منع کند عرف را	پس کوی سب که این قطره همان نرود
بهشت خاص که در آن نماند	درون روی بد بفرود و سوز در آرزو گشتند
ز بار جلوه پست تر نازم باره	بجلوه گاه عدم در شود و نماند گشتند
دلم ز خست آرایش وجود گرفت	باده غم خشم این ره در آرزو گشتند

فنا صحبت این در مقام خود	پس از مصاحبت خویش اختر گشتند
نه جاز خانی نموشیت خوابا که جهان	حیث و افتد لگب و شامبار گشتند
جمال دوست که خود را بعضی نمود	عیان شود و اگر از خوشتر ده باز گشتند
مصاحبت ل عرف شود اگر گشتند	که استماع سخن نار جا که از گشتند
نوبان شهر و کوه در سخن گشتند	که شمع بزم و گاه گل در سخن گشتند
اما که آسمان حرم گشتند صید	در آرزو و نماند که صید سخن گشتند
نهار زاهد در ایل به استم	اما که بسبزه تر از چمن گشتند
اشب که نور ظلمت از شمع رو بر	نور شید و مهر و طیفه نور گشتند
تا دارم جمال تو کاشن فرود عشق	ملوک و سدره خارا و حسن گشتند
از بس که رام گشته و مردم کرده ام	خوبان من و یار همه سخن گشتند
عنه نوار نوحه بر آرم که نماند	بهاکاش و دستار سخن گشتند
گرفت دایره و لقا ز نماند	بنوازشش مایه نماند
انکه خورشید ملک در او مرا	دل و طبع ز مانده ساز نماند

دردم آنست و روزگوت و صبر	که مزار شب دراز نداد
کردش و هر ماغ بخت مرا	نوحه چمن طراز نداد
چو بخود دوست گم که فلک	هر چه بود به شام باز نداد
انگه هر شام را سحر دادست	یک نشیب مرا فراز نداد
سیم قلب حیاتم از خست	چرخ دایم گرفت و باز نداد
تا نیازم کند در حشر کار	اولم خویشم و نماز نداد
بس که غم بزرق مهرت	قلب او را کسر کرد از نداد
من گویم که صدم بشکون رسند	گویم ار مست دلیا چه فرم بایرسند
که متاع بود از زنده به جان	دید و طفلانه بار آشنایان رسند
دوست نزدیک در راه کله رسند	جامه نو منکن در بر و دستار رسند
هر متاع که بازار قیامت نرسند	که همه عشق بود در کفن و بار رسند
بگفته گنستم و صوغ مهر بر دستان نهاد	دود در قضایم و ایمان بر ایمان نهاد
من غدار و فرخ لالاف صیوانم	در جانم میتوان صده دورم جان نهاد

دست کرد استمن بر و نغمه باغ دو	یا سینه زار رحیب و لکن نهاد
من آن فرغم که دستان فانی منورند	بسیان عهد لبان نو بر منورند
عنان و دست فرخ جان امینند از	بمیدان طلب تیغ و غاسر منورند
نزد در چشمم در هر چند غلطی کنم	هنوز امیدوارم دستک پاستورند
تیر رسند و ما نام غیرت میرود	دو عالم شش خم را صلاستورند
مرا غم نم سازید از در و جانم خود	که من آن غم این غم نو بر منورند
مکن عیبم که در زنده تو بر غم	من آن غم که آه بر با منورند
باید تا آنکه مواد ار در دلمان رسند	عشق سلسله جنیان فاش رسند
تسلی که شو نماز دم نیت رسند	شیرت آلوده ایس از جام رسند
و عده وصل حر است بگو جمع را	که میرنده حر دران نقاش رسند
عشق را طایفه را در چشم دو	که بود خصمت دید و فاش رسند
زای کسب که در در زهر محرم باشد	چو خندان بدین صفتش غم باشد

نیم گشت غم او را بدل آو و جان	شکر چکان از صحت مرجم با
تاب طوفان گر بیه نذر و عالم	این نماند اسبیت که محکم باشد
تغلق بر نثار ز راه شود آدم معلوم	که دوش برین تنگد و غم باشد
که از ثواب شکایت که از کفایت	حدیث غیر تو از روغن سینه تا
ز چسبنت طلبی شناسر جاو	فروغ یا سمن ز آفتاب نه ما
کنو مکه دیده افتاده بین ز کس	کسر طول نشیند بفرجه تا چید
باز معون از دست زانم درود	گاه گاه ز شیند بر کنار با دم
در عتقت گاه در جانت کافر	جلوه چسب تو گو یار و در
دل نیز ذوق جمالت سز خا	در عشق آمد درون سینه که الالم
بزیغ نخت خم کمر نشه چیزند	که لاله وار خون چلبند و حسند
کسر عمر ارزو که فایز از طست	تا آن که روه که مجوس عبد و گویند
بکن خویش چه پهن بیک رگساک	باین وفا که تو دار چه مایه حسند

مخ عشق نذر و وار و پند ر	و کز اهل فارس شهان خداوند
که ز کن زمین عرفه و سعد زان	که دوستان فادو جهان کز خند
از خم زلف و لاو نیز و جان بر	و چه شخت نیکم خوش شمشاد
رو مایع عشق کن اطلال کلر خند	زان حسن طوبی و زین طوبی سندان
چو فدا بر است و خاک دل که در دم کز	چو کیا چشم که بر کندم همان سید
که نثار و استاماد بر و فادو	شسته ذوقم ز زخم امتحان بر
آنگه ما را بسودا که با ستراود	دل نامم کسب داد که با ستراود
آنگه در تو عطا کرد و دوانا تو که	چپسته را و در سودا که با ستراود
آنگه ما را بجا رایت شینفته کرد	هر شکدر را کسب داد که با ستراود
آنگه ساد و طرب را بدلم بر و	غم و اندوه کسب داد که با ستراود
آنگه ز زان سینه عرفی آبا	در پایش نهنر داد که با ستراود
شود در دم فرون جگر کرم کز	که ز اهل موسی که دیگر نماند

بلطش استقر آوره دم با جوده که	نه از کم شو و خوش جان نماند که
بود هر جامه سناکی نشنتم تا نم	که آن ناهرمان ناکاد ما او کن
دوستان خرم را هم بهم بکنند	که چه چشمت نشناسند و نگویند
عشق سلطه و قدرت طلب از مشورت	پنهان نماید که خنده همچو گویند
شیره منت پانز که المان ساد	که دل ساده را بسند و علم نود
توست از جامش زین اشک لاله کون	و به کسیت غم نشنید نام چون
بسالم هر که طو کسب غم از دواز	من غم دید و جوید که سازد خوش
دم به بود و فنون رفو نکر به روز	که می زخم دلت جعبت بسیار چون
بود محروم که دراز تا شاعر حال او	بین رخبر در آینه رو در شکر چون
لامتها ز خود می سپردم و دم نبرد	بهین عجز محبت را که در میم زود
تو هم دریانه که با طبیب بسیار	که گیر در عجبم بر افتا چون در
منم که به بلا رسیده آن فریاد اعظم	بردمه بصورت قیامت سپ چون
تو را که عرفی دلت خوش میشود	خان کام دل آدم بخت با کون

عقل نخست در تو کم در تو خیا که	جام بلو خشک لب مر بنفالت که
ببسل پر خنده هم هم زرو لای تو	منظر ب و قاده هم بایز و
کی بجلال تو به علم سل این سخن	تو ز جلال بر تر در تو جلال یک
مخ خیال بیل و پر خنده با وج وصل	پس بد ماخ آرزو بود وصال یک
من نشنیده آن درد که در مان	شر حسیست درین قصه که پان
بفروشش به بازار چشم بگو	حسنست مباح تو و نقصان
کو هست که در بر از زین شیوه گذر	اکس که بر بخت که احسان نپدر
کفر که طرب بخند و تم به یونیم	نعم برابر غنیم که دلم آن نپدر
پار دست که در که توان کرد	که زهر را بجای شکر توان کرد
که ز سنکد لبها ز خویش افسر باش	که که بهار مرا به اثر توان کرد
غریب سنگد یا قیامت و فاش	که روز مژگون ما دیده تر توان کرد
قلع ز میخچه ستان شراب بلو	اگر علاج خوار از شکر توان کرد
علاج کار بنوعی که کن ز نهار	اگر بگره بی شام و سحر توان کرد

بشاهراه دلم خارتنه خندان چو در جبابه کوشتر زدم در محیز	که بی ملاحظه در و کز تو آن کرد که در میانه ایشان سر توان کرد
اگر نظاره ز پس تو نما کرد در ازل حسرت اشاه خلوت که غیب معشر شرم و ادب کطلب برابر تاب دیدار بقدر بخت گشاد و شمانداز بشیدانی رحم آید ایکده تا حشر شهید تو بخون در جگر عاقبت طاعت زاپوش کن گشاد خضر و شینه اصحابی تو تاج توبه میدادم اشخ و کلام بود	کاش اول طلب جان شکام کرد از پیش سزافه نخل خود و مانا کرد پیمان با او پیماست که میسر کرد ور نه کی دیده حسن تو مانا کرد تا بجد که اجل کار سیاه کرد طاعت جلوه حسن تو بهیا کرد چیز فخر به تسبیح و صلوات کرد سخن از منفعت آبله بهر کرد که مگر قصه اسکند و دارم کرد
خوم آن قوم که دست غم یار کردند ترک نماز فلک گشت و کند نه جبابه	عهد سندن روز کوفین کنار کردند که عثمان زلف دیوانه سوار کردند

حضرت پیرمغان باید اگر نه چندیان توانند شایخ همه دانند و دام دوستان سطرانند که جو وقت که خضر ز سدا بل طلب کج حطاب سپا قیاباده زانند زه بر و دل سخن جمع از ان غریه که بود	که دو جگر ز پد دفع نما کردند که ز طفلان خوابات شکار کردند همه آتش شده در زمین را کردند بهر آست که دنبال غبار کردند همه مسخور نوایان سردار کردند هر نفسی بی و هر دم بی کار کردند
بشیرین آن جزو دین صبر گام حجاب آب و رنگار و سر خمر انداز ادب بیا و کین شیوه که کس طاعت کند و داغ هر که فرمایم حسن خویزه ترا در خورده با دوست عریض جوام	اگر دانی که اندر عهد همت چشما جانا و میسان دود از صفایا شود چکانه که صبر مال عیش شمایا در آن خوشتر از هم وقت و کین که که نامحرم باشند در آن وقت صبا
همیشه دل چو سز زلف یار خرم بود ز بهر فاشه در دم وجود گشادند	داصم دیده به یار شایخم بود و که در عیدم عاقبت مسلم بود

میین و ششم سپید چمن قدم مست نیز غم غمزه و دستا در هم زانما هزار حساب جام جهان ز نبرد بهر معامله کرد و بار بستند شد مصلحت پریشان و شسته ز هر نیکتیه در حلقه بر آید بسیار فال سخن کیه کار باجاست همه بستر تو غم نشد حجابین	که از چشم تو بجهت شبانم خود چو و اشک کاشم آن زخم نیز غم بود کسر که نام و رانجام زنده شدیم ولی کسر که گرانایه رفت آدم بود دو تا کرم از از زو که سخت نکند کسر که هست خود را سخت نکند بما حرفت که از هم داد و دادیم تو سحر کردی و داد از فلک هم بود
---	---

کام که عارض و ویدار سفره ارگیک که سار اسر و بوستان ارطو طیان قدس نیکه سید آمین و سن فرو شتر از زبان این باغبان ندانم مست با نخواست هر کس که بر فرد و سطل غم نکند	رضوان پی خورشید کف از سفره حاضر شود کان شیخ رفا سفره کان لعل و شش پر و کف از سفره روز بر من نیز زان سفره نیکل بکسین دیدن خا سفره هر خریدن کفر دستار سفره
---	---

این قوم شهبازان شتر فرو را ما حسن دل فرو شیم اما بصد که گشته	این عشق قمر ترانه آن یا رسفر و عرف به نیم عشق بازار مسفر و
---	---

تجان که درین دل ز غم هم برود هزار کج تهر شد ولی هر آن کو هر عجب ترا که فرو یا کج از کج لیاس که به مجموع شهادت بود یک لباس که بر بار و بود زان شش کفین دل که رقم سنج لی مع امان هوا که حبه شاد در زدن بند عریض	مناج ما که نیز در سنج هم برود که کم بهای ترا از اسلام بود که که از خیزند مایم یا ارم برودند بکاک فتنه کشان ما و رقم برود بر و دست آرایش حرم برود بسر با حراز و نقش این رقم برود که مو کشان ل مارا بد چشم برود
---	---

بجو و هم با او جز از حالت و کسبند غره اششون و شسته رانده و شسته من آن بر تو کفتم او جواب میداد بر لب آید جان و دایم من کیند از راه	دوش چو بودم شب نیز بر تو کفتم میتاوردل فروزان شسته تو کفتم باز گوید من حکا و پهره شستم کسبند چو حسال و دهر بستم در تو کفتم
---	---

طرح صحبت با نیش افکنده ام را	محرر را و انکارید و فراموش کنید
که مردم عالم همه را یار توان کرد	شاید که یک کام دل خود که توان کرد
یک مست نیاید که از آنجی از یک	مست و از آنجی از یک بر دوازده
در مستی رابعه و خرقه معروف	یک رشته ندیدیم که ز نایر توان کرد
که چاشنی لذت بی فایده است	صد سخت بگر بس از آن توان کرد
که گوشه تنگ کرد در دل عرس	با سنگدیا که بسیار توان کرد
کو سحر غمزه که بت از چو کشت	با کسی نه هر روز و از آن کشت
پروان پرده کاسه و دین کند	این تور عین کار دو آن کشت
جامه که ز هر خنده زنده بر لب سج	چار دوست بفرس و این کشت
خود که مست غمزه شوم دارد	غمه دامنم بکند و دوست است کشت
شوخی کن بر کس یا را کل است	کان خدایه از جگر با همین کشت
دلم در سید کاسه باز از آن کشت	که عجا ربی از جگر کشتگان کشت

نیام لذت ز زحمت که ز نماند	نوار آفرین سر ز و صد از لایا کشت
بغلام رو نهاد ز کور عشق و از قلم	بر کام از شیدان فاصد و استان کشت
سر سر استان دوست هر دو دم	خیال جبر سئل آمد سرم باستان کشت
هر که در کام منم کون عطلید	از کلو تا لیم کون عطلید
کل بر زید که از کشت	خند بود بر کام کون عطلید
تا زدم ساعتی ز نولم	مست شد با دوه و در و رولم
در تنم چنان عقل کشت	پور مرتد شد چون عطلید
ز هر جستم لیم پیس کرد	با کس که شردم کون عطلید
هر کام بوس دل کند و مانع	در غم اشک پستون عطلید
هر که چو حسین کلی در کس نبود	تا بود این جرح است آن بیشتر نبود
از کشت کوز با صم افرو و در و دل	آهنه رفانه خواندن و بی اثر نبود
دو شینه بود غمزه او دم و دم	اما چه دم عمر که کم از بیشتر نبود
پیشتر دم مشب و شندم کون	که چاشنی ز درد تو دل چینه نبود

هرگز ولم نذیر شکار که تب کرد	آخر نر که دم و کند طلب کرد
انگشت بر لبم زان ز غافلی کن	در باب تو سخنده سفارش و بکند
از خضر ز هر خنده بر در کشان	آب بجا چه کرد که آب عجب نکرد
وین با که کرد ز وقت آمان و نیا بد	شماقت رو بر لب تا جان نیا بد
نشسته رفتم از زیر تامل زره کرد	دل ندوز و که شتم ایان و نیا بد
از بزم عیش عزیم برون نکرد	کر عیش شون ویت صد جان نیا بد
تا بوشن و میز و بر هاس شپتون	اکون که کشتم سلطان و نیا بد
از گریه خوشا ندوم در یار شون را	کر عهد و شراش طغ فان برون نیا بد
ز تاب تب چشم بسته چنان کرد	که بر کیه با سمن افسانه ارخوان کرد
چنان دبان ترا و جنجال بوسه زخم	که حوز از بوسش آب در دهان کرد
نگاه کا تپم کند در اجالت	که چشمن بل و بجز نر نهان کرد
ایان فاکه آتش تا نیز می کشند	چو شعله بر کشد همه پرید می کشند

ارستان خدر که غزالان است باز	فراک غمز و عاقبت آینه می کشند
شمه غمز که کشد آهنگ قتل کن	کان سخ را جان حکم تر می کشند
بر خورشیده تو ملایک زنده شوی	این شمد بر بین که کن بر می کشند
مهور باد سینه عری که در دو چشم	متمیر این زمین بلا خیر می کشند
کی دل طعن بر دم چشم خجل شود	او شامت از بخت جان کم خجل شود
سهلست که طلب ماند علاج بین	کز خسته تو عیسیر می خجل شود
چراغی بی چاره تسم کمان رو	دلسوز گشته تو ز ما خجل شود
زخم و کرد حواله این خیم کشیدن	تا کی برت ز خورشید می خجل شود
مهرم پاره گشته برین خوش انگه یار	کوید کاه پست و محرم خجل شود
چشم مردم ایست که هم کند که او	کرم عقاب کرد و در محرم خجل شود
عزیز یک کنا چه شد زنده گشته	پستت کز حجاب تو او خجل شود
ز چشم خویش بر شکم که میل و تودار	بمن سیرتم میل خود که از زودار
ز پارچه او هم رنگم برم که بخت	ز راه شوق با لب برو تودار

زبان ز جیرت چسبی لالی که بود	مرا ز غیرت و با توش لگلو ستودار
ز کف تو تو خرم بود و خوش رخ	که سر بر همه موشت و کوش مو دار
و باغ دل شود آشفته چو سبیل تو	که رسته از جو و سپو نه با هر مو دار
چو روز وصل تو یار بس بکشد غم	که سپو فاست بر شکم از تو که خوی تو دار
ز کینه دید و عرق سفید خاتم زانو	که در خیال نظر بر رخ لگلو تو دار
شایدین از تیش ز پر عمر مو اگر	و از آن شکسته بال که در شکر
بر آستان و همه مودت و در گرم	رو می که ریش بود بر آن آستان
چندین هزار سید و دست خورشید	از تیب ناله که مرا در کمان
آه ز دم که غمزه نامهربان او	صد ناوک نام شش و میان نماند
غزلت کزین که حادثه پرداز میکند	سیم رخ زین ملاحظه و کسب نماند
در سینه نیست که نگشته با او	بیز که غمزه را ز حیا در کمان
عرق شهید یار شد از جو دست	خوش آن گشتن از حمله در جو دمان
کسر با تم دل کفتر ز کس نشد	که نوجما کند و منت نفس نشد

کسر مزاج خوش باغ عشق نشاند	که دست شعله که در کس نشد
کسر عجز از زده که روز جلد بدل	متاع جلوه بازار و او در کس نشد
کسر حلال شمارند صاف میکند	که چشمه چشمه تر سازد و نفس نشد
کسر تیره بهشت و فایده نشد	که ذوق بستگیش بر در کس نشد
آه بر نیم تنم ز جوان تو یابند	جانما شهیدان همه همان تو یابند
همان تو جگر و مرا غم که با	شور دل ریشم ز عکس آن تو یابند
سازند محشره برف پیر ملاست	آن دست که کینه زده و آنان تو یابند
ای که بود تشنگی افزا میجا	ز هر سیت که در کام شهیدان تو یابند
جام و جهان از چو دم شکر بگویند	یک یک ز سر نشسته چکان تو یابند
معالج ملایک بخیرین نیست که در	پروانک شمع شبتان تو یابند
ار رفته بجز زیند فرزند کفکان	ممشد ار که او را ز کربان تو یابند
انگاه توان برینت کشت که در کفر	ز نار که بستم همان تو یابند
عرق چه بود ناز و غمیم تو که دیدم	
ماتم زد که نرا همه همان تو یابند	

دلم ز گوشه کلین بطوف مانع آمد ببلبلان چمن بعد از کنگ کوشش کند دایسل خانه سپهر روزگارین ز بوزلف که بازم صبارشان کرد مکرو طیفه عریضه داد باده و فوش	میکوزان شده وقت خوشی آمد که عند لپ قفسین بد و مانع آمد که آفتاب در رخساره با چرخ آمد که شوق بر سر دل هزاران آمد که سر صومعه محمور و پدید آمد
نه بیند و کوشش هم و با حیرت دارد صفای مرتت تا در بخان حالین زبان خود را شویم و از شرم جرم ز بلبان هر کس در کایات آلودیم	کاشم در روان دیده سرگرم دارد مکرو آلودگی از طاعت مانع دارد مکرو در دلم آفتاب زرقا ز دارد کمان دارم که خشمگین تر از پادشاه دارد
چو شور و فتنه چسبند بکوه گاه بهر جرم است اگر غوطه زن کند در آ کجا است بکده عشق و سحر بر نشان دگر که سوخته او ز تاب و غفلت	صد آفتاب قیامت ز خاک را بر آید منور و منشن آلوده گاه بر آید که نور عطاسم از گوشه گاه بر آید هزار شعله آتش ز کیه گاه بر آید

چو شوق روی تو جوشد بدل زهر میزوم شهر عشق تو کرد عو در و در تو اگر برشته ندوزد بجز خورشیدش	کل نیاز و مدخوشه نگاه بر آید که با تر و شش صد زخم با کوه آید چگونه دل بر کفان فقر چاه آید
هر یک از این بران در قیاس این حکایت بدق چنگ برندان کلاه ندارد حرکت تیغ ز رست	وقت بعد است و گرنه همه سر آید در شایخ نهفتیم که عالیشان حسرت پوشان غلط اندیش آید
طاقت باو محقق بر ما و در دلم چو کشم در تو عشق که بر در دلم تنت و در زخوشید بجان من عری از باز و مرتبت بگشاد و ترا	این گنه پیشتر از حصله صبا بود در اندیشه بر بستند و کله آید که گاویدم شتاق تر از جادو خط حکمت پست از خفا بود
آنانکه وصف حسن تقریر کردند از صدق اهل تکده نیز انعام دارند	خراب ندیده راهم تقریر کردند از بس که اهل صومعه تر و تر کردند

مردان کار را پیش غایت اند ارمنجان صدر که نیاکانم عشق هر چند آشنای روزی زیر کان چو اهل راز نغمه سر بندوش دار منکه مشو چو نقش نه پیر که اهل اندیشه را در نه دار ز اول خدا این آه و ناله عرف از آتش سوزانند	باز چو دوستان هم تدبیر کردند طفلان خام را بر غمش پیر کردند تا ز که گوید شکر که نگر کردند زیق بلوشن بر چو نغمه کردند بلج و قلم لذت شسته بر کردند کاین نمر را بسوسه تیره کردند مکشایب با دو که تا تر کردند
چون سنگ جفا بدست گیرد بدست مشو بگو که عطف از محبت آید ایگله در حسد مار چه زبان که از جوش چو کند نیت خانه ام حرج	بیشینه دل شکست گیرد آفتک ترانه پست گیرد مستم ز مرالت گیرد آیا که نیت دست گیرد آن به که ز پار پست گیرد
مردان شود و هر که عریض چانه خود بدست گیرد	

مردم از دیو بزخان در در می آمد بکس در خدو تیان اجنه نرسید جو در چشم فرست با که یاد بر حد زباش که در جسد که هست در عشق بر همه چه جو جنت بست موسم لطف کمالیک معن تو دم بدل گلشن عشق که در و هر هست بزم دل لطف که این لطف مزاج کار چار عریض بخدا اقاوست	قل اهل و کلید نغمه می آید با ورم نیت ازین برده گهر می آید لب فرو بسته و ملت نغمه می آید آنچه شهباز که از گهر می آید که ز هر ذره صدر جرم می آید بامید نغمه پیش رس می آید عند لپسی هوای نغمه می آید کردین که چهره بود با هوای آید نغمه سرد و اورا نغمه هر آید
دل خانه در میان کم سپاسه کرد و نیش کن مردان جنات بود مغز بدم تا پس آید بزبانم بکشایب میسون که لب شده در کم نیت که از تو به پنهان شده	قاصد بدایر که رو و خانه گیرد او مس که در کعبه و تخانه گیرد این کج روایان رو برانه گیرد آفاق بشیر نیز افغانه گیرد کو سبجه پنداز و و چانه گیرد

هر کس در بهار صبح برون رود عاریف بخار و گل چو بسند آفتاب حرمان مجبور بر اثر عشق و کمال چشمه تراوشن شناسم هست در عشق جان با ز که مقبول نیست در تمام از زبون عرق که بر کام	عیش نگه کند که بدوق جنون ز دور در کشتاید و چو برود روشن طلبت و یل و از کون هر جا سرا که بر سر دنیا چون پروانه که شام ز آتش برون صدر و در خانه نخت زبون
بنازیم ششم مر که خوش استایم کس کش کام دل شد آشنایم دل خود را با بخشش کنی بر ما کس زوا و عتق و جنون پروان مکراتی شتر با کنه وار و مهر محبوبان کس کوشیده خای کند تا پر شودش	سر غم کرده دور دامن چانه میکند یخانی که گریه سازد که باریافته میکند که با عشق جهان در یک صفت چانه میکند نه در صورتی نیست در در و برانه میکند که شمع اندر میساقان پیر وانه میکند اگر با دشمن با نیک چانه میکند
غان بر نام دل که بر سوخت بر عرق که گویند عسار عاشق جانانه میکند	

ز صومل اندر بوستان فرزانه میکند درین نام سرا با صفت نام حساست خواب با بار که بر هم مایه صحن ز آشکم بستم تر شد و لاله از زوا کجا در روز نخت عسار کشتی در	جنون تشار نوار خنده در و برانه میکند که در بازار با هم خند و دو خانه میکند که عاشق می قبح هر کرد بر و تانه میکند بدان نده که سپاسه پیکانه میکند که میکند بر روز خوشی سدر دانه میکند
پای باد که جانم در مرز ناله بر آید بسوزانم دانش بجز ساله ستر چه وقت ذکر و صحبت ز یاد بر بنوش جانم و اسود روز و غم به روز ماغز ز چیده ز کشتی هلا چش که شعبه میزبان پلند است بدین حال اگر بگذر بسوزان	هزار روز من از دل یک پاله بر آید بود که فال واد از من ماله بر آید که که خنجر رود آنجا ز ناله بر آید چند غم خور که چه سالی رت از جاله بر آید چنانکه کرد همه بد خط هاله بر آید اگر بر هر نیالود و کینه لاله بر آید ز کلبش کل و بر که نزار ساله بر آید
بطلبه نکلند ست سایه طلب عرق که از دست ببول و عا ناز دست ناله آید	

کسر بود محبت خوار گشت ترا جادوت و ما محبت از پا سوز بر ما سجده و ناله چو دود سینه ما سپان ز فردا جان هست که عریض بر هم دوستان	که در کشد قبح زهر و رویش بهر که کار بنادان خاک گشت که ننگ نسبت او بر هر خرم گشت ز آفتاب قامت کسر آفتاب گشت سفال جوید و منت ز جام هم گشت
هر که اندیش که از ما عاقل گشت هر که پذیرد بارش شاد و مست می شود خوشد با خفت و آزر و در کجا هر که در مسجد بود و محمود و صبر گشت تخر از او کان سکین بیزار را تشنه را در آفتاب است او را کام خور با آستان کن اثر است هر که مرد در پرده ز کینیت گشت رند و پستیم ز پند و صلح از گشت	از سورش منت رفاه گشت ووش خرق در اخوند ز باهر گشت که بغلت و شمر از آرم گشت در دهر و ز خانه خار گشت تا توان بدختر از چارم گشت دهن از دست جهان یا گشت تخر این با ده خمار گشت ساخو فر بر سر باز گشت این رسم بر دم شیا گشت

هر که پست کند و از سرش باشد عیب خود از آن می گویم که از این گشت که توقع سبکم اندود و زخم گشت زرقه پشیم بر و شش از ختم گشت	قائل منصور را برادر گشت دوست نماز خجالت بسیار گشت خوشتر از هر پرد و پندار گشت تا رو پوشش بر رخ زنا گشت
اگر دانش خان جهان نباشد بنووم ز چشم ما سور فلان من ز نادان باشم که خبر جو کسر ناید و نه نامه کسر را یاقی را جل در خیل عشاق بند جان دل خجالت میفرار بسر معنیست عرف را نهان	خرد و کار خود حیران نباشد که دانا در پله درمان نباشد بمالک هیچ لب خندان نباشد مکو تا عاقبت پنهان نباشد کسر کشش دل مجار جان نباشد که حین و دست از زان نباشد که جایش دل بود و دیوان نباشد
این دل که جراتش فرو نماند بر هیچ ویر که ان نباید	خند ما در حسن ز باره خون داد در دلو که کوه پسته خون داد

اگس که فردا مراد است	فریاد ز بخت و از کون باد
اگس که پس که برین است	محتاج فغانه فزون د
آن که ز جامه است	جان زگر شمه فزون د
عرفی که نمونه او است	در پنجه عاقبت زبون د
نیک نسیم و نه بس فغان کند	نه وصف حسن تو با و صبا کند
ببینم جو خوش رندان در دکان	که دلبرش از پیش فغان کند
و فخر خسته دلم چون دربان شش	بد و پست عداوت فغان کند
کسر که لعل تو شده و مرا لعل گشت	ترا ز ما زده مرا آتشی فغان کند
تو جبهه جور و دم کرم تو نام	خدا دوست مرا از دعا فغان کند
ز عفت و سوسن ناید کجا بداد	پشتم مست تو دایم فغان کند
چو جانم هم زهر نیم شیشه با ساق	بی صبور و روز جزا فغان کند
ز بوشن فقم و پخام دوستندم	کسر عثمان نسیم صبا فغان کند
ز میل شسته افرون نیز ز یاد کن	بگو که مستترین بها فغان کند
کسی بدید بهر که گشته ترا	که روز دل نغز بر وفا فغان کند

دعا کنید که این در مرید او را	بزرگ سپاسیه مال سما کند
جمع سخن امروز گیت جزع	کسر که هر مسکنه را کند
ز کثافت بازم دل نه مند هر سوز	نه از دل که میجو شد نه از آینه سوز
چه سان ز لذت آتش پرسترا ز کجا	کن کبر که طوبی را ز پا کند سوز
هر صبح رو شست از عفت و در هیچ	که از او از فر و غش سیکه ز بند سوز
نه تا شوق سوز و ساکن ملک ترا	درین طوفان آتش رفته و سوز
مکن بر غرت خود که عرق غم بر زمین	که اکثر آبرو که هر از زنده سوز
نه بر در دل نیش هر تو نام زد	نه جامه صفا ازین شیشه هر تو نام زد
نه دست زین ترغیب تو نام زد	نه نخل و سوسه از زش هر تو نام زد
چین است فلک که زودم	و کز نه سنک بن شیشه هر تو نام زد
ز باد و شتاب که آتش هر تو نام زد	منور شعله بصیدش هر تو نام زد
بلاغ لاله چینی ز ضعف عرق لیک	
بپستون چور سم تیش هر تو نام زد	

خوش ریاضت شب کج خانه دگر بود	رشته قیام یاران رشک صد زار بود
آنگاه زحر توبه میفرمود با زلزله ام	میچ بر پستگر و شب بشیاری بود
یا و آن عهد کرد در دیر خاف بود یا	تار بود خرقه ام از رشته زار بود
خود سندر بود و دیگر هر چه بود بگم بود	
دگر خاف زمان از اقبال که هر سوز بود	و فاپروردلم در آستان حال که هر سوز بود
دو صد گفتم ای دل کشاد بود	بین از شعله بر حسرت کنون لال
مرا محرم ساز رخسار خوارک و گویان	تساع و صدمه بست که زمانه که هر سوز بود
بر کس سبک که مژگان حال غافل	دشمن میسوزد و غافل که خیال که
مخوان ای فسانه حسن عمل شهر کج بود	گرام الک تبین از شرم حال که سوز بود
آنرا که حسد و دجال باشد	کی رخت قیلان قال باشد
آن جرم که در شک و دواز	در سمن لال باشد
از شغل غم که تقدیر نیست	کویم تنو که محال باشد
هر نفس که در پیش نیست	در کار که خیال باشد

تغش که ز نظر هربست باد	می جویم و آن وصال باشد
چو کسب نه طبع و دستانت	مهر از دل تو محال باشد
عمر تو که عید زرد کا	آرایش ماه و سال باشد
کس تر کله که ده ام جرم	بنتان چشمت طلال باشد
از کبر دران پیکوت عرق	شاید که ز اهل حال باشد
در را عشق بدل کج جان هر چه باشد	افرتن خیزد و رایایان هر چه باشد
ارعتب صد زخم شکسته که ا	یک شیشه عمر برندان ایان هر چه باشد
جانچ ابدان پست مکر ایدان	دل در دست خطا بود کج جان هر چه باشد
نی که بر رفت عمر بر بارت بدو	آنرا که میدگر چشم کمان هر چه باشد
من خود نمیزم لیک بر فرساک تو	این خسته زلوه روز در مان هر چه باشد
مردم بنکد یار بعد از بمانان	این کاسد نخل ایان هر چه باشد
با باز دوست عرفه نتوان آن بود	که تو تساع جان فر مان هر چه باشد
بهر خم عشرت آن کل لال بر کج بادا	دل عذیده طبع کجش کج بادا

بر و را موده بی شرم تو شوم کجا عین ریخ فداق بزار مارا موی بر و اگر کجا و کجا بزم که نام حیران بگذارد مخوان مشرق از بهر گل افغان منیدار و برود عشق است از عیش بر من که قسم با نغمه کفار برود عیش	مخالست با من آلوده و در کجا فداق جستان با هر شمشیر کجا نصرت ده و فغان لبش چون کجا که این یوانه با خاشاک کله کجا من ز غم مرده ام صد بار کجا که ذوق طاعتت با بر من کجا
هر که حشمت از درگاهش هرگز کام جانم در میان آب و آتش حاضر بند و تمکین دل کردم در راه وفا نه چیرنی لاف از عشت صفا جاوان هرگزت و در دل نیاید کین بر شان کجا بس کن این درواز ما دل من است	هر که سلطان فاخت شد که هرگز مر که با همست بر آمد پناهی کجا سپیل غم هر چند آفرین جان کجا هر که در این چشمه آمدی صفا هرگز شتر مسار از یک نگاه آشنا هرگز صد مرضی بگر دو مسوون شاه هرگز
در مو از مار سانه عرق از بهر محصیت گشت صد زده تاب اما پار ما هرگز	

بعب خود پیر تر بر ز با شمره کجا اگر آرام گیر و چند روز در کجا که در فصل بهاران ام و مرغ کجا که گر کجا که گمان و بناله بو کجا که عاشق کجا که بر زاپکیش کجا غم عالم گرفت اکنون طم کجا که صد جا هر قدم برود بر خیال کجا که تا او یک نفس کل باستان کجا سبا و اقد مرده ان شهناسر کجا	کسر کوه عشق تو ز غم کجا بهار آمدن و آشنایان کجا دم عیش خندان کل ام کجا که کجا که است صبا کجا از ان عشق هرگز آفتاب کجا نخراش که هر شد موی کجا بگاشد نظر بر خاکساران کجا کمال عشق و لطف من هر آسمان کجا روم و در کوشه تنها که ز غم کجا
چرخ عارض خورش بر شرم کجا بس کن رباب حقیقت بو لفظ کجا بس کن در ایام آسایش کجا	اهل مغر و شش بر شش کجا آشنا فیان من از کجا غم هلاک کرد و کس عکس کجا
دشمنان عرق بسی عکس تر اندازد کجا تا ما با تو میدر حصول کجا	

سگر که کشش شوق بجا تو دادند	خلعت محرر خلوت ذاتم دادند
بنو دهمت عشقم که گدایان درش	کج تو فشق شهادت بزادند
از در عشق تو صاصل کوبین گرفت	من برستم بر زهر و درم دادند
جمعه ز سران این جهان تو بوسند	تو بر بر و صد ناز جان تو بوسند
ترپسم که حریفان در عالم ستر	برک کل از چاک گریان تو بوسند
بالذت لبهار تو باید که ملائیک	و ایم بر تصویر لب خندان تو بوسند
آنانکه حیات از غم بس نیندند	از زهر او لب خاک شهیدان تو بوسند
در صید کبوتر تو جانها شهیدان	تا صبح قیامت لب پکان تو بوسند
عرف چه کلاست ترا که تر تعظیم	صاحب سخنان کوشه دیوان تو بوسند
چند باره بود دیده گریانی حسند	زلف جمع آن که جعند پریشان حسند
کلجان محنت نیافت نیابند اگر	یک نفس چاک نه بینند گریانی حسند
اگره آموده کند پرده ناکر گناه	یک دور پرده از کرد و در پستان حسند
کبریا تو برانم که نیاز تو حسند	مسترا بود و الا این امان حسند

عزافانه غم کوشش حلقه زده	خوان پارید که جمع آمده محال حسند
بخت کوتاها بر و صلح در آتش آورد	زوق پوشش نماید شوق با شوق آورد
هر دور روز از حلقه خراشیدم کند	تا بتریب و درع او را با شوق آورد
اگره ماند پار تا تو تم بدوش لب خندان	ساق عشقش دو غم را بر سر آورد
تو چو خورشید در چشم من حاکم مراید	کجا است آینه کت در دست بناید
چنان لب و سوز پرشت دل کشدم	که هیچ چیزین تنه من زارید
قیاس کن که چه بیرونم زگریدم	زگرید ما را عالم بهین چه شش آید
اگره چون از عشق پریشان میشند	بر پسند تو فشق شهیدان میشند
که چاشنی شربت درد تو نباشد	هر که نمک دل لب خوان میشند
اگر نه در جهان نفس خسته کثافت	این آتش عشقت بطوفان میشند
اگر خسته شکیست بر لب تو میشند	کان تشنگی از چشمه جویان میشند
ایان اگر ایست که هموشن دل	که از چه چشمه سرو ایان میشند

با آنکه خازن اهلکی با بد شهیدست عریف بر واز عکده ما که کس انجا	ورد یکس بر لب دهان شنند نی ز جسم دل چاک گریان شنند
کس که هر طرم در این مرغ زود کس خنان دلم مر کشد کجور خداد	که ز هم عشقم کلور فرغ مرغ زود که خازن تنه براد بیخ مرغ زود
کس به نیت مقصود پرورش نام کس که آستین آن چاشنی مرغ زود	که آستین آن چاشنی مرغ زود که آستین آن چاشنی مرغ زود
کس که روز بود آفتاب در بر و م سج بود در مزاج مرده و لا	که عشق غم خسته کرد در چرخ مرغ زود حدیث عشق که غم خسته کرد مرغ زود
بچوشت عشق بارم که از شکاف دلم زکات مایه رزق نیست آنکه فلک	بکار قطره خمر در دو و دان مرغ زود بچسب حله طاقوس باغ مرغ زود
ضمیر روشن این کطلت ع نغم تو هست بعیش جهان که دوازده	بدانش که شش چرخ مرغ زود سوار رخ تو در سر جهان که دوازده
چنین که غمزه یکم تم بیکشده را اگر لب تونه در دل نشان آید	بگاو کا و دل خویجان که پرواز بمازه که در دل و باغ نهان که پرواز

چو حسن یازم آلوده سوز و غم پاک چنین که با و دل دیده ست چو غم	بصیبت که این و آن که پرواز اگر غم تو نباشد بجان که پرواز
که شمه گشت چنانکه دل من خواست جهان آن ز پیش نیم سمل افتاد	که بسوختن گشت بجان که پرواز بکاره ما ز این نیم جان که پرواز
اگر نه محرم دور و طلب کند ع و هم مردن ز شوق یکبار و نوازید	بجست و جو ز من فی نشان که پرواز اگر نه محرم دور و طلب کند ع
نمان هر نامه غم که بنویسم بول ز نذر که بلا صد طعنه زد او شسته	رو و صبا به جام نیش و آن با لید روان گشته قاصد صد جان نیش
بود پیشانیم دایم به پیش بند کاه علا یک را به رخ رنگ مرغان بواند	اگر نازت بان سخا نه با این که ناز نیم زاید که در سبب جوی حق ناز
نمان شوق را ز وقت ساز عری عاشق گدشت و کار ز رخ نازش نیم شد	بسوزد شت هر که با سدا طریقی نام اگر محسوسد را که بر با اول با لید
ز عرض حاجت رمان نگردد عشقم بناز و نعمت چست نماز آید که نمان	دل سنگین دیش یارب که هم زین نام بناز م را نوید صد قبول زین نام
	که عرفان ز بهشت در و با آن که نماز

که بخواب اطمینان دید جان گرم نشد	جان لاجپت که شب بجان گرم نشد
ناوی زو بدلم لیک چنان آتش دل	بیر کدشت که کاش از آن گرم نشد
عرض کرد و ز بار و ز اول بود و بود	جز بچشم دید و ناور و جان گرم نشد
هر که بود از شانه ما شد دل گرم	دل او بود که در کون کان گرم نشد
آوازین شرم که افغانه از آتش شوق	آواز دل بر باغ که زبان گرم نشد
و چه که نیست درین سخن از کز شرم	سخ و پروانه بهم صحبت شاک گرم نشد
منم آن تشنه لبش که که سخن در	گشت خایه که در کام و دهان گرم نشد
گرم غم ز عرف ز فغان گشت و گشت	سبزه داشت نهان به جان گرم نشد
نغمه کرد و تاثیر بشیون گشت	بیمشش لاقم زودین گشت
دیت قیل من منت که در زور و زور	بزم دست با ما نشیون گشت
جانبه مهر تو این زود غارم گشت	از تملک سینه بروزن گشت
غایت در دین است که در فضل گشت	دل مرغان خزان دین کلشن گشت
دل ما در کله در آم کبر و عریسه	
کر ز غم ترک فراغ بر نشین گشت	

کوشور شکر که صحبت شاد و بهر خور	غم خور دل بریز و دل غم خور
ز بهر غم تو که چکانم کام خنصر	ابجاست ریز و خاک عدوم خور
نازم بان که شمه که جا کرباب و گد	خنصر شسته و دل من خورم خور
بر استپان کعبه تخیم فر گند	آن لب که بوسه ز خیرم خورم خور
زخم زجاج دوست ندارد ترا و گد	کوشیده و لیک بدیوای غم خورم خور
کوشک کا و کا و غم او رقم گند	دود از زرقم بر آید و غم خورم خور
مردم ز هر سو چشمه شسته خون	هر که که دل بدوق شهادت خورم خور
نامش ز لوح محنت عرف برون گند	آن تشنه کاب خنصر ز جام خورم خور
پیادم هر کسان گل قدوزون گرایه	که ز هر دیده هم چشمه غم خورم خور
که این دوست هر آید نزد یک گران	که ناید بر من صد قدم در خون گران
میدانم که سنگه قند بر سگانه بر	که این در حرمان پیدا و کردون گران
دانش دل کند دست ملاقات گران	که منکام تبسم زان لب میگون گران
ز نام نادر کار دست لطفان ز غم خور	که دیگر حبت و جوهر ساس از خون گران
تزدان که بهار تبسم ابی و دستم	که صد طوفان فوج از غمدهان گران

ز شتر دل بگویم هفتس فریاد آمد	که اینک لشکر غم خوش استند از آمد
اگر شیرین خوانم از مهاد بگرد	که گلگون جانب او را بر فریاد آمد
دلدم در دم آن سینه خفته است	که افتد رخنه در دم تا بسیار آمد
فراموش پرویز است عیش و شیرین	ز سر تا پادشاه از راه فریاد آمد
نقصیت میکنند دوستان از فریاد	بجاشا که سن آتش زن که انچه با آمد
چند شد که ز چهرت زود جان داد	کز آن لبها شیرین شود اچا آمد
ماندید و عرفه عرقی زان لایق	که مراد ز برش بازه خوشن سازد آمد
مرا زنگه و سینه داغ میزود	ز برنگا و محبت چرخ میزود
بشت که که ما سنا که که حسن ترا	ز باغ لاله و از لاله داغ میزود
مسبح گو که آفتاب میزود	که از خزینه ما شمع چرخ میزود
تویا که کعبه رو آوده کن در هر کام	هزار خضر بر او سینه میزود
مرا ز کعبه خراب مزار است	کز آن سلامت از روی دو داغ میزود
سیرم بل که بجزم است این فایده	که روضه روضه کلم از داغ میزود
مگر ترانه عرفه که گلشن د	که بانگ در روز و پستان از غم میزود

جاستر که ز نام بس نام میکشند	بدر ووش ز سپهر و جام میکشند
بیا بین که چه فتور دهند در ستر	مان که و ده که هر را از ام میکشند
فغان که حبله فاد مذکور میوم	کسانکه عیب ایلان دم میکشند
بطوف که بشنیدم که جانان ام	که ایان بر معاز اسلام میکشند
بصورتی میشنیدم ز زایران سنم	مان که بر در عت ارام میکشند
کعبه خنده ز بند یک جور و یک	بلو که صومعه داران که ام میکشند
روز آتش موسی که برین شکافت	ز این ان شنیدم که جام میکشند
تام که رو یک حرف کردم و ما خال	حکایتی که همه نام میکشند
فغان ز طبع و عرفه غلط میزود	سخنوران که ترا خوشی نام میکشند
کاش ای کمان که نغمه از آن میکشند	صد دل موده و دم نجای با میکشند
رویم کعبه ایست که طاعت بران	از آب دید با هر ملایک و کعبه میکشند
این تشنگی محام و قبح کم نمشود	با ساقیان که کور که فکر کعبه میکشند
ایست اما سکر ما را برین وقت	رندان با دو بوشن مهر شرت و کعبه میکشند
نازیم نغمه که ز شوق صدک و	استودگان خاک حیات آرزو میکشند



منه در عشق برو جانان ولا عرف چه دم دارم از آسب لبران	اهل ز کام راده این گل که بو کنند بگذار تا جان تو ناخن بکشند
ز چشم آب حیرت میراود چنان در دل غلغله کارم ز می لبی آبرو آنک که ازو حد کن زین عارضش آلود	ز هر یوم شکایت میراود که کفرم از عبادت میراود بگاوید محبت میراود که چشم اجابت میراود
بگوخ از صبرت آبله فلک سپهر چون کج شد از رخ	که از هر چشم لذت میراود کز و شهادت میراود
تراوز لب عیبی ننهد و بیس کام صبرت میراود	
ولم در علم با زخم زهر آلود بدم کفتم نویسود هر که می بینم	که از زبان رو آواز بهبود که در این سیند پروانه آس بود
ز طبع تا قیامت برک غم دارم و یاد نخاع تلخ کمان دور از احوال آید	که درون در زمان کام از آلود که است زنده که ناگاه زهر آلود
بموت تراش فروزست شوق و اول که چو دل در نظر آرم چشم تو مگرد	

بست طاعتت می برم در ویر زلم که که این باه پستری کند عرف	که آن پستانه طاعت بر تو مگرد که ناگاه طلب در کعبه مقصود میگردد
اهل محبت از دعا کنند که در آئین بود جادو جلال	که خدمت رضا بستند عجب در یوز بر که بستند
بگاش از دانه جان و دم شده دریند بر سر و ستار	باز آئین چشم کج بستند که کل فتنه دست بستند
وقت پیغام یار سوگناک تا کلید مشت جنگستم	و اغما بر لب صبا بستند در دو رخ برور بستند
بعدم که روان شور عرف رو که در وازده فاستند	
فلک تا چشم صبا کمر شیار که ما مکوصوبه بار خورت ندانم ایستنا	فنا کھپید تا کل غنچه هم بر بار که ما درش پرواز باشد رو بر دور بار که ما
منم درم صلاح اندیک کار خدا کائن نه نذر که که شوق شور آسود دل که ما	چو غم زور آورد اندیش را رخسار که ما دیگه کاشد بست عشق به آرزو بار که ما

ساربان ما دست خزان در استوار دارد	درین کاشن کل که شکند پیر بار که ما
ز وصلت یاستم صحت بر حمت بود	کس که یاسیجا بر سرش چا که ما
بزار ما خان سینه عرف را میان ر	میان آنچنین شایسته بزار که ما
برو بند رسد کا بنا خرد و موس شد	در افتقام شنیدم سیر که در مس شد
ز کاشن خرد اما که کوشن زنده بود	عدیل خوابت قلعه و خوار ز کس شد
چو دید حسد را ایثار کرد عشق اندوخت	چو داد و بی بصرا ز کف در جرس شد
که ریخت بر من حصار ایغاس فیض	که گویا رحلت که ارا من مس شد
بریزد یان و آشن مخلصان عرف	که هر نخل در سن مایه که مخلص شد
یکدم ارشدم اگر با چشم چه شود	مصلحتها فصولا نه به چشم چه شود
من بطن طبع که پیشه در یوز و پیراست	که ماو کا نه مجلس نشینم چه شود
چند برنگد و عرش مندا ز من نوش	که فرود آیم و کبیر بنشینیم چه شود
با یک شمشیر پیر شمشیر بخود بر بندم	که فرود زیم و شرم بر کبیر چه شود
من بین دست که از پار و طم بسته است	که ماو کا نه مجلس نشینم چه شود

من که از در دو قسبول کس اندیشه ما	گر بگویم که چنان یا که چشم چه شود
منکه از در که خورشید فشم طعنه است	بجسد که نفس باز پسینم چه شود
منکه با چشمت آمد و زلفت لغضم	گر بگویم که بی از برون چه شود
تو که ذوق اریغ پشته از ماوار	گر کشر برده در رخ تات چه شود
عرف این صورت آراسته خطه است	گر من از پرد و بر آیم که نه اندیشه چه شود
با بود سراسیمه و هم در بدر رود	اندیشه اول خانگی دل سفر رود
یا فاید اول لازم پسترنه نه بدید	یا پسترنه فایده اشع اثر رود
هر کا که اندیشه عثمان در کشتن	کار همه از هر جگر دشنه که رود
هر جام که دیدیم کو از در جود است	خون نامه در کاسه صاحب طبع رود
با آنکه بنیاد امان سیلای فقرم	دایم سر من در دوستی جود رود
هر کا که مرگان را شوق تو بردا	که قطره و کر جسمه شکر کج رود
در پسترنه نشینم بحر خار ندیدم	کله نامه در خواجه کبیر رود
نخست زحم چند تو عشق و کز	شکبکه طلب بر اثر بی بصیر رود
جمعیت عرف همه زلفت که نه	سوداگر بازار چه به من رود

تا علی عمر با بس و خجالت برود بخت بد را بخیال از گوشن اطلاع کنم زاد از کعبه عثمان تا فخر کعبه رهر و کعبه که دیرست جوالکش جاریست بران جوهر لعل طراز حاکم ار مالک غمها ز محبت کرد	نشاد باد و تالیح لالت برود بهر آفت که عمرم بطالت برود این طبع داشت که خورشید بدلت برود لیک بدیال حالت برود کش همه عمر مالایش آلت برود من که اگر دم و نامش لعلت
تا قدم بر اثر نام و نشان خواهد بود میس نمودند ملایک بازل عشق گر شود کون مکان زیر و زبر در عشق جز با زاری قیامت دل پر خیزند ویرانی نوز شد از گریه خدایا بار دلم آتش بر تانما که دیدم بر آویز بهر کجا جم و یک چه هم سده کول دست فرسود و شود آخر و کم نام	گوشه دهن و وقت میانی خواهد بود کین کردست ز دیه لعل خانی خواهد بود صورت ناصیه بر خاک عیان خواهد بود مغز و شید که این چنین گران خواهد بود گفت بود که بجای نکران خواهد بود تا که این آینه در آینه دان خواهد بود که من ز رافلاک همان خواهد بود من که شتم منزه نقد و روان خواهد بود

عزیز از پیرمخان مست و در هر چند بر دولت بستن ز ناز گران خواهد بود	دع که جانب بر بندد و مال بنویشد اگر جنبید و کربانیز در خون بنویشد کس به بندگی از زود که در خیال طاعت غبار کو چهره است بر منش نشیند اگوشت که من تیغ جوهر بر سر
بجا و نوح که زندان تو به میگویند بر و پیداله خون به بحر ز قضا بان قتل ز سر در و نوح نهیستان بمان که نعت شان خیر جان شیر بچسب شرم خطا پیشگان قسم عزم	بر و کرم تو ساق که خورشید بر بندد هزار صومعه تصور کربان بر بندد در بشت به بندد و بر و خورشید لباس روز تو بر هر که روز کار تو رضایده که پس از هر که در لطف کار تو
مگر لب تو قرین شراب کرد که آب در دهن آفتاب میگردد	قبح کثان تو صاف که شرمه میگویند مشو که اگر شبانان که شیر میگویند اگر چه از نعین هر میگویند بشوم دل من غمش تلخ هر میگویند که که تو شرم که فعل بر شرم میگویند

چنان ربه که کفرم که حسن با بصیرم	بکعبه از پنهان حسن حیوان میگرد
چگونه حرف غم آرم با جان لب	که شعله میرسد اینجا و آن میگرد
چنان ز روی تو چشمم کل مراد است	که ز هر که میخشم کلاب میگرد
دلت بر من و بر هر که شمشیر زبون	که از تو چه دل مردم جز آب میگرد
ز بس خیال تو از بجوم بر چشمم	بگرد هر مژده صد آفتاب میگرد
چه آشتی زدم بسینه اعز	که دوزخ از نفس او کلاب میگرد
بر من چشم که صد رقم طعنه بر جانم	طاف استخوانه ام صد خنده و محرابم
مر جا از عشق کلبا که که بی شوی	عاقبت خوش نگه ما بر بالین جانم
عشق یکدل شد بنزخ میگرد	بگفته پرواز خرد و بر لب بر جانم
کشته عشق از جنات سرش افکنم	بوسه خوشش میگرد من تمامم
موج طوفان سایه که بر کشتی فکنم	منعم از بهر تنی یک پیر بسابم
که کلاب کفر تا بر چهره ایمان زخم	که بر هر پویش گشت و یکدیگر بر جانم
خضرت زنده که نوشید و عرفی خرد	
این سبب سوز شعله پر کرد آن قبح بر جانم	

و غطامین کرد فغانم چو صفا شود	استین شکر آلودگی آن نشود
نیست در خوان محبت خوشتر و نیک	نعت دل هر که نماند و خسته نشود
که شور مست که در روز رود از کفر	همه جا گشت و شوی بر جان نشود
پاینده بر سر بالین میران کاچنا	بچ پدید رو نیاید که پریشان نشود
غم دور روز پیشینه خراشید	کشته که زنی رحمت همه جان نشود
جانا که کستان خلیم مبرید	که کل دلاله و کراش سوزان نشود
عرفا رضایتت که گذر خاتم	مزنش ایمنه که اکا و مسلمان نشود
میچکد شش جال تو نایمان نشود	که بجوم بظلم باز پشیمان نشود
این چیست که از گریه توان با این است	که توانی سبب ساز که گریان نشود
مایه عاقبت علم را ما کس نیست	که تو در خاطر شش سر و پریشان نشود
تا بعد که بر غم و شش جان بهما	این تا عیبت که در شهر بران نشود
هر نفس در کف ما محرم افتد جانم	دیو اگر باعث تنبیه سلیمان نشود
بچ دل نیست زان غم چه چو کرد و بچ	و سخن مردم و مشتاق نگدان نشود
و دین رو تو ممکن نبود با بهر است	آن چه حیثیت که بر روی تو حیران نشود

عالم خوشتر از درد و غم و مریه است عرق از تنع نگاه تو بخواب جان	خجل آن رخ که خود بر سر طوفان شود اوست فرزند خلیفه است که قربان شود
که محبت حکم بر ناموس نگاه آورد و میان که میستانه غم شمع کند که خجل باشد زایان لذت کوشش تخلص حسن چه تو نمی نشو بر سر قلم زینکه عالم کفر کرد که سپرد از بسخ عابدان گویند باشند نه در فضیلت	بر من اسجد در کون ما را آورد تا مشرب آلوده چشم بر سر آورد عابد کوشش نشود و قید زان آورد روز کار چرخ بر یوسف باز آورد که دل شیدا بر مویز تاش بد آورد کو کسر کین شوه از دلها پیدا آورد
دوست پرورش نظر چشم از دل برود تا ابرها و کجور شمع زرم و جان عم چرخ و غمزه اوج زان و بنا بس که غیرت بردار خوشم گاه اولع نیکسان صید ز بوم که چو صید	چکرم او که یکدم ز مقابل برود و شمع که بخند محنت که قابل برود نیم سبیل عجب نیست که مثل برود دل خدر میکند ز ناله که مثل برود بخله کشته شود و ظلم بجان برود

که با نام قد می شاید از چینه شوق چاره کار زنده پیر نیاید سخن	که دلست و دست ز دنیا نکل برود کو رسو یا که بر جا دور با پای برود
هر زمان فاسد از آن خبر می آید مستان لذت و ذوق که در کوشش بجست از نگر که خدایا که نازد سر آن چشم کردم که نشان بزه اش عشق پسیند که انجا بیجان برآ رتبه عشق طلب کن که باو طلب منت و صبر بجز مندا مرده کفک	خبر کشته شد از یکدیگر هر آورد میبرد که خبر و که خبر هر آورد بخت اگر بر سر جان ز که هر آورد چهره از سر که عشق سر هر آورد بطور از لب تر جان پیر هر آورد واد عشق برون از شجر هر آورد از قضا همه شام هر هر آورد
منو ز چشم فغان بر سر صدای منو زان بر سید اول فکرت منو زان بهر تحقق نیاز از هر طرف منو زان یک گاه که چشم فغان بر	منو ز شش آفتاب و خورشید از نمان از گوشه آه چشم صید از نمان سوسر اندر چسب اهل از بگاه شکوه ادم از صد شکایت باز

چون عرق کفتم از قدرت با که تو خرم	که انعامت همان کیفیت آغاز میدار
و که صحبت شاد کناره تو خرم کرد	بگر با سخن چشم پاره پاره تو خرم کرد
و پله که جز غم رحمت نیکند او را	ز جام درد تو مست کند از تو خرم کرد
فرا یافت سلطان دلکش و دل	بر آن عاقبت امر فزاید تو خرم کرد
گر شمه ریخت از حد که شد لبها	گر شمش زار تر از اسرار تو خرم کرد
بروز چشم که طاعت ز خلق	اگر غم تو نباشد چه چاره تو خرم کرد
رسید تو هم آه و فغان من عرس	چهره خنما بدل سنگ خار تو خرم کرد
مکن چنانچی ناکه درین رت خطایه	که که رسید دل بر انگیزه ذمیدل استغاثه
روم در سایه نخلی که در نفس خزان زد	قرنبار کله سوز بلا در دست با آه
دلگامی روید و او که راه خرم کرد	هر سر کشته کی دار و خورشید کا آه
ببال بی باغی نغم	که دامانم نفس ناکه دور و دعا آه
غزوه او شتر آورد در هر کج	بیشتر شد عشق او شاد از غم کند

ناخن خرمان در کاوشن لیسیر	عشق را رسوا بکوه کاذب شیر زخم کند
ماسال ساغ و لایز غم بر کرده	صاف عسرت را بگو تا هر کام بجم کند
خاک ذلت بر سرمه او را خست شد	تا که از دوشن لیم بار فنا کند
سمن شام و خاشاک بر سرم	چه کل و هم که بدل زخم شسته زخم
پوشش کی کندم ز هر نوش چه در	هزار شعله آتش بسا غم زیند
اگر کشته فروشان هر برافتم	هزار العطش از دل کورم زیند
بر با که فروشد میخرم زان	که بسته بسته غم زنده و زخم
ز من چینی اوله دیده اندازان	معانی که طعنه تسبیح بر درم
مستم ببستم تو با ناله ناز آلود	تمام که بر شوق ناله ناز آلود
نقاب ناز بر انداز و راه صحرای کبر	که شسته تر خضر شود مجاز آلود
حذر ز ناکه خطایکستم و در پیش	نیسویم سپید بصلح ناز آلود
بفرمود سپید بر آید که دم لک	مسئوز طاعت بت میکنم ناز آلود
ببرم قرب که آورده بود خرم را	که سوخت از شعله نار احتراز آلود

در جان روز که بنام حساب آید بازم از عشق بزنجیر او بستن نهاد برو عشق که شد که سلیمان گفت من زین و کرانایه چه لذت یابم از حیایم خبر نیست که بر تو قصدا دایه ام هم حسرت کرد و جان من تنگ شد کون کان بریم و در دم	حسرم کردم که بر تو بر آید که از آن بند که این را بنام آید که من این سلطنت آنگاه که آید که با ناز آن صبر بنام آید برو عشقم زود آنگاه حیایم آید آدم آب که وقت که آید خانه زانوسر کارکان جهانم آید
منادوست که هر شام را چرخ آید طیبت عشق و از کامستان آید یکی نوا خود از دل بر آید بسیل نوحه از نظر خود آید	تنگ فرو شهر با زول بر آید بجو سبیل و کل مرده و با آید بعند یسب چمن نهمه از آید زابل دید و بنارت حسن با آید
سیم کل طبایع و هیچ نگینند اگر پیش بر آید صوفیان شکل	که صد معامله هر کام با آید که استن عشق از و عشق با آید

بزم زهره و روان مرو که گفت که هست از برود در پیش که گفت	که هزاران چو سر را بگذر آید رفت خو قافله از پیش و نایب آید ار صبا پیشش که ز کن که آید رشد بر قصه جسم افتد چو کله آید دوستی که هر ناز و وفا مان آید صحبت باد تو گریست بگو ما آید خدا ز صحبت آن قوم که از بول آید
دامن و آویزشن خار که آید بهر آنست که در بال غبار که آید عند لبان جن از باغ و با که آید دامن خلوت و چسب شب که آید باور نیست که از دوشن با که آید شع و پروانه از این هم که آید هر نفس جانم و هر دم که آید	چشم نه به ز خوشتن هم تر شود هرگز بر در دوست ندیم که آید لطفش فرو زد که این را آید رحمت کس نیاید و از درم که آید ما که دید و سیم تو نازک در آید
بسیم که من بزم و غم در آید تسکین شوق من بجا و در آید گر در مشن با و نه ریشتر آید باز چه نیست اینکه ز خاطر آید مهر کن که که بی ما آید	

مستحق را که شکر بندست کس چرا	آزاده از ملامت که نظر شود
عرفت با و کاوشش و مبدوم	چو ذوق نشکلی لب خوش در شود
چسب نور افشانش ز آرزوی من شود	لاله سان شمع تجلی سر سبز شود
چو خیزم خنده و جنت که در دست	طوبی از پر مرد که سامان کل شود
که باهل روضه گویم لذت در دوا	عیش جنت مختصر در نام و شوی شود
بریز شکر از این چشم برکت نازکریه	وانه صد خوشه و مهر خوشه صد خرن شود
که برافروزم شمع بر فراز خوش نشان	بچون حسن رخ فرود در دیر و عوم شود
گر چه یقینم اگر با جسد در آتش زدم	صدقه کفان خراب ساز بر پیر لیس شود
کشم از عراب عرفه نزار و ذوق است	خاله از حال نماند که شهیدین شود
کسب مجلس ماسادمان بر نرود	نسیم باوه از چاه باغ تر نرود
چرخ خلوت اندیشه و باغ ناکاست	خدا کند که این دو چشم از چکر نرود
چنان بساط او طبع کن که پرده	بطونش شمع بشو خربال و پر نرود
چگونه کوشش بیستان الفاضل بود	مرا که بالین خاموشی در سیر نرود

رفیق باوید را در هر دو پاید	که نیم کام همراهم حسرت نرود
زود استیجم از لبر دست تو پاید	که این معاطه از پیشین با بر نرود
چنان بدوق مغز خود پذیر شد	که چشم و دل که گدایان چشم تر نرود
یک در تو نام و در دل نشاود نیاید	که نخر و در کفم نیاید دنیا
پنجم نشتیم و یاشنگد که مار	هرگز چشم دنیا نیم آید دنیا
گردست و دست از زبان لغو	کاین صید با هم همه سیاه دنیا
رخساره میفرود برین دیدنی نماید	کش جوهر آینه ز فولاد نیاید
دوشین آینه فروخته بودم بر سر	صد شکر که از زده کس باو نیاید
بهر رجز دارا که طالع شتر	هر کسک درین وصله افتاد نیاید
صد بار خدایم سزا که تکسلیم	تو فسق با و رون جلا نیاید
از ناله زدم چشم شهر آتش کین	زین قوم کران خواب بغیر نیاید
ز قهر و ناز زخم اشک همه شهر	یک خانه که سیلش به بنام نیاید
ارو از برین حسد که قمار کاز	خویشخت
ارو در آن کج گشت شکر که	از در و شب خوش مراد نیاید

گفتم بیک معتر عنما زینها خودت و خوشبختی که درید آنکه که پاید ز غمت بر سر خور	صدت زوه بودم نغم ماویام آن بنده که در کش کند از او نایا از غمت یکا بر سر فریاد میام
عشق بوزن دین و نام و شان کم باشد ارغوش آن حیرت دیدار که کرد و دل ارغوش آن خود شوق که در جوان تا به شهید ما کجاست دل نخواهد عزیز از روزی که شده کار خود	اهل دین باشم و ایمان میان کم باشد صدی حکایت به بان جمع و بان کم راه آمدند دستم جبهان کم باشد بهر کل هست که در فصل جوان کم باشد فرصت که که کار و کرد آن کم باشد
خضر که بر یکس منت آبی دارد آفتابش بپوشیده یافت برف آسمان که بجل پادشاه و بر کاف سرسر کند دست برف و پادشاه لن ترانی نشود مهر زبان ار	یکد از چشم حیوان که سر آبی دارد هر که در ساغر دل ز مهر جانی دارد رخش نایز خانه و رکابی دارد هر جنون شورش هر سلسله بانی دارد این سو لهیت که هر وقت جانی دارد

بر که کل رانچه و بهر دست و پا و جوی نظم عرفی تر و نزهت است چه کما صیبه	او که چه صحت دیدار تباخی خار و کل هر چه و چه ششانی دارد
هر که آناه خیرت سلامت باید همه اند و دندان یکا که در غنم جگرش نه و فرسود که با کما است تا نظر باز که خیره کند و دست و	در مصافحتم دل آب آه متاید ز عارض غم و نغمین سلامت که کنه طریقه عشق سلامت باید تا تو پیدار شور صور قیامت باید
خرد دارا لشکار جمل محنت خانه مراد چنان سالیسته عشقم که بعد از دم دور روزی در ستم فداقم به حلاوت مکوه صوفی چه دارد با سر با ناز شایه پوشه سار که دم از غماز او صدمه	خواب سیم کین هر دور و دور ز خاکم کسب از خاکسرم پروانه مراجام شراب و کرمه پستانه مراد ز چوب کبچوس آنجا عصا و سانه میان چنان تنهایم دیوانه مراد
چو در پیت الحرام آنرا بکن بکس عرف که او در کعبه اسباب ره بخانه مراد	

حیفست که دست بر تکران تو باشد
از کل ز بس باره و کجوان که بر باد
باید که رسد جان بس خضر و سما
شرفست در آن خشک لبانیم که هم
از وار بر آسوده و لاف که
آن تنه که در غم نشسته است
چو شمع تو عرفه کند کند که عاقبت

ز افغان بوسن بکس از تو باشد
فرغانه شین روستان تو باشد
تا حب همه از چشمه حیوان تو باشد
دست و لب آلود به طمان تو باشد
در کام دلم لذت چکان تو باشد
در سلسله زلف پریشان تو باشد
هر بیت که در صحنه دیوان تو باشد

کرباب اهل حقیقت در زلف تو باشد
همت اینست که با این همه نومسولم
غیرت ششم خلعت هر آن قلعه تو
چه عیب کردی محسود و فرورد
کرنه آلهما شغف میکند از کشتن سید
شاهچهره زانچون شهیدان طلید
جابر حست بهره که بسره اثر

ز باه زده من آن که در محب زلف تو باشد
با پستین بر اثر عجز و نیاز تو باشد
که صبا سلسله زلف ایاز تو باشد
که سیمند تو بجا و تک زلف تو باشد
خمر معان ز چه جسمی با زلف تو باشد
کان کلا میست که بر جامه زلف تو باشد
اشک که هر که بشمارد زلف تو باشد

هم نو از طبل و هم صوت و هم میزند
من کجوم نشا و سروانه با من لیک
من که در آن نهنده در کور تو کم کردم
با وجود آنکه میدم که در دم میدوا
دوستی آنکه در زندان محنت زلف

خاریش هم میخراشد کل و غم میکند
اینقدر دانه که تا شرح غم میکند
محرر هر دم به توبه سر غم میکند
دیده ام از نیش طبل غم میکند
هر بند مرهم و یله در صحن با غم میکند

از دست شمشیران طبل کران تو
اگر که شوق کامل بخشید جنت
کا هر که غم از او زنده دوست باشد
عشق آتش نذر در کس من یاد و سوزد
کرد دست و این ایمان در سینه زلف
کل منفرد که نسبت کلین و فصل او
چیم از خان نزارم در خار کل
ز لگو نده و غفلت نشاند آتش هم
ظلمت کرد و عمل که بر ضایع بند

که با دور زهر باشد با دوستی تو
که شمع آفتابست خود را بر آن تو
با حشرت شهادت صد جا مان تو
با آنکه شعله او بر صد جان تو
صد شعله از شتر بر بر آسمان تو
این شعله بیلا ز ابر آسمان تو
این آتش گها را در خان مان تو
که بر در کشتن بر این آفتاب تو
اما بسوی ریف صد کاره تو

عرفه زیاد نشین در بر زمین سحر کند
که یوسه توانی بر آستانه ای تو

گرفتند از خسته شب معربان گسند
در معایه کشت ایچو ایچکان کین قوم
عذاب اهل شقاوت حقیق رفیق گشت
ز چنین بروئی ز تو مشو و صدوق
بدست رحمت از ان داد نایمان
بشارت بده از روح قدس رسد را
ز بس که غمزه هر زشت را پذیرفت
تا قیاب از ان ذره را در اندازند
چو سو و کنت و شتو با جعفر عریف

که این بس که گرفتار تو شد
بلا که حسرت بده و کیناوان گسند
که تا بنام جیل در کینه گسند
که دوستان محتاج نامه گسند
که هر هر وان شتابند و کمران گسند
که این فتنه مصر بر کاز چسند
باز رنگ کویان شهر کم گسند
که عذر مردم کامل بنا گسند
که گوش بر خیمه افکنند و دل بند

دوست از محتر از صحبت مان توان کرد
و این همه و وفا که گرفتند بدست
بس که هر کف شتر صفت آیدش
ترک ما که نتوان کرد و وفا تو کرد
فی المثل کردم ما رست با تو کرد
در ره دیر معان رو بقصا تو کرد

قدم صدق بر رویه بر سر و کس
رو بجز و برورین بر و دره ستوان کرد

عینت می کشد چکانه عین من که در ام
است و وسیله آن بکشد دست فقر
با چنین مهر که محتسوق با هر روز
پرورش پرورش و تیغ زدن به
ساده لوحان عطا دوست که هر کس
در و عرفه می و آنچه توان کرد

خود به نشاء عشق کار مانر
سبک عنان شتو از ذره حال بند
کسیر لطیف که دیگر امیدوار شود
با قیاب جمالت که روز پس ختم
حکایت غم مجنون و کوی کین شتو
اگر و میم برون غم دیگر هیچ دیار
کسیر که از ره غم در کار خنده تر

کند محفل ایامی جبار مانر
که آفتاب بگرد و سوار مانر
که هر فروشن بر رخسار مانر
بعثت نه خیر شهباز مانر
که هیچ غم برون روز کار مانر
بر و تر تا ز کس از دیار مانر
بذوق که به بد خستیا مانر

دوست را کوش بر او از صد لایون
این عینت است که با شاه و کلا ستوان
دعوی و دوست از جانب نتوان کرد
فهم این نکته به از لوح رضامان کرد
خوشش دوست ز خوف رخسار مانر
دلش لوده است دشمنان مانر

دوست را کوش بر او از صد لایون
این عینت است که با شاه و کلا ستوان
دعوی و دوست از جانب نتوان کرد
فهم این نکته به از لوح رضامان کرد
خوشش دوست ز خوف رخسار مانر
دلش لوده است دشمنان مانر

دوست را کوش بر او از صد لایون
این عینت است که با شاه و کلا ستوان
دعوی و دوست از جانب نتوان کرد
فهم این نکته به از لوح رضامان کرد
خوشش دوست ز خوف رخسار مانر
دلش لوده است دشمنان مانر

که دست طعنه با قافله و بار بار	که زشت قافله بر زبان هوش پر
که هیچکس بخاطر کار ناموس	نه در غم طلبم از کسر همان بسته
بغش خامه سحر نگار مار	چه خار خار عرق که گلک حافله نگر
که شیشه قرمکستند و بر جاج مطبلند	ز بهر دای که سپاس علاج مطبلند
چراغ در دل شهباز علاج مطبلند	فروغ معده دل شمع راه و تیر و طلا
زیم هنوز ز شهاب تخت و علاج مطبلند	تسکوه تاج شکستند و تخت مر که زو
که اتمال ز بهر علاج مطبلند	سبادت ز رخ محبت آنا نرا
ز بهر طاعت ای زور و علاج مطبلند	فغان ز جلو وان بت که اهل علاج
بیا که کند که حوران علاج مطبلند	و عند و عده آسایشیم باج بهشت
که کام دل زره است علاج مطبلند	گذر که چه هست سبادتشان عرش
جست و جویم که کنی از پیش و پیر کنی	غم پیش خون نیز نایب و پستان لکنی
و اگر از پدم سباده کار که کنی	نه غمناک ششم شایگان نایب نظر کنی
دست اگر که تا باشد و مشتبان کنی	میوه نخل مراد امر و زلزله خان کنی

میکنند در دو کشتی جمع فیروز دست	حاضر و جسم هدایت که مگوی گسند
در دو دل بسیار دارم فرصت دست	هر چه گویم که چه نامکن بود باور گسند
ایکله مغرور از میخانه دست دست	بان سلمانان در تعظیم بن کاو گسند
مغرور با ز ملولست ملائکه دارد	در کف آینه اندیشه نما سر دارد
پیر و دول مکن آینه که آن در وصل	ز آنکه هر پرده نشین پرده گیس دارد
شرف گوید که از سجده در باب ربا	کوشه میکند هم ناصیه نما دارد
رهر و عشق پیمان بنمرد بسکن	بجوشش قله و بانگ در بر دارد
پار بر یاس فخر و دم غم امید گدا	که گمان داشت که یارین ده بر دارد
بیا تیز ز همه رشتنه نشاند سیرا	و رنه هر سر که بود طفل حاضر دارد
عرف از مهر و وفاز و دگر در سر	این تعاقبت که افشردن بان سر دارد
اگر چه راه بغیبت کسر عیان بنمرد	کمان سهر که صوب تو کس کن بنمرد
کتابه در دکان روزگار دست	که کس مساج قضا ازین کان بنمرد
باستانه مقصود که کسر یا بد	که آب بوسه بر خاک آستان بنمرد

کلید میگردان و بسید که سن چو پست خرم که در ساله سن خراسان نغز و چرخان مهر کردیم چنان سرشته گفتم که از فتنم که هم قافله عزم و بار حسن بود از این شراب که محبتش شیرین بود خراب ز فرزند تازه تو هم عرس	تا آنکه کم که با ناز دست میکرد هر مرد از خمیازه دست میکرد ز جامه شجوه و آواز دست میکرد خمار چو دو خمیازه دست میکرد که فتنه بر در و درواز دست میکرد مسوز محال جازه دست میکرد که عقل از این فتنه دست میکرد
یار بر وز خاوشه یار جهان شوند لنگان روند و در فم تا سبک دم در ترکتا ز جا میروند و بدکان جوشند بر لبم چو گیس گاه نوشند در بندچه که از شسته و یوسف که خفا در آسمان تبار بر انگیز فتنه اینک رسیدت الوان صلا ز سید	چو میگردان زمانه همه مهربان شوند چو میگردان سنگ بر زخم آتش خان شوند بگریزم از خاوشه دید بان شوند چو میگردان ز سده حسه خاقان شوند چو میگردان خلاص بر اثر کار و آون شوند تا دوستمان به نیت دشمنان شوند تا معده پروران کجا مهربان شوند

انوار

ارز دست جمال چو بر کس مد اینک زنده پسند چو که خاکین مردم که هم صورت و فرعون سینه تا بر ما چنان ز کسان ویر برید عرق لباس که بجه و شوم ده امر ملک	تا آتش مطلبان ز نیم کاره شون در سایه و عابد بر آسمان شون عرق تو که شو که اینها شون تا دشمنان ز هر پیشک ماران شون تا از ایران سکه و لیک خون
فغان که سینه و ایم آونی تا شون جهان عشق را نازم که سلطان که از طلب کن اینکش ز هر پیر و کن ایه نه که صاحب دل رو با آب زطلو که مصیبت پر کن فصل مردم و فاج بلیق بر و شمع لپور از جامه خور	صبح عیدم از اول آله شب گفتم بهر و شاد و هر میر و دله و لکیم که طغیان موسی را شکی از سینه که نخیر بیابان محبت شیرین آمد که مجنون بلکه لیا بسته زخمی آمد که از لغو زنا پیش بر او تو میر آمد
چه مهربان سفر شده نند قدر آمد گر شمش که در کف خضر زمانه که باز	فرشته شد و فتنه بشهر آمد کشود که تیغ و بید و نهز آمد

تو پس کن که چو رود و در جانت
که کاه که بر شاد زردید در هر آن
بشوم دل ز عاقبت رسیده
ز که و با بدیه او را که بشهر آمد
مگو که چو خبر آمد به هر عجز و وقت
هر آنکه از عدم آمد چنین بر آن

مستان عشق نماند در پیش گرفته اند
که با قبح ز خویش تو سرکش گرفته اند
این هم عاقبت که غمناک رو کرد
و نبال بچکان مشوش گرفته اند
پس سخن داده اند ناز تو آن
تا ما و که ولایت ز ترکش گرفته اند
چو خم تیر رسیده بلاد و سر کشند
اما که جو با و سپش گرفته اند
اینکه ره که ز چیه سوداگر سخن
سرتاسر زمانه در پیش گرفته اند
عرف مرید خلیفان یاد شده
کین قوم زین جلوه زایش گرفته اند

کسر که دل بوفاز تو غمگوش نهاد
هر رواج مذمت بجای خویش نهاد
کسر بر او تو از ز که باز دیده کند
که کل بریر قدم دید و پایش نهاد
خواب در رویه از وفا لبش
که در و لیکه وفا پیش در پیش نهاد
شهادت حق مراد و کون در وقت
کسر که با طلب در ره پیش نهاد

گر شمشیر چو زهر سپید عجم
که مرگ بر سکون تیر کوشش نهاد
نه کافر نه مسلمان که آتش زد
که تنگ سوختن برین جوش نهاد
ز منزه عجز از آن جوش سپید
که دسته کل غم بر دماغش نهاد

زندان عشق تو بگلزار گنجند
خرد قفس این مرغ گرفتار گنجند
در دست یابا و ده گشایان تاد کعبه
تا بسته میانیکه بزبان گنجند
هر دره نه شایسته طوف حرم است
خورشید درین سایه دیوار گنجند
فریاد که غمناک تو در سینه و نغم
اندر که بنود لایق و بسیار گنجند
ار عاقبت آموز مشو همدم
در صحبت و جز دل بهمار گنجند

در عکله عشق که غمخوار گنجند
هر دل که بسد چشم نه گرفتار گنجند
کو دست که از شایسته تمایز گنجند
کاهما که در آن گوشه دست گنجند
با آنکه تماشا بر عیالیم بند دست
در کام و لم لذت و بهار گنجند
لا زول پر دماغ رو و سینه سینه
گلدسته با بر سر بازار گنجند
صد میگرد زان ده که شیدم که بوش
در با و به شیشه خاز گنجند

دل طاقت اندیش بر تو مدارد	سواد زده عشق کلنا کجند
آن کو که ز هر موقد حر زهر برزد	در سینه عجز دل فخر کجند
کجا رفتند که استوخ را سوار کند	زمانه را کل استوب در کنار کند
کنا مکارم و در داد که دست است	که انفعال بعبوس امیدوار کند
بجسرت تو خوشم و زنده شد شوق تا	هزار بار تو اندین دوچار کند
نیکدوزه جهانگلو میکنم از دوست	کسر بد و ستر یا در اعتبار کند
بزار آنکه دلیرش کند کوی تر	زمانه شوق مرا بایل شکار کند
بناله نرم سازم و شش آن ترم	که ناله در کرد در دل تو کار کند
خوش آنکه پیش تو پسند حال عرفه	شکایت بجاییت ز روزگار کند
آنکه عنایت مایه فسانه سازند	با همه حشرم و پیکانه سازند
افسانه خوانند که ستان جزو سوز	به صحت مردم فرزانه سازند
زمانه نمودم همه صدمه در آن	تا دادم نرم سجده و زاری سازند
تا حشر همه بر کوه در آید	که خاک مرخشت صحنه سازند

آتش بدو عالم زده از ناز و غم	که چسب تو باز کج فسانه سازند
امیر این شست از برستان کبریه	کا طبل ایضی بشو و مستانه سازند
این میل که پسندم از طبع تو عجز	طلعت که از خاک تو چانه سازند
بکیش این فادعایم کجند	امید و زول و سر در سوهر کجند
مسیح من محبت یکا که دست چنان	که در میان نه بجز از حیا فر کجند
زین کج شک شاد است پر کشته سازند	بجز کشش که آتش نافر کجند
فغان که ننگه ی در دیار ماقت	بغایت که آتش در دغا فر کجند
دم سیح کشاید کل مراد و روا	که در بهشت وصالت صبا کجند
گو که در دل نجات بلاندار جا	اگر بلا تو باشد چدر افر کجند
چنان بعبود تو کانگ روح کجند	که در سیرم وصال شکر کجند
چنان ربوده رسم را حواری درو	که در سعادت بال نهاد کجند
خراب و ضعیفم که از فضا کجند	تدر عایش در موی فر کجند
جهان دست فروغم و دهنم کجند	چرخ کس بیستان با فر کجند
از آن کعبه اسلام هر دو عجز	که در صحنم که شید و بر کجند

کج که نغمه سر ایان عشق خواندند
 شکسته تیشه و دریا عید و جوان
 اگر ز در بر بندت بطوف کینه باز
 قدر سر در دروخ بجایمان
 مکن بعد و معجزه پا که عیان
 هزار تیشه ترکت و تنگ حاکمان
 چه محنت آورد آن صحرا پالمه
 فغان رعادت عرفه که تا تو دین

تا محبت که عجز و نیاز فشانند
 که در غم که کس دیده با آگاه
 میفشانید بدان دل اندر داد
 آنگه در این اهل صفا حاضرند
 عشق سوز نده جامت که هرگز
 آتش نیش در در دل رشم عرفه

که نغمه نازک و حساب پند در گوش
 منور میکند و شوی عاقبت گوشتند
 امید و یاس من را و دوش بر دوشند
 و لیکن ز نفس مهر بر دوشند
 تا شمشیر خرا با میان در دوشند
 مسنوز چمن از تپه پالمه دوشند
 برشته دستان بخیلی و خاموشند
 در شستن در زوشن و ستایشند

از دیده ام که هم مستحق نبوده
 خیرت برود تا در عالم که بچکاه
 لیکن عشق که بان جذب طلب
 معجز عذرت سر کوه کن و
 در سینه منت که غشته عالم
 مسوره و یا اگر است مست باز گو

در روز کار بد و هم روز کار
 باور میکند که ملک یکبار شد
 چشم که مست که می یابد اعتبار
 زو نجه بر غیبت و امیدوار
 عادت بد در دوشند و دفع شمار
 ساکن شدم میانه دریا کنار
 آن هم ز حصن دیده من تا گوش
 مرد در کون باز که بخت سوار

سیلی نام ز بهر کج چون می رود
 از خلوت وصال تو بهر وین
 صد کام رفت محن محسوس نبوده
 باور کن که تسلیم بگلگون می رود
 آهر که از عشم تو کج چون می رود
 که چنانچه ز ملک فریدون می رود



تیر و بکوش عشق ز دیوار و دیوار	کار و ادب دید که از وقت غمزد
از رخ خنده تو که گشت کز جهان	بار و زرد و جامه گلگون نمزد
عزیز ز خود هیچ که پیدا و پنهان	زین پیش میشد ز دولت اکنون نمزد

صد غم و مرز برای که از سبب باشد	ز انبار آفرینش غم را سبب باشد
خوش فکر که در و کس که کم بود	و رو کام دوست باشد در طلب باشد
از عادت نظایان ز نماز بر قدر باشد	که از نماز ایشان ذوق دین باشد
در ملک عشق که از سبب بانها	آغاز روز نبود انجام شب باشد
صوفی نشسته نیند و قیام کار بود	در حسرت که آنجا مار الغیب باشد
کوه سپیل و ضوان مرغان گزینند	در مجلس شرایع کان پوسن باشد
رو نیز ز قیل عریض که برسدت فتنه	کرد و ستادین بود تا با سینه باشد

در ملک عشق هر که همیشه میکند	گشت و شنید نام و عیدش میکند
یوسف و شن که رود بهر شتاب	محتاج التفات کلیدش میکند
یار بکاریم و فاکه این تیغ	در کشور و جود پیش نمیکند

هر کس که با او نمیکند ایل و زکا	کوشش ضابطت و شنیدش میکند
از نوحه مردوعه نمونان ایل و زکا	کوشش بنهار شنیدش میکند

هر چه بگذریم از آن کسین صحن بود	هر که دیدیم بدست گدازین بود
فاله بلبل آشفته کلزار کشید	ورنه از طرف چمن کج شه کلین بود
بزم بخت و بخت بد و بخت بد	کز نو از سر کشیدین بخت بد بود
دوشین در مجلس اجناسیم که گشت	هر چه شنیدیم از آن بخت بد بود
غم و محبت ریافت و درامیم	که مرا بنگر از پاکه در این بود
که از عشق رو بود و تاشکده غم	بسته بود که در و در این بود
عریض الصاف برده آنچه بود در غم	که همه طاعت حق بود که در این بود

کشد و زلف معنی جمال تا کسند	نهفت چهره رویشان خال تا کسند
پیکر و روز و قضایشان تا نه خرم خرم	مستوز و شهنشاه و سال تا کسند
استمال تا میکشد چنانچه میباید	به بوا اوسن لم این حال تا کسند
بصد که شده مرا سوخت چشمتان	جهان پرورشش این حال تا کسند

دوست ترانه بر سر حرکت افروزد	با بل در سر این سخن قال تا چه کند
مرا فاشانه از باب قال تشن زد	سرایت نفس اهل حال تا چه کند
شراب حاضر و شمشیر و من عمر لیل	پس زرد و جام و کمر این بل تا چه کند
مجال حرف نیازش نبود و لیل	کنون که با فقه عرف مجال تا چه کند

زور آتش سوزان که خاساک شمرید	شهادت محبت را کلاه از خاک شمرید
ز خاک سیندم صد شعله میریزد زمین	کی هرگز زمین سینما را حال شمرید
لجاکر و دهنان خونین ز جاک سوار	که کز دستر کند از سر زهر آن شمرید
چو سوواران باغ جنت جلو کلاه و شمشیر	که آنجا جان فشانند و دل هممال شمرید
آن آن مو سوزن سحر دور و در	که گشت زهرناک از واد و در کله شمرید
بهین زرقان به خنده کاهار بر ما	میین کز کوشه دستار و سوال شمرید
بهر جانم ز داغ تیغ کینه سرود	شهادت محبت را کلاه از خاک شمرید

جان ز شوق لبست مشک خایید	دل بدندان خشم جگر خایید
طن سیر را مبر که آینه خام	بخت پرست و دیر تر خایید

دل شعله بخت من تا که	چار انگشت نیست تر خایید
آنکه گیسو و بزاج چروید	شعله چشم سو بار تر خایید
وصل زانگونه بر مرا دم	که دو عالم لب اثر خایید
بس که با بد جلاوت از پرده	طبیع شوق بل و پر خایید
لب تا دور کند بخت در لب	عرف الکنون لب و کر خایید

رمبست که عشق هر سان نرود	و این کشت را ز پی ایمان نرود
شهر دل خاصه سلطان محبت کرد	عجب در این عالم تدبیر بود نرود
باور نیست که آن غم زهر کاه	تغیر بکفت لب خال شهادت نرود
پاینده بر سر بالین اسپر کای	مسح سپرد دنیا بد که پریشان نرود
بروم بروم خسته که بان با پای	سایه مرغ مو ابر کل و ریگان نرود
دو دور در نشانه جگر صبر	که شش خون غم و در و میدان نرود
راواتش که عشق کین تمام	که قدم سوخته بر زده دوا نرود
بهر بوی سف بر باغ کول بخت پرست	مژده دوا و بیم صبارا که کین نرود
عرف از نور آتش ازین بخت	کشت در درین بوی صبر نرود

۵۶

بمخیر کوندر غنم دلم از سیده باشد	که بی چنان بر کم جو تو مگر کنده باشد
اشک چو باد دلم از تر اشک باشد	که کام قطره مرز لبش حکیده باشد
چو شود دلمون کیر و زبر کم کماره بسویم	که بشویم زین آیه چرخ شسته باشد
بنزد دل غنیوم ز حد تک رفته	بکدام دل دافم موشش خنده باشد
بر جسم چو کیه فیصل بود ز غصه کما	که بخارش ز شرم چو عرق کیده باشد
چو در پیغام قاصد خراج دل و نورم	که برش کجایت من کجا رسیده باشد
چو کند جذب ایزم کشد ز پیک کذام	که بر او لطفت بر که غمان کشیده باشد
چو رسد ز روی چون نگر و بگریه دغا	که بت زیبا ز ما غایب تو دیده باشد
رسد آنگه جو غم ز کند آرمین	که ز غمزه تو در غمزه نفس طغیده باشد

بازم بطوفان سیده احرام تازه باشد	ذوقم به بسو سهار لب جام تازه باشد
کشتیم باز میکش و از ما سیده را	آهین طبعن و شیوه دشنام تازه باشد
زخم است رو بر او شوق نماند با	در در که صبح بود در اشتها تازه باشد
ذوقم مانده بود ز جوا بهار شاد	ایک حیا و است عهد در کام تازه باشد
صد زخم سالخورده که ذوق از لطف	از هر جم پیم یک جام تازه باشد

نار را نیابت سپیدم	اگر اهل شاد بود که اسلام تازه باشد
میچو شد از تنور دلم خشم خون	طوفان فوج را و کرایم تازه باشد
دیدم در روز غصه که بر صدر هر	پرواز دل کبوتر آن بام تازه باشد
عزیم بر تیشه بی عمر باستم	کز در دو صنف ساقیم انعام تازه باشد

هر سو که ست و غمزه زان آینه آینه	دل چکده جان در دهر سینه در دهن
از وعده کاه و دل او هر نام تا خجانه	آرام در خست پرامین مرون
آه ز جفت آن و وصل اینک میزد	که خرد کل سید با زور غم خن
کیار ما در نیست دل هر که نشنیدیم	بهر چه غم بر بر زبان کوه خن
چشمه سوار خوش از خانه کن نیکم	که رنگ هر مبرم کرد خانه زین
خیزد عاثر از لبم که عهد ما تو سیمان	به خلوت حسن قبول شوب آیین
عزیم ده جانمانان طبعین کشتن صدم	کار بست جانمانان و دین

تشنه فست تم بخت چشمه کور نبود	شعله جو فستم به فوج ز خال نبود
در پشت افسانه صفت کاهی شش دل	رفت و دید ما که در خط میر کور نبود

هرگز ز بر پریدن مرغ جان گشاید کرد عشق است و ز زدم عیب است سیدان سینه پر لاسن رو پر حلقه غم تا پیش	بود باشن سینه آه ز بر نصیبی بر نبود کردون بسیار هم مظهر دیگر نبود مسکله بیمار دل را با قرین سینه نبود
ز کوه عشق ملک و لشکر مر آید شهادت ما و کلام که چرخ و کواکب زمانه کاش عشق کرا نیندازد بدین عشق بر پیدایشک تا زمانه بجویم در دیکه کوه بستانه راه بوسن بهت عرفه مگر شپش خون	مسح برود آنگاه و خسته مر آید غزال قد سن افکار بستانه مر آید که کل بد این ما و سینه و سینه مر آید که از شکر خنده سلام رسته مر آید که از لجم ز درون سینه رسته مر آید که زخم دار و مجمل رسته مر آید
کو عشق که شام عشقم جزو حکم خوشدل کردم از حکم خود دل زخم شیرین دلم ما زدم خوشم بگوین بستانه کجا ز کوه چشم کشد بر رون	از کوه بر شوشن بز و از خنده خوش حکم دل خوشش مخرزد از دیده چه حکم که رنگ گرم از مژه بر سپهر حکم آن قطره از خشم که ز زینش رون حکم

دل زخم

دل نیست اینکه در وقت است و چون عرفه کویست چکان آن دل زخم	در روز ز در جوشد و نون زخم حکم که رنگ صبر زنت بمل تا بر رون حکم
کسر میوه چشم ز با چشم نخورد نیاید و هم از خون چشم و و در حدیث چشمه چشمه و ما فم حکم بیدم چنان عاقبت بود زود شب چشم خان بلخ بر من گذشت ششم شام کل مسیح شوخم چنید مکز و چشمه شتره از باز زغال	که حسرت بعینش و چشم نخورد که اندیشه غم و ما چشم نخورد که مرهم شتره ز چشم نخورد که نوباد و غسل با چشم نخورد که پروانه و دو چشم چشم نخورد ششم استخوان مسیح ز غم نخورد که گوشت ز سیمان ای چشم نخورد
فروغ کفر و دین در کوه و بانایه کجا بر تار شیدان نیند هم هر تر اگر عشق صدف طوفان شود مستغنی از غم بساط کار و طرح و دو عالم آن	بنگوت سجد بر کف بر میان ز ما ولیکن نکته مستانه بر شمار ما و کرد در عاقبت با و ز غم بدست آورد و ام انداز و کرد

اگر با دوست در روز ساقی کو مجلس نکست ز راه کو تو مستانه بگو مجت فاق مجسمه مشکل کم عرفه	نسیم بادده و آرزویش ساقی کو شمار اسبجه و مدارت و زمانه بصحر ارقامت سیه و دل آرد
چو با من سخن آن لعل تشنه خواهی جمجم عاشقان کو با او فرووه خیمه گرمی پست بخیمه کرد و لود بهم نویسد که دستم بود که تو زود زیست فادهم در سجده از پشور تو چاک پر من سید و زار محرم درین سود سودا را بوسق افرون در عرق	بگام هر چه زهرت از شش پاک فاق کزین من رهاک دوستانی پاک که فردا هم باب دید من پاک بجو سیدم که در جلا که او حال تو باد که صحن سجده فردا زین لعل خواهی که تا دامن کر پان لکن هم چاک باشد درین صورتها ناسته فراق خواهی
تا چند بر خیسیر جزو بند توانی چاکر کیشم تا یک از اهل خرابات پیرنگ و دیوانگی پیشم کبریم	پایستر و آتش بی چون چند توانی شرمند و بشکستن سوزگونی توانی تا چند نود آرا و خردمند توانی

درنگ

در روز نه با من سخن چند توانی پیمت که مردود خداوند توانی تا چند ای عیسم فرزند توانی صد سال یک زخم تو خرسند توانی تا که چون کس بر ابراشد توان بود	درنگ فرو فرستم ازین آتش کم که سچید ایست ز تقصیر عیادت بیتوب بد دل بکفر گویند در دم که فرود الماس در با هم بر بند عرق پیشش از زهر تر که ز کف خام
نفع را با من یافت آسور سوز کند جان بسااست روز با وفادار کند هنفس سادو لوح کو که بسوزد دل که فرخش مباد سینه که با او خصمت جگر نداد محبت با لوند تنگ خار منبت عشق با بند نغمه ز لبش هر جمله عاقبت هر چند	از پی صید و کربان بگماند در عشق این زمان مهلت کار بست ماده طبع چهل عاجز و جرت ز و که که چشم میخند برین راهم دوست دوشنک طاعتکده مجمع کجای بود تا دلم از جام قرب یافته کینه خیر تا بگرم وصال منغن عرفیت
امه دل در شکن زلف پریان خودند	کشم از دل غمبان همه غمبان

بکن چنان شکنی در و نشان کردی که در اندیشه خود را که در آرزوی شیر و ناز و نیاز خود و عبادت نه سبک دستر همان سخن را که لب نوش نکند و دل مردم بکند عالم گشته ز پهمر و با خوش عهد جان آری با وفا خاک شد از کشت کی با جان کشیشان نظرا قد عرف	بسته چنان خود در وقت چنان خود دید بر صورت خود و در حقیقت بلبل باغ خود و گلشنستان خود همه حلوا مراد و کس خزان خود بیشتر از کسان شکسته ستان خود همه در سایه پدید روی در زمان خود بس که سرگرم تو از شکسته خوانی خود همه آینه بکف دشمنان خود
خوشا کس که در آب بی شراب خورد ز نقص تشنه بی دانه خوار خوار کسر اراده جوان عاقبت نمود رو و چشمت حیوان تشنه بار آید	و هر که جام شراب نداشت بخورد دلت فریب کار جلوه صراحت خورد که ز چشم تیر بلا پاره ز کج خورد کسر که از دم شمشیر عشق آب خورد
چهره ستا بر با شرمیت این عرف که تو به کرد و هر از جام آفتاب خورد	

بعین کوششک مسخام کا میگذرد ز نشان طلبک شو تو بون من پیدا و لم کور تو با صد دلیل نوسد شکار با ن طلبت بشنایر کسیدند در آن مقام که عرف زول کدشت	پاله نوش که فصل بهار میگذرد که فرستم بهین چار خا میگذرد با ن خوشت که امیدوار میگذرد توست خواب و بهر دم شکار میگذرد کهر که میگذرد و شکار میگذرد
چه پریم که بجانست موارن بچکند من از بخار تو دشوار مردن بچکند مسج داده و یکم کون شکار در آرد دل عرف خود و قوت بدین	در آن چمن که گل آتش بود بچکند که جا بگلد زرد در تو با و بچکند بگو که وعده عجز و وفا بچکند که در دوست بد لهارش بچکند
جان چسته ندانیم کان با بچکند به دوستان نظرش مست فرودان شکست بر سر آن شیخ ساغوزان تیرم تو که ماسور بود در عم	عنان بر زمین داده ایم با بچکند کسر که دشمن هرت دست را بچکند برند میگذرد آن کرد با شما بچکند بسیه نیش نذیش غمزه با بچکند

هزار گونه مراد حال می طلبی مجموعه است طلوع و هر که در صفت بگو و فایز کند دست با شش عرف	تو خود بگو که اجابت با من دعا بکنند بجو سر بریده شود و مایه سما بکنند نیسو و یوفا آشنا و فایز بکنند
کسر بریده نام محس خوار مر آید دیله بر و شتر آفتاب خنده ز زمانه ایل دیله شش منید افم	که مخر شش تا که مر آید که از زیارت شبهار تا مر آید که بوز دل ز که من دیه مر آید
هزار جان که هر بنیم جو بخرند که از لقاقت خود شیخ اگر باید که شست دست هم خاک جا بکسری	بجا که در و دل کار مر آید ز صدر صومعه تا پار در مر آید ز غیر خانه تکران که یار مر آید
شهر که در قدم وصل یار بگذرد کسر که محرم در دست میزند مخواب در و کما شبها که نفس فله است هر که عرضه کنسم در دوشش مغم	بذوق کریمتی خست یار بگذرد که دیده به نم و نمک زنگار بگذرد که از کسب نیکه شبهار تا بگذرد که عرفه امین او از گنار بگذرد

صفا فرصت و برهان ستر بسب دم جدا اندر دشمن زرق عری	پاله در کف و حرف خا میگذرد چنان نمود که یار ز یار بگذرد
همکس که مراد اول غماک بر آورد آن شاه شوی که بر آورد کل اشخ دو دو دم چشم بر آتش نماند ذاتش همه خود دیدان غیرت	بتواند هم از بونه غم پاک بر آورد چون لاله مراد با جگر چاک بر آورد با آنکه سر از زوزن فلک بر آورد در سرخ لفظ از او را که بر آورد
موشم بکار بر و جانانه چنان تا که در با عشقت چنانه بخوانرا از نیکه جانم از سینه نشد فرقه پیکانه زید و زوزن خیاره کند پناه	یکسب عده خرابم کرد چنانه چنان در خواب فارستم ایفانه چنان تا ز نور دل کرد دست ایفانه چنان بخشش توان کرد و چنانه چنان
مهر بنم و هر جویم هر چه بنم مهر بنم و هر جویم هر چه بنم	ناگاشته میر وید این ایفانه چنان میخندم و مسکرم وید این چنان

در غم که غم میغلطد و مسنور	در آتش خود قصد پروا حین
عاشقان که بدل ز دست غبارم	که یه که در نشان شب تار دارند
آنجویان بس از خضر که با باغ	چشم امید بغیر اک سوار دارند
را دار با محبت بغبار کجست	سوزند در کف و در باد و در خار دارند
جان دل تا فرست آتش ز دل	باد و در شیشه نمانند و خار دارند
جان حقیرت سبز با هم تار محرم	تو همین کو که آفتاب تار دارند
بو و مسنور رنگ جو سله ترونه نان	در آن دعوی مسنور و در دارند
تسخیرش که عین شود به شوق از کاف	که کمر میل بخونیز شکار دارند
چو بطاعت طلب بر همانا زاهد	تو ریا و زکله اسطافه کار دارند
بذخو میان دل خاک که کاشان	بمشیدان غمت قرب جوار دارند
هر که هر کرم سوخته پام سوزد	شمع و پروانه از زخم کمار دارند
عرق از صید که اهل نظر و در	که کمر کوشه چشم شکار دارند
کسر از الم عشق پدید می شود	عجب که همه جانان گشت مایع شود

چرخ از غم بطور که در هر تو	ز خاک با دیده سرور و شجران شود
چرخ نیز در ششم به خست شکر در	نقاب را بکشتا ششم چرخ شود
ترو و فاخته از بن طاق و زرد	بدان رسید که بلبل منس لایع شود
زهر که داد و بفرود غمت مایع و را	خوار و او که سوداگر فرایع شود
۷۱۱	
چه کرمیت که در دل شراب مسوز	چه شست که در دیده خواب مسوز
بیا بنیتر که نمار و باه من حسن	جنون خیرم از آفتاب مسوز
کسر که برق محبت در روز غم	ز تاب سایه او آفتاب مسوز
کونکه آتش هر چه شربت حسن	سپوش چهره که ناکه نقاب مسوز
مرا چه جرم که آتش فتنه بقید صلاح	که این صاع ز برق شهاب مسوز
نمایر یا بنانید آتش عریسه	که توبه کرد و ز شوق شراب مسوز
کونکه آتش هر چه شربت حسن	نکته از عینم ساد کرد و ساد از نمانک
مرا چه جرم که آتش فتنه بقید صلاح	نوشن لب ز هر کرد و ز هر سر
نمایر یا بنانید آتش عریسه	یکه دشمن را چشم باز از زهره کرم

کرد و هر متفق گردند در راه خطیر	کاروانه چرخ کرد و چرخ و مهر طریق شود
جا بیل هم بود کورایغ از بهرین شو	کوشش کن بر سر دستان و هم در
اگر جوید سر بند را مصیبت عشق	است خایک بر سرش بر نیم که باج
زینله خواهد جوید عرق ز دستان	میشود محو تر فلما در دل تا که شود

ولی که چسب آن گل ز نظر کار بار	اگر بر کف باشد در وقت ز بار بار
و لیل عصمت زاهدانه ز بهر تو کار	که او در پرده سلامت و دین با بار
خدا عشق بر صورت ملامت	و گرنه او بر سنا هفت و در بار
من و دیر که شوق او که صدف کجا	تدروان بچشم بر سر و دیوار
اگر باد روز و چرخه برین عشق کرد	ازین معلوم میکند که باسین
زینخ اند و کلفت خوش سعاد زار	ز یادان کوه عرق از چنبر آزار

معلوم که ز شمع آنکی چه کم شود	آن آتش که از دل حیوان علم شود
که چشم شود بلکه شهیدان عشق را	در روز غنچه کشت بر سر میباش علم شود
و اند عیب رود هم و آسود و خوار	یارب که چند که بود فاسد شود

فردا که شمع نماز کشته ز نور	آرایش هزار شهیدت هم شود
باشد شغال میکند و آفت مراد	می بره آنکه در طلب جام جم شود
صد کام در دلم که زود جو رسد بود	مانند در آرزو که و چو چاکرم شود
این شاه کس بطیبت عرفی کان	که سو نماست خیز و در حرم

اگر در راه طلب اند و پائین کشد	کو سر رشته ز با کن که با کس کشد
من خود از تربیت دل بخت دست کشد	ترسم این آینه کارش بر صفای کشد
آخر انصاف و تا با کس این دست	بکشا بد که بر بند قبا بر کشد
نکته عشق کجا صله عقل کجا	تخته شاه که سرش که بر کشد
هر که کرد در نشاند ز رخ همسفر	سحر او در ره مقصود کجا کشد
سر کشته عادت یافت بگونه عشق	شکر برق بستیخ کجا کشد
عرف از نمونه نامید لب از ناله	ناله تا میت در دل نه کشد

هر زمان در تنه خوش در با می شود	وین همه غوغا بر این نم چا می شود
عشق باغ دلشین رو که مرغ در	گر نشیند بر کجا حشر کشا می شود

دو چشم که پدید آید بسیار هر که بنشیند بطرف آن کیمی که شاه دارم که در دست که شتر هرزه قانون و چو بند جان فدا مرت عوز که حیران کند	که بدست چاه سپار چرخ میشود که پستاند یکدیگر میزبان میشود که شد در دست او دور که میشود در میان مردم لم زبانش شود که زمین گیر و عافش آید میشود
رقم از غوغ با این بوسه شکوه دانه که مار از فلک ممکن	دو زخم خشم اندر جگر خرد از چو کیم سینه بر شام خرد
عاشقان آهست آهست روزها و این حیرت آور که شیدا گشتند	

۲

پرو و بگشازان و غم قنایت کنند من جم از عجزت که تم کو تا کنند تا و عا سر جرس عالم آید کنند صد میا بان خار حلالان کنند	تا که عشت کداز غداز جان کند باغ گل پر فروز که در زور کند بش که سر جلوه کن بر سخنان زینهار عز از رمانی قدم در و اول خرد
خران بجام او چو نم شود کی خطاب سپهر قیاس شود تا که بر ارم چو خند و لعل شود کار که کند که لفظ چو خمر شود بی آهتاب میوه طویله شود مانند یوسه بر پیش آرزو شود	مجنون که عشتش از غم لعل شود خشمت بلذتت و لعل زین لعل این تلخ که بر سینه که کن خند چو کس خشم حیرت تو با ذوق نی تریت شمایل حسرت کمال عز چو خورش و که چو یوسه که سودا
که شاید در جرم سینه بر دستم دیگر که در شرع محبت کفر باشد محرم که نماید ولم راره بسوسه لعل دیگر	لب که بر جان بکند مگر دیگر چو که در دم نکلد شرح خشمت غم عمل از غم نکلد شتم عمل زان

<p>کبر و عرق فاک از خیاکاران هر چه سختی رحمت بفرماند از تیغ و تیغ شیر غمزه او به چشم حسرت پیروز مشو این کت بر بندم هر چه نشاند قدم چون کعبه فرسود بر بالینم هر چه گفتن بشویم کعبه در چشم زرد</p>	<p>کلیستان بچش ز در و در ز کبر که زخم و لنگار آن دارم هر چه بسل از مردم این شود پاک تا در که هر روز روز کرد و منند اگر در بنایت مشرف نشین یک هر چه پرستارم مست عرف ز فرزند</p>
<p>که مرد و فائز به بازار کبیر اسباب پر شایسته بدست که نامه سیاه آمد هم طینه بیفتان از عشق سبیل فروس در فرخ عیشتر نیم دوست برابر تو آن کرد ساق موس آموز جام از دل خاک تیر پروانه طلبکار سبب بان تیغ برین سید کشن آن آل عفت</p>	<p>رو چینه ز الماس کن و اینم کبر و این میان بر زده راه عدم کبر ان نکته سپند تو بروج و قلم کبر از گلشن داشت خضر سوخته کبر رو کام دو عالم همه را بر هم کبر تا وان هر چه که نکستیم زخم کبر ار ما و بیچاره گلزارم کبر آخر که ترا گفت که آمو هر چه کبر</p>

<p>پایز او مشن مد عاشو در پنجه به طوق کردن قمر در کعبه نشود نشد نکست بخمال ساق لیا و ر با سر از خم ز پنجه عشق گفت ز زو عشق تا شاه هزار باره شود</p>	<p>بگردن نفس ما عاشو ز پنجه به بندیان تو که آتش ما شود ز پنجه اگر ز گردن مجنون جدا شود ز پنجه بسر بوسه اگر تو باشد ز پنجه اگر بار نگاهم حیا شود ز پنجه</p>
<p>برو اعترافم خبر از دل آوار پنا من دار و رحل چاره دل فایم از جاسان بزم ایام و فاسق از فلک نیم نفس رفت که بر حمر آتش طوبی پرشت خمر فنت حلال عرفت این دوست بود که در آن چنان</p>	<p>اچیز در این سفر اندوخته بکاره از مسج اربوت بهتر ازین چاره یا برو خضستان غمزه جو بکاره تخت تازه زنگ بازر بسیار عشق اگر میطلب بر و صد پاره جمع هر چه هیچ ارزو و بکاره</p>
<p>اگر کام رسید ز زمانه یا آور نشدت با ازین باغ کویه کزین</p>	<p>حمار روز و شتر شبانه یا آور چوبال و پر برسد ز آتش یا آور</p>

مکن گناه و کفر قیمت خراب شود
و کفر حلاله بدو رخ شورانگین

بعضودوست گریزان بنامه یا تو
ز آتش دل من بگردان یا تو

چگونه سوز چشم او درم سوز کرد
شراب در دم کرد بگوشه زین
ز امر و نه محبت رسوم شیخ مجوس
پازرتب مجنون مشهور

که دیده نورین بدرد لغو کرد
سوال روز قیامت قدر بود کرد
که آن بجز و در گشت لا بجز کرد
که عشق نوحه طراز کرد سوز کرد

شراب یاس کام و سبور با بگذار
اگر شراب اگر خمر دل که الماس
بگشت زار چشم از اشک غمناک
ز نوحه و استوان و شب بگوشه
مکن سرانگه سیر ایگان قنار
نعمت نذر تو از محبت ده جاکر
بر رخ خاک ذلت چنین بر سر

شکسته رنگ ما بر و با بگذار
تو که شمشیر و بجام کلور با بگذار
بذوق کردی که آب بجز با بگذار
تغافل کن و ما را بخون با بگذار
نه آهین قد حرم بجز با بگذار
صراحه بشکن سبور با بگذار
تو این معامله با آبرو با بگذار

با دور کو ورق لاله و شمشاد
عدل کسر چکنه با فلک قدرت
خسرو او روز سستین و قدر بود
ساقیاد خست تر ز سست مقدم است
که دولت خست است بگویم که چایم
تا که ایدیل زمین فغانه خم کوشی
بر تر از ترسم گناست جنت کدنا
عزیز اندیش در جان تو توان

هر چه در معرض باد آمد و گویا
شکوه که ز تو کس نشنود از ما
باز کرد از فلک این مژده شمشاد
فشانش بر جلد و اما و سبور
نام دل بر آینه ناله و سبور
شکوه پیش کس از من آما و سبور
تو مرا اخلاص کن سهره من از ما
کو جان خست تر و نام ترا با

هر قطره چشم نوحه و طوفان کرد
بر فرق سخ آرا من هر صبح صا
چشم ما آرم هر روز نوحه
هر کلمه در عین بیان سر جان شده
و نیشب این صبح طیب
دست اول بر این چه صفا شویند

هر تپه آسم در بحر باد و طوفان کرد
بسیار ترکان ما من هر خار و کاف
بزرگم ز هر آرمشم بر در و در
هر خانه در چنگ بان و سر و شیمان
از آد و چای من هر حج و ندان کرد
هر موز از پا تا سرم باشد خندان کرد

هر دم بر دوا کس نم ازین که	تا هر نفس کنم بدلم ریشم و ک
چهارول جبرست طلب با کمال	من کرد و کن کن ازین که
لذت پیام از ستمت گرام عمر	بر این ستم بخور تو ستم بشود
از جان کن شتاب که فریادش	از فرق بر کشید و زنده شد
افغان که نفس کن باغ سینه ام	بر میدد مال غنم ازین که
عرف بنوشن ده اندوه و دم	خرف بگو که مشک شمشیر
بگیر جرم و دم در کش و جان بگیر	که من صمان بهشت ازین که
خدا یا بر بس ارم که بر سر زاه	که اشقار شراب باور دار و شیر
بگویت بگفته پیشه رحم کن گویم	که ششم کن ز کناه آفرین خود
از هر کجاست از ذکر جان کار تر	وز هر نگاه کرم تو جانم کار تر
هر چند بفراریم از فراید از غیبت	غم نیست میتوان شد ازین تر

هر دم بوسل مشوم امیدوار تر	تا هر دم ز شوق تو دشوار تر شود
و چه چشمه گل کنم که نگر و سکار تر	کس خلال کن که دولت کرده فکار
آتش ز آب خضر بود خوشکار تر	آه این چه تشنگیت که در کام جان
نقد دمت دره و بشود مقصود محض	جان بکین مغز و شوق ازین شود
سعله ریح کن از آتش ما و در محض	در و کتار کمر که شوق فغانه بسند
آتش ستمت چو در جبهه است خود محض	سینه کرم ندارد مطبعت عشق
بلبل سست شو و نمنده داود محض	ذکر عشوق کن و در س غلاطون
دره از کف بزبان گوهر و بسود محض	عرفیا مصیبت کار فراموش کن
که با طبعت گشته آسمان از	مهرین معامله ما را بست با زنا
که با طبعیت طفلانه و کب از	تا هم ستم به تیغ کرده م باز
که هر صومعه میخواند از خدا زنا	بان سیاه و آرزو یافسان توین
بجز در هر که که اسبجه و کرا زنا	سرج تو سپند و گویم باش تا قیمت
اها م ما که کجاست خواجه از زنا	کو بد بر میان آرزو را کجاست بر

تا دم

مردم و دار و جمال و دلم روشن بجز پیران و باغ پیرخان بگذرد بکس ووشن دو دو گل شانه کرد در بهاران هر روز با دشتا و دهر با بخت نزل پن که از سبب ازل مشوق خرف پسند که جم غریب میاورد میان	نوزح بار و زرخش و او را برین منوز ورنه با و مسرور و در بوی منوز چاشت گشت و در ستمانیست و در یک کل از این شکست و کشت منوز رو لیم ناز و دلی دست و دست منوز بجستون ستر که میزند در کله منوز
---	---

قد تو آفتاب خورشید از برانماز آوردن کشته نماند شب وصال کار تو ناز و عشوه و عفت و دین	پیرون مباد از سر سرودت جوانان یار سب که بگذرد همه در جهانمان کارش میباشد عشوه و کامش نیلان
--	--

ممت لبند دار و متاع منوز سلام و کفر هر دو عالمک و شکست	بال بما بکیر و جاح مکن سوز هر آن ستر که هست در تو کفن سوز
---	--

که پاک کعبه رو بنو و چرخ مباحش
کو شتر تیراه دار و ز بانگ کبر سوز

الطش ای عشق تلخ آن خاک بیز باغ ناموسیم و آب میوه مانده ارغوان زار جیسا شد پایمال عجز از زشتی مارا چه سر سخر و صد بزل سرباب عرفی رخسار خنده	از تر آجبه سر بر جان پاک بیز شبت بزم آسودگی از سر که خاک بیز مشت خون بر لبان خنده آن بیز آبر و روشنه اندر خاک ما بیز جبه هم بر رو چاک چاک بیز
--	---

ای دل ز شوق آن صفا نمان سوز کردت ببول منصب پروا کج دل این شعله شیرین تو ان در بک نوشتم کبوتر و مبر ز من شین جان آتش ز بان بر آن شمع میبگنم پستانه آمد ز و نشاند در آسم آسود که مباد که عمارت کنه	تنها بگو شمشیر و تو تاسیوان سوز خود را ز در بر آتش و این بان سوز تا چند خطا که گنیم کوه جان سوز ان شمشیر خوانی درین جهان سوز تا چند پروشم آتش دل کوز بان سوز نشین تکلف کن و به نمان سوز زویک کاه و کشتی در صدگان سوز
--	--

عرف بسوز و آن کجا بر جگر و یله
آگس مر همت نغمه پنهان سوز

<p>بره تیکم از صلح پندار سنوز مباد روز قیامت بوده گاه بدست پوست از ذوق جانان آمد بوده که تو که بخار شد تو پیا فرو رفت در و بام دیده هر چه شوم فدا تو ای دل که جلد خوبا یک خزان رسید کشتان تو غم خندان</p>	<p>که میثوم نیز هست امیدوار سنوز که دل نشسته در آنجا اظهار بنزده لذت ازین خم جان کار سنوز که شوق شعله فروز درین غم سنوز انکشته که کم گاهم برور بار سنوز زیاده حسرت اویشور کار سنوز ندیدم خرم فصل تو با سنوز</p>
<p>جان رفت و سوز از تو دل توان ای عالم بگمک تو فانی عمر و گه از تیر کار تو چون عطسه پندل تا بو تن روان شده بهر و واقع چشمه بهر بان شو که گم گشته خاتم بیاد رفت سر سیمه هر طرف که هر که که صبح قیامت دید</p>	<p>شد خاک دیده و تره غم خندان سنوز جانها زخم خورده آساز پند نکلند غمزه تو باز و جان سنوز جان که به ناک مانده برین آسمان سنوز در زیر خاک مانده اثر ز آسمان سنوز میجوید از دم عشق نشان سنوز زخم شنید عشق آتش نشان سنوز</p>

<p>عرف اگر چه خفت بجلوت سر خاک بند و زخم خورده همان سنوز</p>	<p>مکویت نشین قبح شراب ناز زبان ناز فصیح و لب نیاز مهر همه قچه سیر است خاگر ما ز خود جدا شو و همه هر چه کن دیدم صبح طربال منم یکدم ش کرت مویست هم پاله شو در و جان خعلق کین هر زودا باز لب کشا و ز زمان عشوه کر چشم استماج که افیون افکند دانه شدر صید کام بند و زخم</p>
<p>گر شمه کن یک شهر را خاگر پا و طوح سوال است جواب ناز حدایر گذر از گشت بر سر ناز ز خود تر شو و سجاده بر سر ناز رسید زنت سوزده خوش ناز نزار میکده از خود دل شای ناز بر آرد دست و بر جوش ناز هر ابرام سوال است سجده با ناز نگاه تلخ از اجابت شراب ناز</p>	<p>دانه شدر صید کام بند و زخم و ز خرد برین مو دارم و خاتم و ندرین ره گس نیندانه ناز دانه شدر صید کام بند و زخم</p>

که عشق

هر سرو از خورشید چو جسمی است
تربتم ویران ترا کاشانه شد و
شرم خفم میخورم دست ز باقیم
اجر و رول کج کج بشو و در بار
موی بوم شتر ز نار شد و ز ناکس
آفتاب بستیم عرق بزرد در کوه

در ملامت دوست ترا و ستا
م نشسته جفایم بر گوشه با هم
وز ز باغ مشتر در عین آرام
وز نغمه در عشقت در و اسالم
در خرابات معان بد نام اسالم
در شب دیدم چشم در اول شام

دل خسته و بیور کف خاش کند
انگه که بپز آورم از رخ غمزه اش
چمن زاندر سر با نمار در دوام
شد صبح و شعله کرد و دایه چرخ لیک
با آنکه رو شنت بر رخ فار دو

جان شد کباب و نجیه ز تش کند
دارم طمع که دست بر کش کند
هر روز من تلاش کنش کند
پروانه قصه شوق در آتش کند
خواهد که دل بنمونه او خوش کند

خاشاک برق حسن و چو خانه سوز
تا کی جهانگیر اسودیکه گاست

بر قیست حسن شعله که زوز باه سوز
مانوسن رو پرور و شرم بهانه سوز

در مزاج جهان عشاق وانه
کفر چو طایر است دل سینه
بر خرم زمانه زخم آتش زلفان
چو سبیلش آمده ام دستت
عراق چو نهایت ایام سوستر

زمن دشت در کفر که بر من است
آتش بخورش زرد و آتش سینه
شوق تو جانم که از غم من با نه
کز بویها که گم شوم آتش سینه
در یار آشت محبت ز باه سوز

دیدم درم پر زرد و چرخان کل
شده خزان کسب ز قوت نشان
صدقه افکنم کند ناله بر بیان
دو تن ستم راه لب که پست است
روشن سار عالم و ز غایت شرمند
عمر باشد که جمجم در پشت آورد
که دوار و در جهان کله شرم علی

آب و صفت رفت و ستاق لجم
من بوز نامه در دنبال آموختم
وز آرزو دست رخ دست با زویم
آشنای شیشه هر بو زانویم
عمر نماند آشنایان دت و حرم
وز غیا طلمت عصیان سیر و دم
بیخ و تاب سب زور و دوار هر سر و دم

کونین بست و باونه نای ندر کس

سیراب هر دو عالم و آبله ندر کس

<p>مره نذ فکام جهانیه و مسجکاه مخو رو نیم مست و ذوان فغان در واکه طفل طالع بافت تربیت آیو این چه شست که عالم بشو در عهد جو رو لطف تو درست است سیر باد این غور که صد بزرگ موسر نذیده ورنه بارام یک عرق در این بر مرد پستان کن کرد</p>	<p>در جام عشق زهر عبا بی نذید کس که جام لطف مست خراب نذید کس در عاکر که فصل شب با نذید کس ای نشد بلند و غذای نذید کس گیر نذو عثمان رکاب نذید کس زان ترک نیم مست شب با نذید کس صد جلوه کرد حسن و جمال نذید کس الو و کنه او تو ابله نذید کس</p>
<p>نرم و صلت دیم آنگاه زهر در جان وانه میریزد و خافل سکن در میان جلوه ناز از زهر اراک و این طوبی تا نیاید چه در کاه طلب در روزه شرم کن از عجز شناس کو هزار سال عالم در محبت رطلی در دست</p>	<p>هر شنیدم شربت لطف عین ما شبه و صیاد نه افکندن در دست خوبی قامت نه رخسار انداخت کز در دیر سخنان تا که یک کاس لب فرو بندم اگر مقصود از کس نشان نذید هیچ آنگاه همین</p>

<p>از غمت هر فرورم صد غم و دل نه کند در شهر جوانان رو و سوزن پیدا نذر ارباب منکر ز باقی چاره نه چنین با بصد نامی و نیک است عرق انجام غمت از هر جوانان</p>	<p>زین شرفی سنا بکس ت همین کاس جلوه گاه اشاق با من با دست ننگ این صبح ملامت او دست آنگاه ناموس من من است اسما آنگاه در این ره بخوای می را آنگاه</p>
<p>دوشمن با صومعه آمد صومعه با ده قوس همه سر باید سو و ازل خام طبع غزوه شمس است عیان گشته که کرد با غزوه شمس در انداخته با نرگ است کشت از عهد شکوه همه بر بود زور تو باز ناز و بر سر چشم از رخ ننگ باوت که ایات سلامت نه صد دل سوخته از شوهر فرود نیست که باورت ننگ ل سر و</p>	<p>جام هر بکس و زنا رحایل بر شوش نمده نقصان تیغ من اسلام بود عشوه شمس طبع گمان کشت پذیرش سوجه بلخه بر انچه از چشمه شوش نمونه عود کی دست ازین کرد ترک ز ناز و بر کفکند سجاده در شرم باوت که کسیت بد قوت در خم طره با ناز ناز از شوش بر سر و باغ کهن کهن نشین نند بوش</p>

بار را تو شکنی عهد ز ما خود نه در دست
تو با اول گز و تو شکست تر است
بگرستم ز دور آنگاه که تو باشم با دره
بعلمت زان پس صبح آید خیم بر
من ستم کور و در میان همه در پایا
عرف این قصه ز خلوت بنمرد و باز

بان که این است صبح تو به شکنی و من
در نه خود ریشه دو اندر دل همه
بگشودم ایضا کوشش دل نذر پیش
خنده بر زنده اسلام زمان شاه
سن قبح کوشش مخالف زمان شاه
بان سوادش و مستی بر خورش

تا کی از کیه توان مرغ خوشتر خوش
شود از کوه درون حکیم خاکستر
گر برت دم زخم از خوشگی شرم با
بس کن پروانه بود شعله طلعت و گشت
بزرگبار غش هم طبعی نیست
بعدم زون بس را با جانم خاتم
عشق در پیرهن یوسف کفایت
عرف از ناصح اگر منتعلم باشم

بعد زین اوجات ز نصیرت خوش
کز شب جزا لمس کنم نیت خوش
تا نرزم بر دهر تو خاکستر خوش
که شود آتش خود شعله ز خوش
که فرو بست بطلع لاینت خوش
که فاشند صحبت ز کافران خوش
زان معقوب دم هر مرد خاکستر خوش
که چنان پستم از زور غم دل خوش

در ما ز دم بصحبت امید خوش
کار که از شرف ملک جو حیات
هوشم قدر ز نیت آن کاک تا بد
رستم ز مدح قبول غلط و
اکس که بی چراغ در آید خلوت
الکون مرغانه عرفی حال شد

که نوحه سنج خوشم و کاه خندم خوش
هر با دم گرفت ز نیت لیم خوش
نام بهشت که به بلند از نیت خوش
در با هم از شکسته طبع سلیم خوش
در رسته اگر شناسم علم خوش
که پنجه در گذشت روی مستقیم خوش

چو آید جان طلب نکونه ندم خوش
کلاه پنهانم و چهار جسد کاه
سر کز جواب مرا که فاش خوش
بنوع در نگاه که شش اش چکله
چه سازد پر کفان با موار و بدین
پلن مردن هم نتوان که چشم خرم
چرخش از دست این خیرت فها ز
پشتم مردمانی نصف تنی شام

که تا صبح قیامت بر لب جنت بود خوش
رو و پر صبر کویان شمش قد غنا
ز با لیلن نگردد دوست عیار خوش
که در دل میگذارد و خصمه کانی خوش
اگر نکرده شود بد و شمش خشم فاش
که پسند کیطرا در جوابت خیرت
اگر مانع شود روح الا این از نام خوش
که بی تابانه هر چه توانی و نیت خوش

بپوشید در لایک چشم تا دلسا جان چو بار از بر جان عرفی قدم نماند بجانم	که با دوازده و یک سو یکصد و بیست و یک بیشوار در دم جان کرم کرم تانم
بجدا صد که جان دم جان عمر سپارد دم مردن چشم آن پر کلم که بجانم	که در حق قیامت لذت آن شد پیش کنده که غم ناک میم رود دل تانم
مگر که سلطنت پر ویز شهرت یافت بر مشین وجودم شت خاک مانده	که در او در جهان هر چه چشم فریاد که نتواند ز پس عمر نیز ذی یک در آن
بخوان شسته انداز که تستان غم از آن زخم که چشم زین باهون	که پیوستن غم میزند از شکایت و طم زان جمع باشد که غم او هم آزاد
بنمود این تر و سستیها جل را تیرین از یاد او دم روشن که چشم	مگر یغدم تر که غم را او که آستانم
فست تم بهت سکسین و کلام باز در دا که رفت فرصت و طمانم	نیان فشانده ام به بسیار و یغدم
نه بریم آستان یک زده در آن هم کلام دل نشاند آستانم	با برین که چشم از تک تیرین هر که کینا کشت در آن تیرین

نور که عیب بهار تو روشن شود من نده شسته ما دم ایک کاشتم	یکدم سنا فانه نشین کین خوش هم بر فرا عرفی و هم کین خوش
بود خاموشیم فرو و سن روغی بود و طور اول نور که در کرب	بجواب نماند هر کمر دو علم خود غم فشانم تا قیامت آفتاب ز کین خوش
خیس از نایخ ما چو مانده نارود بگام سبیل روز جاریت از کین خوش	که در آن لاله هر چند زور کین خوش که کفر فتنه طوفان نیز از کین خوش
معیط وصل موج شنه خیز کین خوش خیان و دست بندم بشیر کانه خوش	که تا صبا جیب بسیدم آستانه خوش بر هر روان بلا داده ام نشانه خوش
ز خواب ز جانها گشته چشم کین خوش بنو و جز اول سن چکه نشاند کین خوش	چهره شکاکه مدارم بنام و و آه خوش که شکله زور و با هم چاشنی خوش

پیام شود از آن کم رسد بر گشیش	که تیز تر از افکار کرد پانز گشیش
یکش بهانه چه حاجت بر گشیش	اگر گناه نذر و چون بست گشیش
کمر خشم و لم بر تا فم زورش	که ضد که تلافی یافت برایش
برود که چو آبیحات رو کرده	نهال خسته رو و نه در شیره و جگرش
گام بر استم از و ز گشت زهر گود	که شفته بر آسمند با سنگش
بعید که بجای تو مرک را و ایم	که در میان شهیدان فاد و بودش
مزار تشین دار و شهید شوق و ارش	که میکهد و سمند ریشیان بو تشیش
که یارب کعبه از میان نور طافش	که هر چه صفای سوسنات از رخ و ارش
بجانم در شو و مسو ش هر محبت پن	تو دانی که گشته نامت حسن و ارش
باین سنگین دلها آچنان نازک بدن	که که بر سبک ریحان رود و پافش
بعد عمر که بر پیش با قدم و خورش	ز سنگارم که با عرض کنم خورش
در دم مرکب از رحم من هر چه بود	حیفش از آن که گذار و بدلم خورش

منم آن صبی که در تاب خدمت گشتم	و طسیدن عهد استوکی و در خورش
که شوق تو یالین من آمد فردا	که بر انگیزم از خوا که در خورش
آنقدر طعنه شنیدم ز ملائکه خورش	که شد مفعول از شیب و چشم زورش
خوشش بسوزاید دل مجروح که از شورش	نوغیر باز نشاند ز بند بسته خورش
سنگ آن گشته که از غایت عظیم ملک	نظم از چه کند پاک بطرف خورش
آچنان خیره تم افزوده که توانم دید	که هر گزش هر تو جانگس خورش
این بود در جوش کل فانی من	که گشتم خاک شهیدان غم خورش
پشتش تاوت شهیدان غمت نیک	خاک ریزند محو نامزد کان ترورش
یاد بار چاشنی شربت در دم رسون	طعنه بر چشیده حیوان مذکور خورش
کا حراز که به شوم مانع چشم ترورش	که شود سیر دل از طبع سلامت کورش
عز از دل چه شکایت که او لطف	چو گویم بر عسقم آن ه شهر رسورش
کجاست شتر که گشت تاملش	هزار چرخ ز نه چو دانه بر سرورش
بمشق نسبت در و مشرق شاه بکانت	و با چو ترک تعلق با است هم درورش

تو هم چو پستک در آسرو طوف کجایی	اگر تعجب کشایم ز حسن بیت خویش
همه ز عاقبت اندیشند سرگردان	من این فریب بخورم ز عین خویش
بکش بدو سر چهارستان را	بزم بوالهوسان بر تازانه کموش
رموز غمزه ساق و فمضض جام کجاست	بجز زور و کمان قتل حال خویش
مر ابله بودم لغات پرست	سزای مرغ و ببلر وجود ز خویش
دروغ و پرست بیانست در هم آرد	که شکر نشسته الماس کو درین ز خویش
تو نوش زان طلسم کرد عاقبت گستر	مباد کرد عشاق رو با بد خویش
بگشتر آن علی کا یا از کشته بر بندش	
اگر نه حیرت یوسف شود حجاب غلط	بها چگونگی کند و بخر چگونگی خویش
طلسم نشنیده اسیران پاله عمر عشرت	و یه همین که بنزدیک لب سینه خویش
شش میداد و چو نایه بخش جابه نون	چو حلاله حرم اهل جان تحفه ز خویش
باب کو ترا که لب نهند شنه نبات	شستیان چه میرند شنه چو خویش
رد ام زلف تو هر دم از آن بدول عرف	
که آسمان تو از نوحشو رسید کند شش	

صبر فرمایم دل خود را ز جور خویش	جور او بنیست خندم هم که از خویش
من استار تا تمام ختم قیمت بدل	اگر چه بنه بر میان دیگر از خویش
سجده که بنودم حجت از خار	هر تنه عزار و اجر هست در بازار خویش
هر که از خویش زمین بود و کرد و خویش	
خست از انداز و پروغ بود هر خویش	آتش میچ که میسک و دیگر از خویش
که حجت ما جان کشن خست شود	پاکله و کلین استو اوله و کشتن خویش
و محبت زنده که لب شاهان جنگ	دید و باده که پسند خویش در کرد خویش
و چه صیاد که هر صید که ز خویش	سر و جمال تو دار و تا بود جان در خویش
خلوتی که تو شیخ ما بجل اندوخته	کو تو تر دار و کند آفتاب از رویش
عرف آن ترده از دار که سگ گام	آتش و فوج بید و کز قمار در خویش
باصد سوسن دل زود حشرت خویش	
آنگه که تو با هر دم مرون کرد خویش	از حشرت حسن تو بود لاله خویش
آسوده شهید تو که در پیش حشر	غافل که دید عمر ابد لذت خویش
دل بر هلاک از تو طلب کرد خویش	

ز آن سخن به ملک که اجل شکار خوب که طلب میر و دواز جامه بود ویرست که جان شه و کن طریق عاشقش از بسکه دولت ز جرم فردا بخند جان شهیدت صبح من خاوم و میر که باز بچه ملائک چندان کن از بس سخن از حال	عجز است تا به بگذار و زنگارش عشق آورد از دیده و جویبارش تا باز کند لذت نظاره عیاش و زنگه با هم نتوان یافت ناس از شوهر دل بر کس ستم رفت ناس جویند حر در دل تر ساقی ناس کز چهره پدیدار بود حال ناس
ملک به یونوبه چو نامه ستمش زور و ستمش غیر شاد و خوشدل که نام نامه پیدا و از نوشته ملک چگونه جز بعنوان لطف بود مرا زیارت دیر که غیر شهرت و بسی در مرغ و لاله ناید آن صوم کز ملک بهشت زنده کس را ز غم کسزن و	مزد که خوش شهیدان ترا و دوازش که در نیافته سید دولت ستمش که من قطره اشک نه شسته ام اگر نبرده ملک به لذت ستمش که میر و ند ملائک بطاعتش ز دانه که بر باینه طایر جرمش که باز روح شهیدان شود شهیدش

مباد بهشت پیکانی شود عرس گو که نیست مرا تاب لطف و ستمش	در دل شکنی آفت چرخست گمش طاعت بر دنیا چه تمنع بر دانت ماش که عشقم که تسخیر دو عالم ره بر به کفان نغذ خفت بهتان شاید که بالایش و دانش کینه از جوهر فلک و ان که در دل عشاق سهلست کز آن ناصیه شوق ز با به
طلعا که بدر مر شکند طرف کلاش کز فرهاد و ر بود تار کلاش چو آب فرو بچکد از تن سپاش تا ره بر به شک کند خفت کلاش مست که به این مکر و طرف کلاش این باغچه پرورده بر وقت کلاش عرف که در عشق بود ناصیه کلاش	جامه کمر دو بر باد و چو عصمتش هم تو این لطف کن تا حکم ستمش چو ناز نه شهیدان بر حالش یار با آگاه شود در تو ز کلاش در دم شکر که سر بر زلف از خوشش

دو چرخش بپوسند و آب د بکند عرفه از یاد و وصل برم بوشن پا به این کشتن ایمان ز جهان بکش لا فیه در سینه در بپوشن و بوشن غمزه را از و بر جان زخم را صیقل آساست اینک خاک کشته بر زن شهره در عاقبت عرفه قبولی نیست	چرخه را بپوشند زبان خویش بسکبی بار دلم تنگ شد از صحبت سهو کردم شکلی از دهنست بکش خویش را همچون زمان کوه خویشت اینک آدجان لب در کشته بکش آفتاب اینک نازت بکش بکش استن غم بگیرد این غمت بکش
--	---

فستم که بکنم علامت جز خویش بر عاقبت چه نازکم که بر آورم شد عیب با که روزه از خوشتن خود را چنان ز بجز تو کم کرده ام که تاست گفتگو تو کستم ز عهدان	در راه دل کستم آرزو خویش خود را عادت خود و غم را بجز خویش باز آورم که سوختم از آرزو خویش مشکل تر از سر این توام سوختم بگذارد و امر شویم که گفتگو ز خویش
این جنس کریمه عرفه از اعجاز برت دریا کرده کرده کسر در کل خویش	

از بکی بود جان دم فتن بکش آن سخت که افغانه عشق تشنه است دل پسندناهیست که صد بکش که جلوه فتنانی بزار همه عالم ز حمت بکش از خضر که از غم ملایم در سینه بنور و صالت توان فریاد که هر غم که رسد بر در پست عرفه لب نماز چه بند که بود عشق	هر کام آسپس بکشد از زخم خویش در شور قیامت بود این بکش در ملک حسن بود دست بکش یک مرده فامه که بود حسرت بکش المان فشانند لب تشنه خویش ز غم که توان بست ز تمیاز خویش جانهاش شهیدان بوی که ز خویش راز که بگفتن نتوان کرد خویش
---	--

جان میر و دانه زنده ناله ز خویش آرام و تسلی بصفت پیرو ار شوق در افشار غم این چه شتاب ارفتنه معارض شود این چه کز نیست اراکه بر قبت غنائت از دست خاموشی حالت پنهان بگوید	ار انا کتم چند قدم مهر ما باش روزش سوزان شود جا و چون کو را ز غم غمنازه و کجند زمان رو باج آن غمزه شو و درستان یک خطه تا سحر آن دست غمان کوشم نگاه تو مرا بند زبان باش
---	---

مرغ چشمم در وجه سیاه و چه کم لیک بشیرین بجز ماژوراکا و سوسد لها حراره و حره در دوازده ماه و توفیق پستانه پلخوشتر جان دل که عزیز شو آرزو سنو ز اول صلوات	در تبه سبکجا رتوات کمان باش یکدم براد دل تو من بجان باش ار دیده امید کسرت نکران باش ار دل چه طاقوت شو و آرزو جان باش کو عشق و همان زمان غمزه جان باش
یکدل بنیان بگرد و دوازده بخش آن غمزه که از یاد شهیدان تم است در محفل آن صد رستم که ز حشمت مستوف از آن عشقه که در کام دل مالله آن باغ و بهاریم که هر صبح دل زایر و رست که تکام زیاده آمدل که در و شعله زنده هر جا است	چو آتش عشقم بر نفوس زور بش باشد که یک ناله توان کرد و ریش از شاه کوهین کند عازدش شیرینی امید بر دلم بخش بیاورد و چشمش شاد و پیش جسیران صنوک ده در آید بخش در معایه طویله بود استجبش
عرق کند اندیشه در میانم دل عاشق نه چنین است بخواند حکیمش	

بگوشن صبر و لانا شبانه بگوش موسارت تو سر ذره را بود در دل کوت ز آتش دل منت لده آتش	سمند که مغانمت تا زمانه بگوش چو برشته ز زله تیر از ناله بگوش بلو که منفسر از دلم زمانه بگوش
میلان درم که غم شدم در شت ایم باش میل آن دارم که با زبانه تو من میل آن دارم که با کانه با تو من میل آن دارم که مستم کلزارم میسر از انداز که پروان عرفه	بغیر از زلفم آن حور رست ام باش در حرم سپوشک دم در شت ایم باش مست پروان قمر در اطراف کشت ام وز تر نه ما رغان شت ام باش بر دلم شت خیم که خیرت ام باش
تا برده ام مبد رنه عشق خست خوش ممنون و خاشیم و فواشش که دم شاه حکم که ظلم را بیا خیر عمان و ده هنمت مگو که پشت از مبد غشکی کرد و است این بود که بدوشن دانند	دارم و طینه از جگر خست خست خوش هم عهد است تا و عم رو خیرش سخ عدو و ملک خور سانه خیرش کل بار بسته است ز ماخ و خیرش باید که رستن جسم و یکار خیرش

عرق نظر بخت و دومان بخان کن	طوفان خون شد تو بیهزار بخت
شهری بود که بود آب ز نایک تویش	نه از خضر و سیب جامه و شکر تویش
خوشا سعادت مرغ که میکند در دم	گر شمشه تو ز اوج سوار لاموش
ضعیف تر شود از نعمتش با و دامنند	و طیفه خوار محبت که نعم بود تویش
شهری زلف رخ او چو طوقش	برون و در گل و سبیل ز دور تویش
فغان ز رخسار عرق که کمرش باغش	تسکست خانه مانع و گلگش
اشک بگشت غمت عشرت خوار تویش	کار خود کردی بنم دل غمها تویش
گر چنین جلو کند کاوشش دل مکن	که شو و خاطر م از شعل تا شام تویش
فرستم نیت که در بار تو جانم	بر کمر آیدم از دیدن لاله تویش
دیدم آنزلف مکن ز رخسار تو	همه جانم تو ای دل نشین تویش
مصر و گلشن ز تو باور برف که جانم	شب بیهوش تو بچویش و زلف تویش
سحر و جود صفت چند عطا کرده	مهم دل سامر و مهم دل تو با تویش
تو بغم رخ کن جان جل غمت برد	نی نصیب آمد دلش نیت بد تویش

خوش شو آمد از عدم این نهار	باز نکشا که داریم بنوعای تویش
جان بگفت نام و بریات مفسد ز تو	تا بدانی تو که دارم بقاضای تویش
دل عرق خوشتر از ناخوشتر است که	یا بدیدار تو خوش با بخت تویش
منم که میگم از دور و پسرانه تویش	بگونه که علم غم آراش نام تویش
فلک پر بربانی که از فرصت	مبدع زهر که هر یکا نه خویش
ز نوع صورت و طوفان فرج چنگل است	چرا نامزد دعا با ستیانه خویش
بوعده گاه تو امیدم آندیش	که در دیار خودش سخت شوی تویش
خواب آتش خود بر فرو ختم عرق	که در شمار زمان میکند زمانه تویش
گفتم نگویم ز کین فراموش	در شکر کن چنان فراموش
کوزخم که شمشه که از ذوق	بر لب شو و از فرین فراموش
خوشش نمیزند خاکم	از گشته کن چنان فراموش
صدیر کند که از رخش	صیاد کند کین فراموش
از بخت او نسیم کرد	بور کل و یا سمن فراموش

از فلک من ارغدا اگر فتر	کردی بکس انگین فراموش
صد شکر که صاحبان خرمین	کردند ز خوشه چین فراموش
ارکاش کرم پاد ناید	دنیاشو دم چو دین فراموش
از بیم تو شکوه بر زبانه	چون کردی در آستین فراموش
هر چی کند از کرشمه تو	افروختن چین فراموش
جم کرده مطیع امر باشد	دانسته کند نگین فراموش
یاران بکنند یاد عریفی	میجو آستش چنین فراموش

ای ملک اقبال با این کس نه بگو خوش باش	مرغ با جستی با این مرغ خوش باش
ایکه او را بخون جو خود را ندوده	دل منه بر عمر و با قهر زنجیر باش
ایکه میجو هر ملک خصم اگر مرغی	جانفانی کن با کاه و نیم خوش باش
تا مانی ذوق مایه کردی کن جان	ایکه گویشش ساز ز کن بشو خوش باش
چشم وحدت بین و کفر و دین	ایکه میگوئی تا بین برین خوش باش

این نصیحت با نگو کرد بر سیاه عرق و
عور کن خود پر با این افسانه کفن خوش باش

بجز ملک خلاص بود مجال ز بندش	شود اگر صید حرم مهر کندش
مکن جفا و خذ کن ناله که همیشه	کرده را بستم بر زمانه راه کندش
ملک بسجده محراب بر ویش کندش	تیمم از کعبه از چهار هم بندش
چهار گیسو که بر مایه اش نظر چو چشم	کرامتی نظرش از دست سرو بندش
توان ز جذبش تر و سنان با نخل	چو طوبی از بشارت در کس ز بندش

از سخن شه نایب بچکدش	در پرستم شراب بچکدش
میستوان گفت از انظر او نش	کز چین آفتاب بچکدش
که زو این سخن دل کرم	کاشن از ج و آب بچکدش
هر حدیثی که بر ستم از بهت	آب ر و از جواب بچکدش
آتش عشق نشاه دواز	که شراب اکیاب بچکدش
چکند عرفه از زین زد شک	کر جگر خون آب بچکدش

چون رسم نرود حکم ز بند بر دلش	جنش و بدم آن شره نش از دلش
چون ز قصه علی و ز جزا سپندم	کوم اول که دید آن صنم کوشش

سینه شش تها در مشویدار اجاب
که م جو ران ستم اندیشی غم سوزان
باش که وصل تو از غیره که سنجیدم
که هم آنکشت که گویش تو کو الماس
چند گوئی که میزند و مین در و کوب

همه بخش من آنکشت که آن برین
که بکیر و دلش از این ستم پیش ازین
لذت وصل تو با چاشنی حشرت شین
چشم خردوسن بر آیم همه داغ و غم
عری ای مهنا بگر که بود پیش ازین

بهر ما نهم با بر و ن خانه خوش
به طریق که بگذشته که بی نهایت
در آن دیار و کم که در خوبه تر
بمشکلات محبت بچشم و آینه
تغتم سر و هم از دید و بیل ختم که مباد
درین بگویش که آید دلت بجای عرس

کامه آن خود من بر استانه خوش
بسوز و داغ شوار عشرت شانه خوش
که محبت کند از خله تا زبان خوش
که مرغ عقل سازد باب و داغ خوش
عسقم زمانه بر وجه و با کلاه خوش
که مرغ شوق بخوابد در شیشه خوش

ولی دارم که میجو شد ز هر چو نماند خوش
بحسرت سوزم و میرم که گاهه در سوز

نه آن خوبی که بتوان زگر ستم خوش
چو از ناکه شش که بد کند ناکه خوش

من و ستر که فردا در کار چشمه کوثر
با فسون بکند آلوده در عاقبت ستم
بگلگون کی نه زنت به شوکی که کوشن
اگر در جلوه که عشق آید حسن لایق
میدانم چه امیدم بان بهماست امیدم
به تیر غم ز ما زهم که صد جانکند دل
چنان حسن قبوله در علامت عرس با

رودار شیشه و لها باغ جری خوش
پای مرا که از اندر خوش از ناکه خوش
که ساق عرش خمر تیر بر پا کلوش
شو معلوم بر سلی که لیلی بود خوش
که دار و خنده بر لبه این لها مشکوش
به دست معجز سپر اگر از ناکه خوش
که سر ساعت در غم خوش آورده خوش

فواجر مین و پستانه فیض
عجب جوئی بود با فیض میتر
بر افشان دست بر ناموس و انگه
جان با سنیر جانان در میان میز
دل از تمکین شو پر فیض نهادر
چو خمر زوق صید کشته به چو شین
مشوعه ز رهین باغ و لبیل

صنم میگو رود در خانه فیض
تو نیز از باد و در چانه میرقص
میان محرم و پیکانه میرقص
بتن با عاتل و دیوانه میرقص
که گوید که شو و طلفا نه میرقص
چو دل در سینه پر و نه میرقص
بیا که جغد و ویرانه میرقص

فصل گفت و شنیدیم بهار فرض
چندان آهیر شده ان رسکان که
صیبا و غمزه تو چو ز دست درگان
ترسم که ترک غمزه ز نهار دوست
از بکس قابلیت عشق تو داشتم
سنت بود ز میکه جذب نسیم
زان مدهم نطاعت حق گزینم
انگار فرض و شاه و عمر فرض فقیه
تا که سوال سنت و فرض فقیه
عرف با بل صبر صبر ساغر و که

مرد پاره و چشکل رگزار فرض
شکر که شمهار تو بر روزگار فرض
کرد بد عشق ما و کاور و شکار فرض
بر شک که ز رخ کند زینهار فرض
کردم عطاس حسن تو بر که کار فرض
وز در کیش با صبر جذب غمزه
بر کرد غمزه ناه طبعیت هزار فرض
با ما اطاعت صنم یکبار فرض
ناز و نیاز سنت و بوسه کار فرض
بر صوفیان با و نهان کیش غمزه

گر بگویم نط و دست نهانست غلط
میکشد زارم و هلاک کنه دست را
تیر و لاله و شهیدان همه از کیش او
صدق اسرار درون دل بر با

در بگویم همه دید و عیانست غلط
و بر بگویم که مرا دشمن جانست غلط
و بر بگویم که از آن شست و کاشت غلط
همه رازان غلط اکار و دست غلط

عرفا پر حیرت خواند غلط شمار

کوهرش کربش نماند ز کاشت غلط

اگر تو خنده کنی از گل و شراب چه خط
اگر نه سایه چسبن تو جویم از جور
کمال حسن و نشاط جان ر جلوه است
غمان بن دل صد جاگت تیر از یاد
ز آسمان طلبد م نشان راحت
تلافی چشم شب یکم خواب چه خط
سبب در دگر گمان غمزه کشت
نشاط عاشق و اندوه فخر کشت
مگو که کوش بو خط میکند عری

و کو تو ز هر دو حشر نشنه را زای چه خط
ز دشمن شرب و مهر آفتاب چه خط
هزار سال نهفتن زلفان چه خط
پستم نواز شها از دهر آ
اگر سوال غلط باشد از جواب چه خط
اگر نه تفرغ چشم بکند ز خواب چه خط
اگر دل نخواست از حساب چه خط
اگر ملال نغیبت ز یاد شراب چه خط
نرم میکند از آیت عذاب چه خط

برورد و دست نظر کن ز آفتاب چه خط
چرا مطلب و بر بان گذشت عیادت
بمطلب و عمر و شاه گذار عهد شبا

بچشمه در زنگار لعله سراب چه خط
که در سوال چه ذوقست و در جواب چه خط
اگر بزهر ریخته شود شبا چه خط

اثر نیکند امیل بناله در مغز است بناز دل شکن آمد بصید دل برین دل که خندام در مذاق غم نخست مخبر غم اگر بی سبب عقاب شود	بکعبه خیزند جبر اشتاب چه کسر نبرد از او ز دل جرات تام سوخت در آتش زین که خط سبب چو سربان روان رخا
باز این نیم بصد دل خستود و سماع رویم بر و رولبر و قوال در سماع پر میزار فرشته که اینک بجزش باز این چه شو شیت که فغانه ریزد زاهد که بود ز غم ز شمعین بر عشق مسکام در دست طبعین کجاست عرق سرد و زخم که یاد شد کس کار	دیوانه و شتر ز تنه داود در سماع دستم بدست شاه منصور در سماع افاندم استین مرالود در سماع چندین هزار زخم فلک سو در سماع آمد به نیم ز غم ز عود در سماع و ایم چو سخنان توان بود در سماع یر و سرتاش بد چه عود در سماع
چه خشم دو کون بدر پیشان کند ز راه مجلس آمدم و بکن زود بر کشتم	زبون کس نشود هر که شایسته شایسته نداشت فاصله در میان کلام و د

اگر ز راه اطاعت بروم نرسد رو امدار که بر مرده مت کند مطاع	چنین که آمد منطوق لطف شاه چراغ ز نور معرفت حق بشاه و تخت بروشتر نب و روز زمانه بگما فروغها صیبه روزگار اگر شاه چراغ مستیش ز نور مطاعت چراغ باشد منطوق شده بدست او براه معرفت خود خودت با در پیش طوافه ایمن شهر چراغ راه دست
بناز کوبش کن گوشه کلاه چراغ صبح طلعت خورشید و شامگاه از ان زمان که جهان جلاست که بر فروخت بدام زهر نگاه سپشتم فخر چراغ و بچشم جاه چراغ فلک که گذاشته بر گوشه کلاه چراغ چراغ را بنزد کس پیشگاه چراغ در سر غم ازین ایمن بخواد چراغ	باز میدان مایع بلا بسته صفت خرقه شکان شوق بی وف و بی بان عدم شستها مازده همان شاستها چدم و دیدم نام آید و مانده شاستها
پانز فلک در میان رسم امان رفت جبه نشان شید تا بیع قانون رفت وین تن حادث غذا معدن علف میوه این چراغ گوهر این نه صفت	

گفتم از خودم و شوم خودم تا هر کج شنو و بگوین اگر مغز و گوشت عزای اگر هر چه در سر من است	که بجز شجران و ربیع و سرخس فد منم لو کشف لطف من رو که در یکدمت شاه بخفت
غم میزدن من میگردم عشق و انارش هر که کیت کز طبع با بخت دار و صحت عشق در کتب ذل ناگام من عشق پرورده مراد	میرم بجز غم نازم بشر عشق نخستند بر فراطون اطال کعب انازم در سئل زایل شود دست عشق در اهاب غرقست نام من عشق
در دیرو که سپاس کفر و دین مایل تا کیت فخر عشق از چشم خلق کم شد	با نفس و نیش کید لایت ز مایل زان جلوه با تو که هر آن بود مطلب عشق
واع دور و نرسنه بلانت است عشق عین خراپت چرا باد غایت آنکس که به شوم ز کرد ز بورد تا کمال عشق کند جلوه در نقاب	آتش دماغ تر نخند از شراب عشق معموز هرشت بدست شراب عشق مشکل که بر دماغ زنده شراب عشق جگر طلبم پسر و کجای نقاب عشق

بنویش بر عشق شراب موارج اینست نهانچه صبح محبت است خود و عالم از چسناش کف کما اعمال عشق بکند زنده غوطه در	بی مغز و بی حیات نیز و حیات عشق آه از دم که سخ ز مذاق عشق فرد این حواله شود که حساب عشق نموانم شناخت گناه تو از
عهد ابد بگوید که عشق طر شود در زیر ناز یا به نسیم مرود عزف بگو تر حرم قدس شد	نومیسد ما ز جلوه عهد حساب عشق هر که که بود منصب من حساب عشق خسیر این کسان بخند از حساب عشق
چه لازمت که جویند با نیر و بخر سو و ز میانست نه قدر آن مکو که با دل سوده سر عشق مکو چرا که طلب مقصود ز زود و زود	یدایت از همه شیطان کین ز عشق که در معامله بودند با نیر و عشق که سنگ نرم کند نشوای شراب عشق چه دغدغه دل بخور صبر از عشق
ز کا و کاشنر دغدغه که بکشد کسر که از گذشت کیم کار او برزه صرف میکن و صنی که نیست	بر حواله کس هم حل کجای قیوت نه آنکه جانش افتد بطلین با نیر مگر زیاده کندت و غلبه نیر

آهتاب

ز خود که شتر و مقصود یاری

همین سفر و دیگر که تحقیق

شتر این چنین باقی کام و حقیقت
کسر که میکند انگور گویا که او
صد بصاحب مقصود که بر طاعت
عنان کش که برابر بود چو قبول
ز میر فایده که هر تلافی نیست

اگر اجل نبود و کسین زهر تو مشق
نه اکنه از بس مطلق با نطق
که حال شتر لبان بود ز حال
همان قدر که پارس پارس است
که ننگه است مانند قاطعان طریق

زخم جنون که شود جویبار در زمان
زخم نه که جو حرب نون شود در غم
سحر کن تاریک دو پات اندوه
چرخیم سیر در غم دل در کوه
بس که اسباب در کشتار و ایام
که تحصیل ملک بر خنده بنویسد بر
عرف از خوابه ریز در دیده آن کس

میدد این شت خامی لیلان از ملک
حسن لیلی را شود خاله نکلان
میج که گفت خاکین پان از ملک
فرشاند تو شمشیر طرفه زمان
میخواه با شت زخم شهیدان
شورش باد شود ملک سلمان
بار با انباشتیم چنین کس را از ملک

این خممار کار بر نوز جان مبارک
دینم بخت و رفت باز آمدن باشد
اینک فبا بالین این فبا که در آید
آه سحاب در در طوفان که بر خفا
بر با خسته با داد و فرخ و در عشق
ای خلوت محبت عذرت چو نغمه
آمد نسیم شوق کلمه از زور و شکفت
عرف در آتش دل سحر و حور و حوسه

عید شهادت ما بر شمعان مبارک
ناموس همچنان یافت بر جان مبارک
بز کوشش ن فروشان این دستار مبارک
بر تار که اسپران این جان مبارک
طوبی و حور و کوشش ما این آسمان مبارک
تسویش بر سر نوبستان مبارک
این نوبهار لذت بر باغ جان مبارک
داع نهان مخلص ز زبان مبارک

از غمت آرزو رخ جان ملک
نخراش دردی که از غمت
زود ازین غم در ملک
مگر از غم است نشانی
در میان و ششکان کرد
یکه وصف تمدن خویست

کاشن کو تو جان ملک
نخلد شتر جان ملک
نتوان یستن نشان ملک
که اصل کشته میهمان ملک
از غمت شهردستان ملک
بجهت آتش ز زبان ملک

صد در غم منم ما کشتگی ز دل و این بس پیل نیلا بدامکده او بگدا خیم مرهم و اما تن خیم با صد غم شسارنت دم از بوی بار تا چند عمر در غم و اندیشه بگذرد جمعیت یافت بر شانه و دم ار کفر و دین هلال کنیم که میبزم کم شد بگو عشق کم کوچ حاج حسن در خلوت که دوست بخود صلو کرد عرف ترا چه غم که بر آورده عرف یکدیگر و جرحه غم خود نمود	تا کرد غم سوزنده بند ز دل در چشمه مار در دگر شستگی ز دل آز با جام حن و این کلور دل تر غم غم غم غم غم غم غم غم بر دستیم دست غم از زیر زور دل تا روز غم غم غم غم غم غم غم اینک زدی و کعبه سلا بگو ز دل تا آفتاب خست کند حن جو ز دل سوزد و مانع حسن تا تیر ز دل دل را نفا و غم غم و غم را بجز ز دل هر که خورد بود در آساید ز دل
--	--

در در که با فسانه و سون از دل ممنونم ازین شیوه که هر جور که کرد آن که بدل روند هم روی کار صد شعله آینه که بیرون رود از دل اندیشه نکر در که در چو رود از دل استه که در آساید چون رود از دل
--

از بوسه دل سوخته ام شسته دیگر کیم دست ز بوالهوان میل عرفی ره همچون مرو این نه دارد	هر جور که فرو کنی اکنون رود از دل گر آرزو بر ملک فریدون رود از دل گر پسرده کردین با سون از دل
--	---

تیمنا نشین گوشه خانه خودیم لب تر کردیم جام و سبوس با غم نشسته ایم تیر قیل خوش ببین کسوده ایم چه دشمن چه دوست شیرین کردیم لب از لعل کوس کا حرفیست توبه و کافر سازد حق هر گوشه بر که انجمن طوحده ام خیرت روان داشت که ترغیبیم عرفی بر و تهیت افنون کن ما	کج غم نیم و درون یار نه خودم جاوید مست جرحه و پناه خودم ما شسار و دشمن چکانه خودم ما قیل یکش و در خانه خودم بهبانز هر شسته افسانه خودم باز یک طبعیت طفلانه خودم با لکه شمع گوشه کاشانه خودم تا حمله بسنگرید که جانانه خودم صد فریب دام خود و دانه خودم
--	--

تمت بر آن که در دفع غم میکند بر لب گوشه بر این تشنگی میکند

از نیکه شکر خفا میکنم خجل نشو	که جمله بکنم و چشم برو فدا دارم
آبجو نام ز و بال دارم طوطی	من برو خندان بسوز شکر و مکنم
در شکم تو من ناز که بسیار مرا	تا قیامت ز تمام عافیت خود مکنم
دل بپول من سوی صول محرم تو مکنم	او کل من دست کلخن از او بکنم
باز دل را فرما هم در کف عشق منم	خواسلش چکان زیر من بکنم
میفروشم دایه و نقد که میگیرم	مرستام آب و آتش در تر میگیرم
آرزو زخم عیش نیست عرفانه	لیک دارم شوق بوسنت و باز میگیرم
خوشا جان چون از داغ دل کباب شوم	زمانه را رسم اما در خراب شوم
بدان رسم که چنان شراب فروزم	که در میسان آن تا ابد کباب شوم
و با آن شه کس است و عشق زود	که بی نیاز ز کیفیت شراب شوم
چنان ز عشق میسازد پیت شده	که ذره ز نظر باجم اقیاب شوم
رسم مقصد و عثانه ایستم از نیک	بر طرف که جویمت کران کاشی شوم
چنین که فرصت عرفان بکند	بگرد او رسم که همه شتاب شوم
تو چشم بردن من چشم برو فدا دارم	عجب معامله با تو در با دارم

از نیکه شکر خفا میکنم خجل نشو	که جمله بکنم و چشم برو فدا دارم
صد آه که در دم و چشم امیدت و	بناله که نکند دم امید با دارم
تو سخ تبرک و من جان حسرت اینم	که من بجان خود ام و تمنی خرا دارم
ترا کلید هست اذرا استمن عطا	ولی چه سود که من طالع کدا دارم
چو خالت گذارد بدین چشم	چو شش نوبتم در کنگر و در چشم
مشت سوزن لم زان شه مار اند	که بیاز پاره دل و و شه پیر چشم
از ولم تا بد رویه صد اشکده	که می نشوق که کلخن شد از گوش چشم
در قاشا که چسب تو بهنگام ناز	سرب پشانی جو رشید ز نذختر چشم
عرف آرزو ز به چشم که بود و در	که می را دست در آغوشش آن کرد چشم
مانند از جمله بنماز دادیم	در دام هر چه آید پرواز دادیم
بعد از هزار شکوه بنم و از حسرت	ما خوش رسته از آغاز دادیم
از با نیک طبل با زول مانده	ما بگ خود بچکل شهباز دادیم
هر دم نهند از کف شوش خان خوش	ما دست خویش را بجان ز دادیم

اروهم آبدرد و از آن که بارها عرف بدوستکار دشمن صورت	الزحمتل و سوسه پرواز دالم این شرد و اش بطلع با ساز دالم
صد شکر که خلاوت پسر که شتیه ام ارخنده که ساز که ما از نشاء غم	وز ذوق موشا بر و سر که شتیه ام در روز کار باد و سر که شتیه ام
لا زردون پرد و ز پروان ندیده در راه دوست کام با ندیشه هر نیم	دایم برین صحنه سر که شتیه ام از بس که بر بند روی سر که شتیه ام
عرف بر هر و ان تمام جابر بار تو کلاه کشته شکر که شتیه ام	این و خمر حصه ما کمال نخت این نامه را موسی از خن و مینا
چو لاله کون شوران با ده و چوین شتم دل بر شتم از جایه شتم داغم	چو شکر که نظر از صحن شتم دماغ لبلم از نخت چمن شتم
ز شکل سجد سماه صورت محراب کو که خرقه ز نار پوشان ره مکن	ز فکر دار و ز اندیشه رکن شتم که تیز دستم و از جام برین شتم
در حاله و بر بند سیغوش کن کن حیات و موت من از خن عشق پرورد	حریف غم و از خن خوش شتم نه در لباس تو شتم که در کن شتم

بنامه تیش فرما که در این دست زیرم دوست که گوید که از قنق	که از خلاوت باز کو کین شتم تنگ با نرا ز من نبود و من شتم
بشتیان چشمانه شتم غم نه از شراب بلهور از مرن شتم	
باشنگ بخله و چون نمیدیم آب حیات از لب ما کجک و	یک لعلش صد قنق خن شتم صد چشمه ز بهرست که پروان نمیدیم
شدم تا زبانه ما تو سن جنون این و خمر حصه ما کمال نخت	دیگر عثمان شتیه بگردون نمیدیم جابر تر حمت بجنون نمیدیم
پیدا در از طبیعت و زون بهار دیو اکیست عرف و محمود و شمن	کس را خبر ز چاشنر خن نمیدیم که نیم دل تمامت موزون نمیدیم
متم که بر دل اسباب داغ نمیدیم در از دست بران یکا نزار و سن	نیم کلش کل در داغ نمیدیم در استین شکر دست و داغ نمیدیم
دگر که بلش کرم ابل و جوشتم هزار شعله زد و چسب نمیدیم	

زهره که چنانچه چشم تشنه لبان	باستین تک و خمر زوایع میزدیم
مگر بود در این رسم و کرد که من	ز کرد بادیه گل سران میزدیم
نیم فصل خزان عرفان چون	ترا نه ز نوایا هر زان میزدیم
گیرم ز نرم و صاف غیر از پروان	اینگد آن راه دارد و در این چون
خج سپوش را بر مروت که بود ممکن	حسرت عمر یکدیگر بدین دل پروان
ناید از حالت خود بی نهایت با دست	در محبت ناکه ز بر و اد چون
تا شوم به پیش کیم و در هم زرد دل	آرزو کوشش کور آن بسکون
ارستراق به محال با کینه در مسوز	با تحمل تا غم پاراز درون پروان
تا دامن جیب رحمت کا شکر در و تا	می توانستم که یک ساعت ز دل پروان
مردم از خود ز فکر عرفان میزدیم چنان	کینه خود را بر و آن آرزو نکرده ایم
کرمان دارم شش سینه جان میسوزم	و بر گویم که میسوزم زبان میسوزم
چند که پیش ازین آن است و جان	پشتم میبخت کریم این مان میسوزم
ایک منم میکنم از کردید و خوش تابان	این دامن و کرد پانست جان میسوزم

آه ازین جگر که با شعله ظاهر شود	تا کند باور که جان توان میسوزم
هر که آید بر باغ شمع غیام دل	میکنند آهر که منفر استخوان میسوزم
عزیز گو که بر شمع آن کلاه غم	اولند اشتر آگیز روشن ما ز غم
وقت میسیون شده است یکدیگر	یک نفرن شش که آنکس طرب ما ز غم
کرده در کشتیت مصلحت مست حرا	دل برین نیست که پشت کلاه غم
مهر با نیتوا آموختم هر کس کون	جان آن مست اگر دعوی را غم
تا جان حکر که بر و در نیت کس	چشم بر بندم و بر عیسان غم
عزیز این شیوه کونیت فرو غم	چند هر جا کله از طالع ما ز غم
دوش جگر زلف رخا غم ادا	کریمه ناک و مست بود و صفا غم ادا
طعنه بالاشینان ز ملک شمع در دو	چشم بد دور همچنان غم و صفا غم
منم نام بود مجنون میسوزم	پیش ازین بر صفحه تر شایه غم
اینمان معلوم شد که کشته کشته	این اثر داد و یکدیگر صفا غم
راست میگویم که پدید و دست غم	لیک بر کشتن خود که مجاز غم

مکن پیوسته در کمر کز نعمت پر خورشید و دم باز کس شود این مرغ دن رو هم تکرار فشانم ز رحمت درون خار و ملکات میافرد ای پادشاه حجاب تا کس تان زنا آید و دیده نماند یک شکر خورشید تو با غریب میز غمیش با صد درو و حشر	منه دارم فرب کس کون که مرغ منم فرب ما ده که کن که صید غلام مباشش آن تر یارب چه خوش است کلام شاید از ایدم حسرت که چه تو قیام کجای کن چه است غمناست منم و نام بکج زرقه و خوش کرد به بیجا صلوات
دل مرع طلب نیست بهار بر سن تو ام بر تقدیر شده آسودگی که تار و تار چند شویم و حرام دل غم یار از کجا محبت از محبت سیرم نماند او حسرت بنا کار شادمین بود یک شکر ز غمنا بگفت ملا هر خطه نشو شش هم عرف	موس نام که غافلما برش از پیش تو ام بشغل کاوه که از غم ز صد شش تو ام و کرم بود باشد بهر جان شش تو ام حریف محبت آید بر از و در شش تو ام که در عشق تو بر جان بلا اندیش تو ام نیدانم چه از نا مهربان جز شش تو ام
در تو با من صبر حقن تو ام وز ز شک بخور از تو کشتن تو ام	

آو این چه رسالت که در لاله او صد شکر دارم و دارم و چو باز کنم فریاد که پر مرده شد از بستم آن کل خوف تو آن چهار عشق از زول	این که هر از دست که سخن تو ام پیش نظرم آید و کشتن تو ام وز خصمه بسیار کشتن تو ام کرد دست درین خانه که فخر تو ام
ز بس که تشنه بنم پست چه شستم ربود کلان خار زمانه ام یکن اگر بظلمت طلا پر عصر مینمی کسر که چاک دل از چاک جان شست تقصا بخندد ز با هم بگردد دست و بر از تربت روح بگسلد از طبع مگو که ماله بگوش که مینزد عرفی	اگر چشم حیوان درم که در کفرم کجان خوش دارم که مرغ این چمنم بیت که ز هر شهرم که بت شکنم حرام باد کاش چاک پر سنم چو سر کعب کشم باد و کون درم ویل که که با نم که ام از و منم که عند لب گلستان ذوق حوتم
رستم و باخت دل مخزون کلام ز قسیم دل سیده و شش بدیز خیرا	جانرا بصید کا تو در خوش کنایه شستم با ذوق معانی گلگون کلام شستم

رفتیم تو به کرد و زین نامه برد رقیم و هر چه بود ز محنت سز اول رفتیم و مقام ستمنا خیر ما رقیم عز از حسن وصل ناهید	میل مستح جان لب سیکون که آ خیز از میان شوق تو پروان که آ با عادت طبعت کردون که آ در دل مواران قدوزون که آ
منور در هر کرم از انفعال و ز که قدر پیش آینه و حیران شود چو صورت تجلی بر دیوار غیرت عمر ما چو از ترم گام پیش خیز و خیز مکن خط نظر عن ز زهر آلودگان	نکند در میان آسرو سوز ما تا شاعر حال نوشتن آموختن ما که حکم بر وراز تیر گامم در خور ما بناحی کرد و در پیش از حیا و خور ما تا تا کن که شتر با بدل از خور ما
تا چست جان دل شرمند و کیم عمرم بجهت میرود از شک و تا چند کس همد و خند و بدل جمع رحم کس نیست از آن ستم دارم	بر فرود گم شیبون بر زنده کیم تا در چشم آن کو هر از زنده کیم یکه به خیالات پراکنده کیم آزاد شود که بر چشم بنده کیم

آشاد بر چشم پراکنده زان بزم زنده ار کعبه بر جم و در خوشک از زنده فردا که رسم باز گنم نامه عری	بر که یه زخم خنده و بر خنده کیم باز آیم و در پیش سر افکنده کیم و از حکم نامم و شرمند و کیم
ار شش چشم شکوه ز زین بزم سرم با قدم عجم و از زنده بسیق خوابم رقم ناصیه خوش نزدی زخم بر و عالم نوکات چو کشت و نمود دست همه جلوه تا فست نه فردا قمارت نشنا از زور دکان شو که من غم زنده	در زهر زخم غوطه و یا چشمه کیم عینم نشنا که بران رود چشم تا جمله با نده که من همد و کیم هر گاه که در کور یا زنده فروشم چو دم و شه و دست همه چشمه کیم ار مغنیه امر و ز نشین بر زنده تا بودم از آن جمع غم بود و کیم
چو کن سحر که از کو تو دلشاد و دم ایکد بربسته گشتن بر از زنده گر ز عالم روم آنگ و دعوت کیم	نه ازین کور و دم خونم از زنده تا به پسن که بر غبت سور حلا و دم آرمان سرو و دعوت است از زنده

بنا

<p>کرتوانع شوارز ناله مراد و اول نیک چو کشته ترک غم تن تو نایافته صل</p>	<p>آقدر ز ناله کنی که بر باد روم شرم دارم که روم زین و نایافته صل</p>
<p>تو اصل کز دست آشفته و کریانم آوردم شرم تهر با یکیم بر درم</p>	<p>ورنه من خود چه عیشم چو پریانم هر که از شوق بهر یوزه ایانم</p>
<p>سروشتم بدرم بزنج صتم کوه دارم رق تا تا کنم صبر حشم نمایم</p>	<p>ورنه من بر سر هم آمم که مسلمانم یا اولم باز و دها تکستان بروم</p>
<p>بستم قوت با عز و از اولم عشق اگر حکم کند که سر جان برینم</p>	<p>در سرم دست که مالک سلیمانم میجو عینم چو مردان جهان برینم</p>
<p>در قیامت می خیزند سر سینه و در میان من و معشوق یا حایل</p>	<p>سر مایه محبت نه نزا و آبرو یارانم و گنبد که از او آفرینم</p>
<p>اگر که افکندم از پارگی در دست شرم از نسبت اکیه و فاداک</p>	<p>هم تن خاک شوم یا عهد جان خیرم اچکه افشاد و ام از پار جان خیرم</p>
<p>من که پدریم از خواب تهر بایتر مصیبت نیست که از خواب کزان خیرم</p>	<p>صدا برو که صاف شراب است میت بین که وقت پیش خیرم</p>

باید

<p>کی با فتنه و خطر روم از جا مطربار ناله کند قصص کنان خیرم</p>	<p>هر ایم و عالم سینه از فوج کیم آن باغ مرادم که که جلوه بود</p>
<p>اراش و فوج بگره ز سر روم طوبی تا شاطبه شاخ یکیم</p>	<p>ساقی قدر که ازین جو شکست هر جا که یک سجده بر سر آید و کوفت</p>
<p>چمست که فریاد کند شوکت و جانم سندق بدر کرد و سر ناصیه گام</p>	<p>نارم ره آن دیر فریاده که هر گام آید یکا معینه رودش برام</p>
<p>این خم سبل ز دم نعت کایم ایان نکسته ز کندر یایم</p>	<p>در حشر اقطار شفاعت چو یایم دیوانه دل گرفته بار الشعاریم</p>
<p>صدره بناک رخست و یک کایم امید با کشته به مشن عایم</p>	<p>لازم شود مباد که نام و فایم تا با بافعال دایم خود نشنم</p>

بازار دوستی که دو عالم کند از در پله دروازه اش در دوش سخن عزیز سخن مشو که فلک او سخن است	جدد کسب و چشم و دل آساید نوع سخن که منت با دست ببارم ای که آنچه برده یک سخن ابرم
ما دل جان شیرین و بر باد ایدم بیطاعت نه شهادت و کز ما سدهمت نفسی که گرفتند سر یا به تنای محبت بدست است	مخ حرم گرفته بصب میاد ایدم صدیق ز هر دو در جلا دو ایدم ما رخ کشته را طبران یاد ایدم زین شهر یک ترش بفر یاد ایدم
عزیز مجرب هر حسنی در که ما	کج نفس تمام بفر یاد ایدم
آن شهیدم که ز بدن هر خط جان چسب میگوید که من از وز جانم عشق میگوید که من سخن عشاقم سایه طلوع با چشمه تسنیم کو	الکاسین خم نواز الامان میروم صدیق بل ز اید تویسه از جانم تا قامت رو کر که از آستان کز جگر صد و فز آتش نشانم

تا که پان ل ز کما چشم پر کرده ام کو هر سخن پرست که شراب ز هر خند مژده با و ایدل ناکام را آناه نامه نافوس از خوشتر ناچه که ما	از شراب تنها مرام جام پر کرده ام گیره را از خنده مانع ارم پر کرده ام کز گل پر مردیکه و امان چشم پر کرده ام کوشش از لیک لیک حرم پر کرده ام
مسح از جنت فریم که از بازار تخ و سر در کف بدوشن فتم که نوش بر آغز زمانه باله حرم	ایل دل چپ در او و شکر کرده ام کز شهیدان عاقبت زار عدم پر کرده ام کز جویم ناله بازار ارم پر کرده ام
لبش در لنگور وین شمار کرده ام که م که تا بل با شتاسر عجب خود شهادت را میایم با قبول پیوسته حرم در محبت سخن خیزد	زین بوی چشم بر جا پر کرده ام که من در حالت زنده سیمار کرده ام که در هر گوشه بازار سودا پر کرده ام ز ایثار اردیکه دست برین پر کرده ام
ما پسندیم چه و کلار نکستیم صد نخل شادیم و یا گوشه دستار	سرشکر فحیم و سپهر شکستیم از طرف چمن شایخ کجایر نکستیم

از کس

صد دره ستم از سکت خون کنگ	یکه و بقط طرف کل خورشید ستم
از یکده برود و صد شیشه کعبه	یکه شیشه دل بر خورشید ستم
هرگز موس و تو که گشت بنام	کز هم تو در دیده کار خورشید ستم
یکه و بجال تو ندیدیم که در دل	عرف صفت از هم و آخر خورشید ستم
صد دل بره شوق بچل نماند ایم	صد آرزو و پهلور هر دل نماند ایم
خواهد نشاند منقش و اسین ما	که در که ما با امن قائل نماند ایم
کار نماند ایم برون کر ز کوشش	عنه رخا نماند ایم
شیرین کردیم بلک ز چاشمش	ما شکی بجز هر بلای نماند ایم
عرف ندیم عایست بر زم ما بخوبی	کا کا نام ز خمر و بیل نماند ایم
بدین دلیل که از نخت خوش خیزم	درست شد که من از نخت خود ضعیفم
مکاشان منم را بعیب جلوه دهند	بدین وسیله بافاق مستتر اثرم
کرم خاشکی تر ز هر منعت	که از خار در که تازه گشت درویم
منسوز در تپانم و عرس گشت	اگر چه صحت عشق رسخت بالچشم

تو که مردم ایام شسته که کزین	که در زمان مصیبت از آن مکشتم
بران مردم که بوجه سزایم زین سن	که زاد و وره طرفه بند او خرم
خراب آن لب لعلم که از تبسم او	نه از غیبه آتش مکشتم در حکم
زین که حسن را فروشان و بهرین	کجان برم که به یکدجال هر کرم
چنان زیار فادم بر اول عرف	که تو یماز فلک شد غبار بکرم
در حسن عشوه کمان کشت کل خوشبوم	کا ز غم طوزان بخوشتر شکر برویم
کشم از باو خسته را ز چه حرکت که	کوشش بر نغمه درغان خوش آیدیم
کشم از او قطع خوشتر از سرزم	کشت اگر طرز نماند که ز بنی شیخیم
کشم این شیوه هست و لا شو هر حسن	هر تواند که کشید نیل خطا برویم
بار این واقعه بشو که زنا گفتن	روز و شب حامله در بود هر موم
سخت سعد و رم و این قصه دراز	پسکی ز فرزند طومار فرود شویم
کشم از زنا که تو سر مشرو ازین	پویم این راه که فرسوده شود ایوم
عرف این ز فرزند طومار در ریاب	
که ز محمد در احباب سخن میگویم	

در روز کاوشت جگر خسته میروم بیشتر که و سلفه روان شوم رستم به تیغ و خون روزی که گفتم بازم طلب بصلح شو که کس شمع آمد خزان بر که و بر باغ عشق رخت رخند امیر و مکن کن نیت با خسته	اما چشم که عهد تو شکست میروم معلوم میشود که جگر خسته میروم من بر من دست بسته میروم ان هم شفاعت که است میروم من خود کینون پستین کله میروم با لکه با تواضع نوشته میروم
چنان که شکم از عشق جان نرفت انگم ز روز زدن شرمت یاد کن که عفا زمانه با من سپاس و در بر غریب کن	که میگردم از صحبت خود کن و شکم در اکثر دورتک و پوفا پدیدت ندام جان من چکر کرد و جاد و دل شکم
مایه کن بر سه مانات دعا میروم عهد بستیم که ز جور نایم از صبر تو یک جو خنجر صداری که کور و که چه داریم کزین پرده جوانی میروم	استان از غفلت جان میروم هم هر کن که بدن عهد و فاسدیم پرده بکسا که تا ما را تقاضا میروم بکشیم بس شوق نذر میروم

عمر باشد که سر معفو خطا دارد کاروان جزو قدم شکر بان جام لبریز نوشد که بازیم در طلب قرب چه اندیشه خاست که ما بکشا برقع و بنار گلستان شست	ما هم از بردن دست خطا میروم نفس کوشش و از در میروم بر صنف صیغه داران عزیز میروم تو ایچم که تحصیل ضلالت میروم تا دوران تازه چمن کسبه میروم
فرایند و سونوق کیه و غیرت جان سبا دار ملک پارتو هم لغز و جان زبور حامد یوسف و غم که شود را عنا مشینم افانست کلکین است نه از تاب خندان و بخوان کلمه غم	که عیار این شیوه آموزد ما دارم که کاه جلوه حسنش کیه و بیستیم که استغفر ز نور ما سیران کفایت کلام عرفانه از زور ما سیران از ان علمم که هر ساعت خلد در
کم لطف تو دار و فعل که طالع تو خیال آن صفت را تا بحر شکر ما کج درامدیشهار و از تو کنی در کمال	که میشود با تاش کر میت خواندیم منم آن سلمان از این بن بودیم در که محتاج تدبیرت کارم تا ختم

ندامت آن حالت مرا با آن صدمه مستم آن پرتاسه روان و زخم آن	با سبب سلامت همه جهان بخوش که اکاسر سلامت نام دارد در دم
برده از جاموس و روان کرم میزنم تیغ و ماد که شوم کشته و	گش بر جلوه تن در شده جان کرم میدر به لذت هر زخم تو جان کرم
همه پریشم بصلت و مرا برستم تو با نخت نیت مراد در جهان کجا	سخ بر دار که من لنگران دگر که من از نخت و اندوه جهان کجا
ناو که در من ماله عرف نه مکیت	بر حذر باش که من نخت کجا
شیخ و لاله از سر کرم محبت ساتم بس که سوز عشق من هر دیه تا نیر	یک نکه را مایه صدور و در حشر ساتم عالم را کرم سودا محبت ساتم
که فیروز دولت بر من در محبت ساتم	دو بزبوز را که با من در محبت ساتم
باین حشر عجب کرم که بکار در کرم دم است سرم بر زانو خود مانده	اکصد بار کرم زنده و دگر کرم که بچشم بر پیش چشم و در کرم

مران از کور خوشیتم جان من کار باین خیرت که من دم که ز یاد بمانم	پس از عمر سرو بود که در جان کرم که یار آمد بخوریز من شتر سرم
قدم در راه امید و حیاش منم چو میرم به که در شمارا این سخن سرم	
نه از مشغول نظار و تو خاموش مجموعم ساز و خون تو شمشیر	که از خیرت شد این سخن کفن فراموش بصورتی که من با خود که در کفن
بجا حرف چنانست نیاز دار زین مباد از ذوق در دوا شتر غافل	که سوز در تک غیر این نفس زده سازار مستان از شیوه ستاه
اگر دست تو بر دوشم بود ذوق کجا پی سر که شتر آمد عشق زدم از غیر	که باشد پارتابوت رقیبی سردوشم که بازان یونان حرف که خواب کرم
بشرح عشق من نیش کرم طلح بر دوشم چندان در عشق	درون عاقبت ترا نیش کرم که در درو و عشقش و نیش کرم
ز جنت رفتن با عیب شما جنون ما کرم و این سخ ما	که او نرد و عشق را پیش کرم که ما با عیش دوله نیش کرم

اگر خواریم عرفی جرم اوست	تکمازش از منش کردم
بدر عشق پیمان تازه کردم	کین ریش از گلستان تازه کردم
ز تسبیح ریایور کفر بودیم	صنم گفتیم و ایمان تازه کردم
ازین شبیم که در تاخیر گشت	جهان را رسم طوفان تازه کردم
ششیدایس کردیم آرزو را	برکش عید قربان تازه کردم
کین راوش لب کردیم بچهر	بزهر عشق لب جان تازه کردم
خوشتر که عشق فرزند بوقی چمان	بماز و از لعل کشتگان خنک دلم
بزار دانتهم آن خنک که در کشتن	اگر کس کوشش کم شود منور چشم
یکانه ببل مانع محبت که ز خست	نسیم گل باو بیبر و بکت داس
منم جب که خسته دل چهریم	کل نیست غمت از دماغ چهریم
دو که بر نفس کم اهل چشم	هزار شعله زو و در چرخ چهریم
ز بهر آنکه فشارم کام تشنه لب	باستین نیک خنک دماغ چهریم

زمن فرخت فرود و سپس با ناکه	بساط مایان بر فراغ چهریم
هر چه با او گویم از مردم و کز کونم	باز حرف گفته ام امروز تا چشمم
واعظا در مانه و سوسو عشقم زدم	کز توام نخته زان لعل میگونم
تشنه غم بودم اکنون دگر دلم	از لب عشقم دیدگان چشمم کز خونم
عاقلم دارم خون ز حال خود کشتان	کز زبان حسن ای حال بخونم
سوزم از غم کان چو از اجان بخت	آه پر در در که از دلم خونم
الذت فقرم و سنا از شناسیم	تا سوز ز خیم و شعار شناسیم
ماطیر قدیم و سر سید درین	کفایت امن آب و موار شناسیم
ترباب ما بشکند آشوب بهارک	ما رخ سوزم و زار شناسیم
مستیم و نداریم دل عاقبتش	ما کس مکش ز روز زار شناسیم
در ره که شیر و لال عمر ریش	ز ان چهره شناسیم و دماغ شناسیم
در راه و فاکوشتن ران کز ترا	تا سوز و جنبش پار شناسیم
جویم ز جبر دل خود ما را عشوق	حیث بعلل و صبار شناسیم

هرگز که دوست محرم لغزش از شورش عسک باور و دیار بفرم هرگز کشاید و روگان عسک دل در دست تمام غم طرب شرح چهره در و که نه نویسد زوران کجانش زنان اهل عاقبت پسندند که هرگز نه ناله در در که زنده بگویم کشت از من مطالبی و محبت که بخشیدم وروسن کرده زنده زنگار کشید آن به که به زبان شورش طر شود غم عرق دل آباد یک جوهر در پس	اگر شتریم دوست شود هم لغزش رفت آنکه با سوده دلان علف والله که دکان زخم کم لغزش دانه که تو نشانی من هم لغزش ز خمر که نه سوسه بر هم لغزش قول غلط و فعل مسلم لغزش که هر چه جبریل شود و دم لغزش وین نخل با جیش خاتم لغزش کاین دم بد هم بر هم لغزش تا پنده کوشش دل محرم لغزش من هم دل ویرانه عالم لغزش
پار تا سر بجز عین بجز اعراض است خون نهند کل امید و بزنجیر شایخ گفته ام قضا بر و ترا با عیب شعله و نورم از زمین خود است که کلبت تا طلب با تو است بزبان که همه یک شبه است	قیصر وستم اگر ناز و دوزخ از قضا مصیبت است که بنده دارم امید که در زخم اگر کشته بی سبب ز طبعان کشته که جزیت حیرت گو که شود فاسد که حیرت

رو برباب دعا کرده ام شب و آنچه دشمن پسندد بخدا مستم	من آن که که خندان در با نجوم تمام جلوه مشوقیت و باطن مرا بجز قدر با بیاض و سحر بزار که کل حیدر تکلمه است هر آن نظر که کنم بر حال سفر هر که باز یکم در است رموز قدس تم بر ورق کم غم
که چمن خاک بر زخم زخمش مریوم کجان بر نه که سن را عشق مریوم سعی نه که مرا او ادا مریوم یک چمن گل نامید هم مریوم حکایت که بار و جود مریوم و که نشاء طیف ز خاک مریوم و یله زبان قسم را با او مریوم	قیصر وستم اگر ناز و دوزخ از قضا مصیبت است که بنده دارم امید که در زخم اگر کشته بی سبب ز طبعان کشته که جزیت حیرت گو که شود فاسد که حیرت
و کسر با بروم بخود و رستم ورنه سیم بخند و که سهوا م دشمنان تیر خطا بر کشته مرعم انجست که ذکر نشاء م آشنا را که اندیشه نکر م	قیصر وستم اگر ناز و دوزخ از قضا مصیبت است که بنده دارم امید که در زخم اگر کشته بی سبب ز طبعان کشته که جزیت حیرت گو که شود فاسد که حیرت

دل دین هر چه کند میل فدا باد کن عرف از کفر بر منزه که در طر سلوک	مکمل خوش آن غمزه کافر شوم و این از هیچ بچندم که نیاید هشتم
کافر مصیبت خویش کافر طلال مردم تا خورل توان خورد از شکر گرا ممت ز خوشن جو را با نیر و شیط در جود که بشوق عمرم گذشت بکن	در عشوه خانه و بهر امانت حال و دما نزدیک لب میاید و آینه ل مردم توان گرفت پرواز هرگز ببال مردم که در نظر راه خویش که در خیال مردم
با یک اما سخن با بی با و مو بلندست مسکام فخر خود تا وانچه شیت والله شدت عرفه بر نفس خانه خویش	توان هلاک کردن در اوبال مردم که جام جم نماز سرشک حال مردم تا چند نیت کرد در خط و حال مردم
ار ساقی بلا شراب تو سوختم پایت رکاب پرور و دستت غمان در شب که زشت عمر و ندیدم دور صح از شغلی خجست ماست شرم یار	با آنکه اشیم زاب تو سوختم از خیرت غمان و رکاب تو سوختم از سخت از کز آن خواب تو سوختم از حسن جلوه کن که نقاب تو سوختم

چشمه را غا و بر تو خیم بصلت طایع مگر که گرم قناب آمد و ما شرم تو مانع نظر و شرم جا بکراز تا چند ز هر عشق بدست کان و ما هم روانیم مسمور و عدم	گویند و در شو که ز تاب تو سوختم نابرو و لذت ز قناب تو سوختم مسنر یا دوازده چمان که جان تو سوختم از شوق تم قطره کلاب تو سوختم عرفه تلخ ز شتاب تو سوختم
مستتر گو که خور از خون دل شکستم سر غم را ز هر صحبت خود گرم شکستم سج و یار بلا مید هان شد که ما از ادب بان بر طنه فرو ریز که ما زخم ما سو رصید بجز خود پیش علاج کعبه از تک ملوست پانید که ما عرفه از نام عشق پر خجست ما	شیشه بار مستور ز غافل شکستم در دل عاقبت اندیشه باطل شکستم گشتر صبر نیز و یک ما حل شکستم به لذت بگردد تا و ک قائل شکستم شیشه ز هر چو در ایمن دل شکستم قدم تا فلده نرفته بمنزل شکستم بغون دل ویر جاد و در مایل شکستم
چند بر سبزه از چشم فزوناز شکستم تجیه بر لبش شتر کنم و باز شکستم	

پاسم اشعیر چه دارم ز نعم آن پندار	که گرم مال بسوزد زیر واز آید
پاش بهار سلامت بخشا کند که	نیم آن مرغ که در چرخ آن آید
حیرت از بر که همان تاب است	که ز انجام ره عشق و آغاز است
گفت و گوئیست پارم با طموش	که اگر لب بشاید ز غم باز است
عرق آرام بخوارم آن رفت که منم	باز بر تکیه که عیش بسنداز است

با دل چو گویم حرف او طوفان باوش	تاب تقاضیست هم کردل نهان
خرو و شیرین است دل عشق ز نهان	آن که ز غم میشه در کار نهان
از رنگ بوجرم ویل در روضه نر	بایا همی رزم او ب تعلیم شماوش
چو کسین استر نهد یا آید آسایش	من دست خود بردن هم ز جیب شماوش
از بهر آفتون لم عیسیس فرزند کن	ان شت خایک سوخته در دهن شماوش
چیمت کز یاران سید از هم بر نرود	از خشت خم وزد و در تعمیر ماوش
ز آسایش غم با دولت خوش میکند از کس	عرق میران ذوق غم از رخ شماوش

دل در شکن طره دل بند شکستیم	صدیش بلادر دل خرد شکستیم
-----------------------------	--------------------------

سماز و کپن که دل صفنازا	صد بار نشیند آن بند شکستیم
مارا سخن از عشق زهر شو باد	کاین توبه با سید کشند شکستیم
از بر کج شکستیم ز غم کیشیدن	در کام کس چاشتر قند شکستیم
این جو صله انداز و دست خود ناز	پهلو درین سیکه سوگند شکستیم
میکنیست بجهت محبت که بسرها	ولها بریدر غم فرزند شکستیم
ورد که ازین عهد که دل چهر نیست	صد عهد نهان بخداوند شکستیم
تا کام تو عیسیس ترا لود کند	در مانع غم خنجر شکستیم

در غم شوق تو ام سینه جوشان دارم	خانه در کوه الماس فر و شان دارم
یک مسلمان کندم صحبت از بابام	که دران زهره بر حلقه کم شان دارم
آتش پند کوشش که از کادون	کوشش از زهره پند فر و شان دارم
صحبت عسفر و یایه طلب دارم	میل همه و شتر تا بوت بد و شان دارم
واعظا در که زان فلق من کشته	همه کوششت ویان ز جوشان دارم

عرق امر و ز کاشانه من اش که باز	کله از دل بی شرم خروشان دارم
---------------------------------	------------------------------

کس کو دیکھا یاد دلش تو کسنگی است بر او شوق هر کس کوشش دار و نه خیزد ندانم کین پیش آن لجه پنوا پذیرد همان غمها جبهه جان بود اما نریزیم تو حق هر سینه من هم حکیم است چنانکه نقاب از چهره ما اکلند و غم شیرین نماید میدانم که عرف را پیشتر مینماید در دل	از آن در خوشیایم خوشی او کسنگی است که دایم چند و چند منزلت و سنگی است مادم این شیشه را گوشت و گوشتی است جانا که چرخ خازن و شوق و غمناکی است تو خاصیت زهر که پس زین کسنگی است ز شرم بی نقاب باقصا و کسنگی است که با شیشه ای بیار که تیر از کسنگی است
---	---

تا نام حساب یار بروم ترا کینه دل بسیل کرد ناگشته غم تو کردیم برویم غمت بخلوت خاک مهرم مهرم زویم چندان رفتم بخت از جانش تا شاهد عاقبت کردیم	زکات زخ لا از یار بروم عالم عالم حساب یار بروم صد شمع بر هزار بروم آرایش روزگار بروم کند دل از دل است یار بروم آرایش در بهار بروم ناموس یک کفار بروم
--	--

آزاد در روز گذشت حرف سد ووش نیز یار بروم	از آن زیاد شو تو مو شوق جان و زوم تو گرم رانی و سوزم که چو سدر بن خوش آن وصال که هر دم حلاوت بجو تا کسبم او را ولی میجو افسم بخدم عشق چو فرود آمد و ز چشم کسند خوش آن که باز بن بد جان شود عرف
---	---

در واکه فاش و غم جانانه سویم کوشش بر فروز بر طرب که با باغ صید شهید مقابل نهادند کس را که نگردد خضر رحمت یافت ز آن شنه مانده ایم که از کفر نرفت یازان همیشه در طرب و ما تمام	وزون او در و محرم و کانه سویم پروین در ز غیبت پروانه سویم عمر که ما با تاش افسانه سویم ما در میان کعبه و تجانده سویم در دست خضر چه چانه سویم کج غمگر که فتره چانه سویم
---	---

دادم بر این مردم چنانکه سوختم دانی که از چه سبب صد دانه سوختم	یکبار دل زان سوختم شنبلیله بجای دیار زلستن زان سوخت
شدم که بگو شمشاد کاشانه سوختم	عزیز بغیر شعله دایع جگر سوختم

تا زیم طعنه با او کینه جوهر کم کنم دشمن باشا دمانه دوست را غم کنم تشنگی را چاره از نظاره هر دم کنم کوس دانا تر ز غم که خوشی از بلا کم کنم هر کجا پکانه یام یام آشنایم کم کنم تا به چیت بی نیاز از محنت حاتم کم کنم	هر که از من شویم بر عیش و محرم کم الوداع اید و ستان شمعان کم ترک عادت که یک ز شمشاد کم که فلان طویرا دم الزام نماند کم از شاه بازم نام من که از طویرا کم عزیز از کوشش تا بل زینت کم
---	--

سودم بر آن درخ زرد و کدو سوختم ماسه که گفتم ز کرد و کدو سوختم دیدم کجوه دیده کرده سوختم چدیدم غبار زره مرد و کدو سوختم	سردم ز کوشش م سرد و کدو سوختم یاران ستاندند که این صوفه کدو سوخت هر که که ره ناپسکی راه و افتاد چو صاحب بار و هر سو که نهادیم
---	--

آن را که پاروان داشت ز چرخ هر که که کنار من عرفی بهم داد	کشم به بانه فردر و کدو سوختم دادم بهم تخمه در در و کدو سوختم
---	---

بگو صدندان دوش حسن فریاد کم چنان دوش از غمت شاد و دلم کم ز شامه نفس با عوجا و دیدن میدلم کشم دادم بر کفشک شاد و دیدن میدلم چنان که ماوه سوختم که عشق از غمت بود کوه عرف دل یاران پریشان دوشتم کم	یک سوخت خیزن صد عدلیه یام کم که تا صبح آرزو ترش فریاد کم باید چه پشت درو دل نماند کم که که کسیم رخ مراد بدم از یاد کم بدون عوج حسنش منش از یاد کم اگر مر آماز و سوختم دل خود نماند کم
---	--

من کینه را به هر خیزد از ترستم آغاز دوستیت خانم کبیرم تا کرده ام و دل بر جرت رسیده ام گویم که خوشش آمد آسود که منون در دم تو سیت یک چاهم که کویتم	دل پیش تست یک بک با هم سوختم در مانده محبت بسیار سوختم یکمزه است راه و کوا با هم سوختم فرد تر امنوز سزاوار سوختم یاب که به چاه سوختم
---	--

تَرَک و فاجور نه آینه دوستیت	زین شیوه من بپر که خیر نیستم
اما چنین که از تو فاجور گشته است	عیب بکم که میکند و فادارستم
دختر روستا و درخت شرم	ناموس را بچل خریدارستم
غریب زین شکایت معشوق گشود	مست شراب شستم و شیرین شستم
عفت و دردم دل شمرند در آتش شرم	خطا را در من نمودم بنده را آتش شرم
کاو کا و حاکم که در خمس با قیمت بود	شکر کردم که مرا زنده را آتش شرم
خنده را با کرم دیدم بر زرد و	کرم را مقبول خواندم خنده را آتش شرم
دیدم از مقصود شتم لذت گشود	خان مان طالع فرخنده را آتش شرم
با نکی میماند ز دل بردم که گشودش	مردود را پیدا کردم زنده را آتش شرم
دوستان را شدم آینه از زنجیر شست	موبور عریض شمرند را آتش شرم
مستم در آن خود را زور که دارم	دیوانگی از خشنود جا دور که دارم
ای دل خستیم کله دار عجب ز تو	مسایک گشته ز بهلور که دارم
مست آمدم از همه از جمع گویند	و آن ز که بر چشم و دل دور که دارم

جانم لب زور و سیخا زدم	واپسته که به بود زور که دارم
مرحم بعلاج آمد ز بهار گویند	کاین خم باندازه بازور که دارم
فردا که دل ز خور و شتم گشاید	دانش دو علم که غم رو که دارم
در دیده من سحر فریزد و عیبه	باز این سر شوریده زور که دارم
عرق طلبگر کو هر مقصود و گویند	کین کرم رو بر اثر خور که دارم
از باغ جهان ذیده سیم و گدتم	شاخ ز درخت شکستم و گدتم
و این کشتن با بود فریب غم ناموس	زین کشتن بخش سپیده سیم و گدتم
هر که که با ما است میان راه گشتند	انتر دل بیطمانه خستم و گدتم
بایت در شین و در شین زین	خود را بدل سوخته سیم و گدتم
گشتند که از کعبه که شتر ز شست	گفتم که ما مردم سیم و گدتم
صد جا بگفتند ما به بودیم درین	چو برق ز بند حبه سیم و گدتم
هر گاه که چشم من عریض هم افاند	در هم نگر سیم و گدتم
کو خوش که در غم ز که نام برارم	دست بر بار دل خفا کام برارم

<p>بنجو شوم روز و اوران جانم سرشته زنا ز جهان بکف آمد کرد و شتر ز برون افکنم ز دل مشکوف فاد من و محبت که در عشق از دوا هم آرد مشکو و دل غم</p>	<p>از نکلده سینه به شام بر آرم یک رشته که از پرده هلام بر آرم کلبانک ناهق ز در و بام بر آرم ناهخته پستریوفانام بر آرم آمو حرم نیت که از دوا هم بر آرم</p>
<p>دلی از تشنه یه تامل از دوا هم بچشم کرده ز زلفه نیام داد و کار من سنج لال خوش بر خوشدلی تو تما جرو من تمام از خوشدلی کن جگر خور دن مرا از با و خا مونس نازم دستیکه امید و ارتش نیم بدلی تش ز دم زار تم صیحه نیم</p>	<p>دلی چو نامه محبت سون در ز دوا هم بچشم پاره کرد و اوراق لیکن با دوا هم نواز خند لب و نایه شلسا و سوجوم تو است خدا و بنجو هر من را دوا هم و کر نه خند لبیم فرصت فریاد دوا هم نه پشم داد و کرا ز خاک کمر دوا هم ز زار طعن از زار هب مبارک دوا هم</p>
<p>نارم جملتر بهر کافاست فلک عرفی بحالم برخلاف خود کسر اشاد و سجویم</p>	

<p>منم که آید کل لاله رنگ مر طلبم شکست جام شرابم سرتنگ به ز باد و توبه حر است در عشق مساج ملک شهادت که گنبار است تا صطاب من از این مده و منه چنان بود مست خوش گم گشتم شراب دار محبت محضم پسند ز داغ دل که کج گشته لاله محوم علاج درد تو عرف حکیم نشناسد</p>	<p>درین لباس و وساله مر طلبم درین خزانیت خسته لاله مر طلبم اگر تبول ندر رساله مر طلبم اگر دعای فرشته ز ناله مر طلبم که رازده ادم شکل لاله مر طلبم که لب زباده و دست از ناله مر طلبم هزار شیشه اگر میجو آله مر طلبم ز خشت خم که عرق کرد ناله مر طلبم که من برون شفا این لاله مر طلبم</p>
<p>دل کز لب فسانه بکوش منم این من جز از طعن و خط که حکام مهرش نازد و کین و جهان گشت کل کوشش آن کسوده و باطلان زار نه بنجه کوشش لود و با سوز</p>	<p>میت است این ترانه کوشش منم قول شراب خانه بکوشش منم پیمبر ز نامه بکوشش منم یک مانک بلبلانه بکوشش منم از ناله تا ز ناله بکوشش منم</p>

عرفه چه عاقبت که از کز عرف	ما ده عاقتانه شوش نیز نیم
مستم که باره دل در دهانم دارم	بزیر ناصیه صدستانم دارم
ویله که ز حشم پذیر کند میستم	و که نه تیر نفس کان حشم دارم
از ان تیغ غم ایام که در دو کانه عشق	مزار قافیه عفت زان حشم دارم
چه شد که جان همت داده ام کشف عشق	اگر عفت بگزید صفوان حشم دارم
که از بهشت شوم محصیت عثمان	مزار رشک که صد بوستانم دارم
مکوشاد و صلوت که تیغ بر دارد	که میبیل ز فرمالا حشم دارم
پروا غمش بخند برین آما و کسن	ستم کشید و یله مر بانم دارم
چگونه فهم حدیثم کنند صد ران	که شهر زاد طایر زان حشم دارم
از ان کپشتمه در دو تو یکشد دل	که تشنه غم ایجا کان حشم دارم
از ان دیار عدم سخنم عرف	که صد سپاه بلاد عرفانم دارم
تالیب درم بدر و کجا کلم	جوشیده هم پسن کجاستم کلم
که نه قیاسم ز چایب ریز فتم	در نه مذاستم ز چه عین تا کلم

دل من خیزد و زو جیب جانانی از کجا	در یار اضطرابم و کوه تسلیم
از هر جز میباید که از تکبیر رسنا	زنت فروشن و شن و کنا تو کوم
عرفه نموشی بگزینم که در با	کل پسندم برانج و مزانده کلم
زین بزم نه این بر بستم و رستم	که بود که تلخ ز تو نشستم و رستم
دار و دار سو و الما پس خشم	که در که بر کان ز درت زدم و رستم
امید که از نام من ثبت نباشد	امن را ز که از خیره نه بستم و رستم
نصیب نشان حکم پیش ما کبیر	کین هر ز و کمال تو پذیرم و رستم
اصفهان رفتن زین مگده ام	پرتوه نباشید که شکستم و رستم
این سخن جان داوون زان بخوبی	ار اهل سلامت سخنم و رستم
عرفه در ناسته درین و هم زنی	انکار که صد و چ که سفتم و رستم
بر لب و انچه خوانده بر هم زیدم	لحنه شاد و بریل سوخته از غم زدم
دل بوسه مهر ما خوش کن عشق ما	طبل ناموس تی بر بام و عالم بدم
بزم مقصود و چینه که آسویب و کون	صد ره اینم فرجیده و بر بدم

دانه

برواغتر که خاسته لبان سینه	که برین شسته که هر چه حکم زده
مژده از زخم که ناموش کلینش کم کرد	قتل الماسکن با برور مرهم زده ام
صحت خاص شش سینه که	ملحن چکاکی امروز محرم زده ام
نقد امید جریغان همه دیکه است	و سن عجب تر که غلط یافته و کم زده ام
عوض از او غنیمت شاه سواد طلب	این نه جایست که در سخن زده ام
تا که بجزم شنه اب و مضمحل قسم	کو در محبت که بدریار و ان قسم
کو منکر که عشق که از بوشه سات	پنجه و شده در لب خسته کل قسم
مپس تر من که چه شعله مرهم	از دواغ حسک خیزم دور جا دل
آز که مراکت که از باغچه قدس	پنجاهه در دو املات و کل قسم
کو انجمن قرب که با مال کشیم	پرسوخته بر امن شمع چکل قسم
عریف که کان دشت که ز او در اسلام	باز ام دور سجدت مفضل قسم
دلی دارم و با جمهر بر شان ز غم	که مرید و بر دور دو ما در تمامم
دور آسود که با ناساز دور در انام	که از روز زلال منون عهد حکم

باین آینه نشین این محرم که زودان را	سکن چکاکی چشم که با هم محرمم
اگر ما در چشمه نام تاب را من غم	که ناسایسته چند آرزو من غم
بجز فرزانة عریف که گوید حالت	که ما دیوانگان مرز و کر و عالمم
باز میخوام که شوخ دل را بنمیزم	وز بر پر چهره سوون گمان خوش کنم
باز میخوام که چسب عشق نو کج	از ترنما سر در و افزا نو خوش کنم
باز میخوام که دران دوست جان	در میان لبران رفتم با خوش کنم
باز میخوام که بنشینم بر او و عده	خاله خود را بر او از پاستر خوش کنم
باز میخوام که در راه وفا مکدل شوم	تا که هر دم دل خود را ز جان خوش کنم
باز میخوام که بر خیزم ز بزم عا	میجو عریف که شسته محنت سر خوش کنم
خانه زاو محنتیم آسود که گویم	اگر خیز از ز چشم مندا ما ز مرهمم
هر کس آینه کند جهان ز خوش	ما فرغ کار و در پشته خم دیدم
زان خیزیم تیم در کاسه با نفا	کای خجاعت را بر طک مسلم دیدم
تا رضاد دیده ما کل امت کرده	طیلسان نخل را بر فرق عالم دیدم

طعن بی توقع ای ز باد برزدان ماند آن تو سیم که ماند که ای بر طبع خوب و شست مردم کاش تا سیم مطلب ارغفت بر آن کایان تو دیدم در نظم عرفی فعل عجایب	چرب و سیم با تو شش تا سیم دیدم است کالت نامها با مهر تمام دیدم ز شتر در بی نیاز با محرم دیدم از بسا بویض و افلاطون کفر دیدم طبع معجز از شش هم بر لب سیم دیدم
در آتش آیم و زبانه ندانم آدم خیال یار و زبسن فی تحلق خزانه چشمه شدم و سیم صدره زغم امیر با سیم صدیقه با سیم ز عشق و ز جمل صدره بر کعبه قدم زفت دوشین کا و کا و سیم که غصه لیک و ایم زویم غصه در آتش با طلق میلی ندانم سیم بودا کس	بودیم شمع شوق و زبانه ندانم بزم مار سوخته جان ندانم دستر نیافتم و عغان ندانم دل در میان نبود و ضلالت ندانم وز بهریم شیوه پان ندانم دستر نیافتم و عغان ندانم در سینه تا شکسته قغان ندانم وز سیم کس کمان ندانم در سیم شهر نیک ندانم

عرفت یافت چرخه ما بخت پر شکر خدا که بخت جوان ندانم	نیتر گرفت سینه خود ریش می کنم نایاب کوهر است مرادم و کرمین مضربه جسد و عشق در مشرق انداخت پسود و دستم ز فروماندگی دانم که نیست چاره و هر دو هم خطا عرفت اگر زکاوشش ان ندانم
تاست جسمم او خورشید می کنم در یوزده از تو انکو در روش می کنم من هم پایا و بخت پیش می کنم تا خضرت بر مهر خویش می کنم آز آن محل مصلحت اندیش می کنم ناخن زکار شد طلبش می کنم	زمن نبود قغان که دوست می کردم قغان نه شیوه اهل دست از بل که صبح افزه دکان قدم میرفت ز صدر وصال نیاید هر آنچه می خرد اگر مرا ز قغان لبم از زده است خوشدل که گشت بهم بشکایت و ش
نصیحت غم روی تو گوش می کردم و کز نه من ز تو افزون چو ش می کردم بنالد همه را سحله نشین می کردم ز شیه و بار تو با عقل و ش می کردم چهار با بد طاعت فروش می کردم ز کوه ات بجا هر خوشش می کردم	

چنانچه اشب بستیار شوق	ز شرم خط کا حکم که دو شمشیر مکرم
ز دست تختب آمد بسکه با	سبزه که منشین پدوشش مکرم
منم باینه تر دهنر جان غنی	که عیب زاپه پیشینش مکرم
جند ازین شد غم فالک از نریم	بجان آمد عشق خوارم از نریم
چند خوشی بشیرم و بریزم جام	یک دو جام ز کف جو ز نریم
من ازین و تو ازین و تو یکایم دل	دست در دست کمر ز نریم
بر دل صد ورق ازین بندیم کرد	بکشایم دل فال مراد نریم
در نیار که در عا شیره غم بکشد	سر ویم اینهمه با نکلش نریم
عرق از مردم آلوده پریشان شدیم	و دست در دهن پاکیزه نهاد نریم
تا چند بیوزم ز غم و تاب نیارم	غم تر کند آتش وین آب نیارم
ز کسک آیم از مختلف گوشه محراب	ان میخند که باشن محراب نیارم
پادشاهت از دست نوار و اثر برایش	تا مبر کشانت بدر خواب نیارم
دل صید حرم لیک بردن رسد	ان چاره کارست که تصاب نیارم

اگر بر این سبکیت کشت پارام	تا دور و بر همشیت از خواب نیارم
بشکر که با فانیه قلی شور ایدل	تا شرد و از کوهر نیاب نیارم
برق بجایم عشقت چه و سنی	شاید که کا حکم و تاب نیارم
پشم چه در حلق شکس ز کمان نیست	ایک شب در دست مهاب
که در راه اندیشه اوب که شود از	صدقه فله زان لب نکل نیارم
عرق ز تو ترکان سر در دم اردو	یک میوه خود از نواع شاد نیارم
که بنده وقت یاران و در غم نیکنم	شده این ریسا کا چاهم نیکنم
نفس نهانیت کم از غار از صد قیام	ماوران میدان لیم باشم نیکنم
که مدیث عشق که گویم با سودگان	جابریت نیست تخف صد نیکنم
آرزو در غمت انگیز و دست	هر نفس پیوده آملک نیکنم
ز هر کوه خجسته که گویم شهادت که حسد	صبر و شوارست با ضوان نیکنم
در سماع اشخ میخ استین مار	در شاه و تامل هم نیکنم
شیره با رز ایدان که در شمار دین	
غم مخور عرف که ما هم اختر عمر نیکنم	

آن شکارم که بجز تیر و سنان و دم
من کیم که بشهر عشق آن بهوان
من کیم صنون آن خست که در شهر
چنگلم تا قوس و تیر بر تیرم
بستم ز زار که در آن اندر زبان
است این دم که در مشوم و کوشند
میشد الماس شد غم و دل محرم

اگر حسن خم نواز امان میرویدم
کز رو و یو از خلیل بهمان میرویدم
طوبی از فیض نسیم بوستان میرویدم
چو گیسوم با این که ز ناز زبان میرویدم
حیف که بر تن بسد زبان میرویدم
شکر درواز ز لب تا نغز جان میرویدم
بس که هر دم میسر از دروغ نمان میرویدم

چاره در دگر است بریدن زردم
چو آن عشق رسوا جهانم که بچند
چو آن شوق دست غنیمت سو کردم
چو آن سخت تقریبی بر انگیز از قدم
چو آن سحر سو فانی که تا محشر
چو آن مرگ و یار کن که بی وفا توام
ز من پوشیده غم غم خود را که

بغم پوستن ز شاد و چیدن آن زردم
نصیحتها سرد روان شنیدن آن زردم
که بی تابانه پیرایین دریدن آن زردم
که جان ز اهل آن غمزه دیدن آن زردم
ز زخم غمزه و ز خطله شدن آن زردم
بغم غلطی هم اکنون شنیدن آن زردم
که من هم زهر به ناهار شنیدن آن زردم

مادست و در آن خشمه بسودسته ام
دل در دعا که نم نپسین نیامورد
عجب ز نام او در ما بین که از اثر
حاشا که نشکند لب فی خفت
آسود و تر چسود که ما از ضمیر دل
مستیم و در هر سجده ز محراب تافت
غرف چه مایه بجز حشره بر دم

وایم بزهر دواغ نکسو و شسته ام
زین شعله ننگ نبت این شسته ام
این تلخ که گریه جگر او شسته ام
دوست که ز نعت معصود شسته ام
اندیشه زیان و غم سود شسته ام
که در بار از در محبود شسته ام
تا لیج دل بود و ز نانو شسته ام

از بک رو که هر سو کند ایتم
از شرم ناکس نکشودیم دید را
در یکیه که در عشق زخم خورد ما
هر که هر که در آن تعلق خریده بود
با بر فرب چشم غم لاله جنتیم
امروز و در زیارت دارم دست
یکباره که در خوش بجزای فرج دل

صد دواغ شعله خیزان گو کند ایتم
هر که بر آستان عشق گو کند ایتم
الماس قند در تپه پهلو کند ایتم
خورد من که شمشه و بگو کند ایتم
بجنون زمانه با همو کند ایتم
آن سر که دوش بر سر زانو کند ایتم
دست از عمارت دل بدخو کند ایتم

از مردن و شوا منست آن شره پرغ لطف تو گرم چاره ندانم خبرت تا فاش نمازم بر یکاه نسیم او از این هفت اینجه حرمت است هرگاه که میرد کسر از عشق ناکام دیگر که هم بر دل آن داغ کشد یار بجمانه که رود ملک ما	ارجان لب آمد که گوید و کلمه کم بمیل شده را به نشود زخم زخم تکلیف خصومت کرد و مجرم از من که رسانم بهانه تاسین یاران مرا زه شود شیوه نام لبش نه الماسن دلش نه دم عزیز چو بر دایه در دوزخ عالم
در دل شعله ز شوق صدم افروزم شب ختم تا بدم راه بردل کاه چو نازیم با من جو صله که بجام موصرا آید با من دریکه از ناظیر سجده زمین تا چاه حرمت ما علامت زد کاینم که در کوه نسیم کی بر ایل گرم زو طلب زردم	آتش نیکه در او سرم افروزم آتش آه بره عدم افروزم کرده بسیار خوشن کم افروزم آتش طور ز نور سرم افروزم که صد تشنگد در کج غم افروزم آتش دل همه از داغ هم افروزم ما که از حسرت جام گرم افروزم

کشته ایم از خسته بر خان شنید ما بر عکده عرفه که گذر استیم	بفرغ پخش جام هم افروزم شمع معصوم زین دم افروزم
بمنم که باوه عسرت خروشیدم طلب سازد و از برت دواند من آن ست مرم هم که کرد بریش نازیکه که مرم هم بصد امید ما که کشیدم در ده عاف	دست من مدو اینم که کشیدم میر بهر این حرمت که پوشیدم ناید آتش من نیز کشیدم نتر الماسن از حرمت خروشیدم راست خندانم که که کشیدم
حال سب که آمو حرم کم کرده ام چو نشان با چشم درین تیر کشیدم میشود حسابم هر ما عاف کن چو تر نماز مرغان شتر نسیم ملعنه که زن حرم جوین کم کرده شرفان از سن زار و لاف	ز بهر امید را در هر قدم کم کرده ام ما که در افتاد ازین علم کم کرده ام مایه افزایش اسبابم کم کرده ام ما که حرفت ده و باغ ارم کم کرده ام این علامت میکن ما را حرم کم کرده ام کز عبادت ما نده و دیرم کم کرده ام

ک

این تا سنها بخورد و در کوزه که ما
کوهر بکند ز سبک گوهر که کردیم

ز معجزات سبک جز دل بر این سخن
چو سلطان محبت ملک با دان سخن
کس تا که پریشان کوشش و سر دیوان
و گریه بس نو غم غفل سرگردان
نه دروغ ناز و بخار و نه زخم گشته بگاو
به یازب و یه کاجن صورت چنان
به تکلیف دل غم دوستم ناصح میباش
اگر شیون ندانم زن بن و ستان
ز عالیله و دودمانم ز حجت بودم
برین زاده ام کیش مسلمانان
دگرم و خراش سینه را من در دستم
بپوشان رخ که من کن کنان
کرا بجز خورشیدم بایدم از عشق نمان
اگر خورم دهر مینوشم و فرمانم
میفشان شتر و اگاسن روان دلم
تقی دستم بر سم جمعیت و سامانم

اگر صندل شرباب ز دیده ببارم
مکن باور که پستم در حارم
طیبا بنض من است بر کبر
که من در پوست مرا با پان حارم
مرا میکا و در زنده شمر پیش
که آنج در خوانم و آموزگارم
عشق آن را ز ندانم اینقدر
که من بر آرزو رخسوارم

قوهر با ز فوی و کوه که کند
عجب در دست من این گوهر
عس و روم سید هدایت کند
چنان پستم که مشتاق خام
که معشوقه محضت عری
من از با شرم خود شرمسارم

و که باز از کشت کوهر کنی با عظیم
بسک موج خردل در زهر بکیر بوم
چشمه نوزم و یه درو حصیان
نه شمشاد و سایه پر پر بوم
طغلم اما اکرم که خردل برود
ان شجر که زهر آتشین بودم
مژده با دار زایران است که عشق با او
سومانی در دل و سخنان در شرم
گاه ز نار جان کاه تسبیح بدست
تا شود روشن که من این فی مذم
برین حاشا که افانند بر زبانم
اچند دل بر کعبه میریزد یار بیایم
عرف از کج باز بسیار آسودم که
آتش دل شعله زود زان کج

ماره شین مردم همادوستیم
سخن کرشم حیف که بخوار دوستیم
ارنوح سبب خانه زدن ز کعبه ما
نازک دلان ناله بسیار دوستیم
مانندیم شید و یارانه ز بهر
تسبیح و تسنیم نه زار دوستیم

باغچه توست تو در کار خوش باش	مانند شهادت و زنا رو و ستم
از غدا بپوشن دستا که ما	منصور نعمه رسنی دار و ستم
خلوت نشین از من عرفی محو که ما	رسوایان کوچه و بازار و ستم
باز آری تا بوق ستم شناسی	ما شیشه و تو سنگ ستم شناسی
راز محبتیم ز ما کوشش آفت	خاساکه مایع و قلم آشناسی
صد سخت دل بگذرم و انچه میخیزد	زین ننگ با معامله کم آشناسی
باید کشید غم بشی این سبب	تا آنکه بگذرد ستم آشناسی
کفتر براه کعبه قدم آشناسی	اول رحمت که ما قدم آشناسی
قبح و مید با خراب کوشده باشم	اگر بک شویم در شراب کوشده باشم
پزیم عیش و مایه مصیبت	خراب نموده چنگ و رباب کوشده باشم
نه خنده نه کاحر بل ترانه آواز	سکینه خوار و صبیح و تاب کوشده باشم
عبار کوشه ستم زود انچه در فانی	عسر برین آفتاب کوشده باشم
زجرم عشق کندار سوال روز و ما	بصد کتاب بخش سچو اب کوشده باشم

چیز شد که عین هوایم زدم و ندم	شریک لذت اهل عذاب کوشده باشم
نظاره زوکن منم از مشا به عر	خراب کوشده باشم کتاب کوشده باشم
بمهور توبه از هر کرم و در خان	کس که بازم آرد بر سر خم سر ستم
کم بنده و عشق کوید و ستم بازم	که من بسیار از صید زبون حال ستم
سر اسر کاهم و پر شمشه لذت فروغم	سر پاریشیم و در شمشه لکس ستم
روا رعایت بقدم بهت آشناسی	که من زین بنده عمر رشته زنا ستم
نطوبه و شامت سر سبز کوشده باشم	که من در شعله زار سینه تمه نام ستم
تا شارجال حور و غلام کاش	مرا آینه باید که پسندم تا حذر ستم
کوشتم کاتب اعمال کوید عر و نصا	که نموشتم توانی و زکله صد لوح ستم
دل بست و پارکوبان از حرم کوشتم	ون سیه قید از طاق و دریا کوشتم
تو تیار و زده و منسوق بغیر خاک ویر	بر سر دل سخت کویان زرقان کوشتم
رامک ویر ستم ست معایه تاند	تا شویم نعمه نافرین آ ستم
کو هرگز زور سایه دیدیم بجز صفای	در جهان پیدا نشد هر چند خاشاک ستم

ماند در ویرم عرشه که در کعبه نبرد	مقی باز بچهار پرده که در کعبه نبرد
کلی با چیده بوسه ناکشیده درین کعبه	بگلزار غم اینک در میان این سخن برستم
بدینا نیست بازار مراد از سرچشمه ازین	که عریان آیم اکنون که غم کنی کن غم
نه کوشته شهر فریاد و نه سودا از رخسار	ازین سگانه از خسته سار مژگانم
نه یارب را جواب آمد و نه پانزدهم عرشه	زویر کعبه حیران در وقت طرقتانم
دل جان پرده که بودند در افشا نشان کردم	چرخ خانقاه و شمع اشک خاتمان کردم
ز بیم جبر و اسید وصال سفته دل کردم	بجرت اشک ما شستم ز خود کافران
ز شوق موشان خاک چندان در چشم خودم	که بر شمع هزار خوشتر پروشان
سب با او شین در ستر گستم که یک کعبه را	و که بر چیدم و بوسیدم و پیمانان
نوشت آن کعبه خالک در لزل بر لوح کعبه	که ویر و کعبه را آوردم و ویران کردم
بیزم پیمان و کوشیده بودم میمان عرشه	زین کعبه بر دل بکسبم و ویران کردم
ز سپهر در بر این عرشه عشق میروم	نه شرم از قتل فریاد و نه عار از کعبه نبرد

و بال از خوشن و سینه خرد و کعبه نبرد	همان ستر که ساق و شتر افشا نبرد
فغان العطش تا که کعبه خیزد و ما به	پای عشق و در نماز چشمه خونم
که در سپهر و کعبه نبرد و کعبه نبرد	که فریاد و راز از کعبه نبرد
اکو در سایه طوبی بود خوام کعبه نبرد	که غمناک تو بر بالین نیاید صد خونم
منم که در حوض تاراج متاع در و در	که در دستن نخت و کعبه نبرد
چرخم ز فتن و نیت یک کعبه نبرد	که غمناک تو بهار چرخه سپهر و در
فروغ آینه هر چرخه مجلس نبرد	کجا ست سر بر کعبه نبرد
چرخه کعبه و خضر ز کعبه نبرد	که از نیک تن با کعبه نبرد
امام شکر که پستم به دید جان نبرد	بگو با تپانها اکنون که کعبه نبرد
وصال هر سپهریوم مشرف به سپهر نبرد	وای چونیک با کعبه نبرد
ز نور آینه من سماع هر تاب نبرد	شکر که در خضر ز بود شمع با نبرد
چکد زهر سپهریوم هزار چشمه نبرد	از آن چشم دل با نبرد
هزار غم من بر سر کعبه و در نبرد	غمم تو ریشه فرو برده کعبه نبرد
روم نمیکده عرفه که بشکستم تو به	مباد و محبت ز دل برون کعبه نبرد

صدره تصور طبل شکافتم نور ز داشت نغمه حسن در پیشه آن گشته ایم که اثر نوحه با خوش در جبهت و جود لذت زخم همان تو بهر فنون در دو تراز کوشه ط عرفه خجل نشین که سهار آرزو	مانند که معامله دل شکافتم روزن آن در پیشه قابل گافتم صدره با جامه برتن قابل شکافتم هر مو که شکستان ز دل شکافتم صدره پگاه جادو بر با شکافتم آخر نام طلب طبل شکافتم
از نصیحت دل عشاق عشقش دارم که غبار دلم از ذوق سمندر است که نگویم ز دل سوخت با او صبر صدیرم از دیده همان گشت در شوق که سرمه در سینه خستتم بر خود کرد ساقیام ده اگر هیچ ندانم غم	که چوین دست نازد و بر شکافتم از چوین کوشه انگه با خوش دارم مشترک حاضر و من خود بر شکافتم سخت نایسته ز دست بر شکافتم من بر راجه دل خوش عشقش دارم که همه دارم اگر با ده عشقش دارم
نه همین اشجم ز ناله عرفه چو است همه شب کوشش من نغمه دلکش دارم	

چرخ پنهان بسکن فاشده ام وز نعمت او فاشده و سکر کشم خوشدل منور شمع شبستان از زده که در حسیرم و دیرم در زده ام از نعمت زل که عکوه بان خوشتر منکن بخاکم از تر نامم پیش در بزم عیش عرفه اگر روزگارم	ز چرخ صد که شسته بگردن فاشده ام بنیاشکسته در کلن کاشن فاشده ام شبه با خاک دیده بر وزن فاشده ام تا از که ام کوشه در این فاشده ام من شاخ طوبی به ام که کجای فاشده ام که شاخ نخل و ادر این فاشده ام شب تا سحر کلمه شوی فاشده ام
ز رو چمد بدفع کند خوشتم بین که کار چه خاست و چوین همین دلیل سعادت بسم که در عالم بجام دار و بر هوشم که خندم دور خار تر چیدم بچیدن شرم بپوش خند کسان آب شرم بر سر براه عشق عزیزم چشم خوشتم	خراب دار و ز ناسودمند خوشتم که در معامله محتاج بیخوشتم توصیه پیشم و من کند خوشتم خراب و سوسه چو خند خوشتم که نا امید ز دست بلند خوشتم منم که منفعل از زهر خند خوشتم که سرمه جوهر ز کردمند خوشتم

کشت عمر پستروکالی ع
خاک کشته طبع لوند خوشتم

وقت است که ایون نثر انبارم
و در صورت نروان شتر تکوین
خمس مخرستم از کرسی بلش
تا بجی نمه پستانه ز خودم جگد
ایکه برز شتر من خنده زین کج
کل فاشند به بستر چه عرق و من

خوش نکه در رسم دل زار خودم
خوش آن کشتش که مرا آچاق
خوش آن قبول بیمار که در جویم
کجاست طبع سلیم حسن تعلیم
کجاست برق حمال که از تکی آن
کجاست پستر عشق که پند کده

کجاست مچنگه کرفسک هر دم
چهره زرم من همه طامات ذریا

کجا روم من یا نه شوشن کتر
خوشش آن معامله عرق که از زین

ماچور زین اهل طب مرزده ایم
نوح بچو صسکلی که در که طوفان
ما که ما خنده فشانیم من طعنه اگر
شاید امر زون ان شمارند گناه

عشق تا خمید هر کس که نعت کنم
تا که از بر زده جان کج نثر نار کرم
تا که از بر زده جان کج نثر نار کرم
هر که از خصیان کم گرفت از زین

نخج از توبه ناستوار خود باشم
چرا نه بلبل مانع خود باشم
که شتر ساز ناهل مایر خود باشم
تو دشمن من و من شتر ساز خود باشم

هر نفس دست فغان دوش زده ام
ورنه او قطره و ما بحر از من زده ام
خند و بر قاعده کاهه دده طرز زده ام
که صبوحه همه با خزه ایگر زده ام
ما هم این جسم بس بر بگرد زده ام

تا شینون میزد من غفلت کنم
فکر دیگر کن که این خود وقت و نصیحت کنم
ناختر ز کار شوش کاه لذت کنم
سیکیم اسلامیا نثر شوش و نصیحت کنم

عیسیم ز زرد و رسو و کز آن کوهر اسلام غوغا چو از زودش	مردوزده ام و نون شش روز تا بداند از زشتش ابر و زهره کیم
---	--

منم که درین سینم وای لاله شام منم که در جگر خلد با رگه خوش	نکه کچشعه زهر و لعن ناله شام کچپ غنچه قافم بدست لاله شام
حواله زنی برک و سنا غنچه ناز مزار قافله ریشم شهر سینم روه	چاکه بر تو املهار شمشمار شام که در بهکاش امید نهر ساله شام
فواله جگر در میدهند بگری چو جابلخته که من حسرت نواله شام	

خسته و بیدم و دل و اضطراب اندام راز عشق و دوشن و خوشبیکارم	از تمارک جدم شراب اندام اقش پسر جام اقبال اندام
بهر کعبه استیم حرف از شمیم سبلیت شاهان قدس گویند ما سودگارا	مشت دو در در داغ عشق کمانه اندام دید و بجانید بانانک قباب اندام
بایوسناکان کیمتیم در چناندوش موسم شیمی بخون غشته غلام اندام	مان قنعت بان که فیون در جزا اندام تا که بر خاک سیه فصل شتاب اندام

خسته را ده روز تا شب کباب اندام بی سبب غمها را و زرد غلاب اندام	کوشیم شید ما مغز ملک و زود خود تر نایب تنه ما که جوید کابو
چشم ز فکر تو بوسه بر کباب اندام بسمی را تا ابد و اضطراب اندام	بیدشتن بر سرش اندام از غم شکستخ غمزدات بر خاک عمر اندام

بروش بینه دل چکدن با نام هر سر تو برش در خوشکدن با نام	از کفر سخن سناغ و دولت کین با نام کشم آسایش بند ز غم خود با نام
بر پشت غم سموم در روزین نام شده ابرو ندان که ذوق لب کزین نام	از کله این لب عار عاقبت نرود از نامت لب کزیدم زهر چو نرود
بیک عرف ذوق پر این دین نام شستم آبشده و کس را نام	جامه جان پان که درم دول ایان نام

ما خود درین ملام ایان فروم ار دیده در به بنار که دکان فروم	کنتیم ترک لحت و دران فروم مردم به نیم غم ز ناله جدمند
چند آنکه ما در ستر پان فروم سودر نایبیم نیز از نکت دل	مایه دکان که به فروش نهند سودر نایبیم نیز از نکت دل

آماده و آشتیم دل ز هر غمزه مردم بر این درو شدند و نخت نش صد جان نیم ناز و لاداده بسوز ایان کس نصیحت نمیخورد نابود شد شمع دل و دین برو کا یکه مشغول بودیم عیب خویش	شدست خسته بود و کز این فروم ما دست خود کمال که همان فروم این را زخم کجا که از زان فروم ما هم بکفر زان پریشان فروم از بیک و ام کرد و کجا بان فروم دایم سسر مردم ما و ان فروم
--	--

زین ناله شکسته که چنان فروم کردیم ملک خوش طاعت است عالم گرفت کرد ما بکلی این مباع هر کس صبر و شورش دل و دین کج دایم صد گم گم ز غمزه این باد کرد شست غیرت عشق از مباع مشکل که نماند بجای کینیمند	جمیعت هزار پریشان فروم حیف از مباع عمر که از زان فروم از استیمن گرفته با مان فروم اسبابین دکا نچه پریشان فروم صد زخم تازه هم بنهیدان فروم از زکس ما تحمل و سامان فروم اکنون که پشت دست بدندان فروم
---	--

تا یک عمر اندیشه باطل باشم گر که شستم زور کعبه نه از بخت که بقانون معین بزم غیب میکن سنگه دارا و سپه کدر علفیغ میکنند سنگه از کشته شدن علم را ممانند من که تا هر کشتیدم چون گل شدم عجب تو شش بز و ایامه زار نمند وان دین آفت از او کیا آمد عین	وز و یار طرب آواره تر از آن شام مصلحت نیت که من طالب منزل حکم عشقت که اسفته شامل باشم رعد آن هم که درین مهر که سطل باشم جبار آن نیت که شتر سنده فامل باشم کس سپه جردوم از نیکه جان باشم خانها هر که منش مرشد کال باشم به ازین نیت که بنده می پیدان باشم
---	--

تا که دهم بدست تا سنا نام چشم زان فضل اشکای معن خوشه که او فدا ار که بر بی صفاته از در در که کن از بیک حیرت آمد و پاک کجی فرود صد فوج مست بر لب سپرده و کوا عرف و فزده چمن و گلیم که باز	فایله زخم که گریه بر آید بام چشم دوشش زور پچه وان شب بام چشم هر دم خون دل نویسم سلام چشم اشب خیالک وست کرد و در بام چشم صد که ریت در و ان نشیند بام چشم خالیست شیشه وان خشکت بام چشم
---	---

عمر در شرح بر برده و در هشتم	عمر در خسته بار که چهارم
الطش میزماز شنبه بی بیوم	که قد چهارم میزماز خود حکم پنجم
شاید تاریخ کسب ناله زجرمان بخشنه	طوطی که سنه اقم تک تک چهارم
رصد شرح منفرخ نشود و گو که من	بشش هزار آیه احکام پنجم
کشور کش طرف کوفه دست قلم	بر و بر سزده زیر وزیر پنجم
ساق مضطرب نظم و عمر پنجم	از دو و صیغ یکا شد که پنجم
کشته که شد ز کلم شکر که ناکشته بگاست	طایر یا غنچه قدسم و پیر پنجم
صد مصیبت کرده در هر پنجم مدغم بود	که بی و ناله بر شام و بحر پنجم
از دل غم او در رخ داریم	این جز بس بود رخ داریم
تا بر سر که تو بلخ نبرد	یا از لب جو در رخ داریم
در زویم آنچه که سینه درم	زین چرخه رفو در رخ داریم
نوعیست سماع دین که آنرا	از روز کلو در رخ داریم
عالم همه ریش آلود ما	یک تنده از و در رخ داریم
سیراب و معززیم شاید	کاب از تک که در رخ داریم

توکل همان فشان و ما	سنگش ز بس بود رخ داریم
عرف بر با کوه که اسرار	از مهسده که در رخ داریم
تعمیر لایق خود بر ما بگشته ایم	ناموس یک قبلیه ما بگشته ایم
قصت داشت و زنده مرگ و دولتش	صدره ز شوق کوشه محراب گشته ایم
ماتوبه دشمنی و قبح دوست دوست	کردل و ابر صحبت اصحاب گشته ایم
از بس شکسته در دهن سخن رفته ایم	ترس قاست از دل و صبا گشته ایم
طاعت بگیش عالم و جانیان جمعیت	مادست و روز خوش با داب گشته ایم
هم کفر با ملت محمدن ماندوق	ز نار و سجد در شکر با گشته ایم
تاوان دل عطا کن از دشمن که ما	در دفتر معامله ما بگشته ایم
عرف بین که کرم چو طوفان رخت	کز چشم نخت دوست و تراب گشته ایم
نشسته بر سر کعبه و بقیه مشهوریم	نغمه در نه و این چراغ با نوریم
مسح تا دم آخر فنون میدوزیم	بصد رحمت روز نخت رنجوریم
چنان بگویم شهنیاد رفته ناموس	که شوق هم بقا ضایده در طویم

کمان بر که دلم را توانی ای داد	که نا امید تر از زخمها را نسوزم
مکن بصورت دیوار بنسبت عرقی	که من کتابه بحراب پشت محمودم
بس که در دلم در عشق تنها می کشم	ناله ام روز را از ضعف خود می کشم
خدا را رستم روینم ز در ساربان	که مران محسب که ناگه غار از پناه
چو مشک خود می برم حسرت کف بریز	کز شهیدان تو فردا سر زنده می کشم
عشق در کف تا جو گویم صفت	نیل بد نامیت بر روز زنگ می کشم
تا مرا بامت و خواب بود عرق نایاب	خوشتر را از بیخوبان می کشم
کز نه خود را چو از جام جنون می کشم	دشمنان در دلم روز خورشید می کشم
یا دلم دور که تا ز تو هم فراید روز	حسرت دل هر دم از یاد تو می کشم
آه از آن سرمان دلای خجالت نماند	کاه میدادم قیاس کاه خورشید می کشم
یک چشم فریاد و کن یکمالی در کز دل	غم برون می کشم صد سوز می کشم
که خبر میداشتم غم ز ما ساز را و یک چنین خوز را ز بون در ستا می کشم	

شبهه

شبهه و صلکم و سیراب تر تو	ز نخل طور تر شد اندام تو
دراست معجزه مشک کلاه بر خاست	فریب میدهد امید بحر بار تو
برست ساده دلیله عنای کار که	خراب کرده تدریج عقل فر تو
نی یونم ز چه محتاج یار دلم	نی یونم ز چه در قید سینه حرم
چو که بیدار دل پر خشم شانه خنتم	که میشود ز کستن جناب یا تو
چه احتیاج تحصیل نمیشم غم	که خنده در دهان و نشت دل تو
میفرستم حسرت و غم مگر می خرم	می خرم روز خون سبب انحراف می خرم
اگر که باران کند در مشکا و غم	که مباحث غم بود بجا که می خرم
در سر شستن قبول شیشه اکار	ساده لوحم هر چه فرو شند می خرم
ترک جان تلخاست و سکه خواب غم	جام زهر رسناغم تنگ شک می خرم
او بچونم گرم و من شایان که نکل	صدره از تو خسته خود درو می خرم
بسته غم کرد در جهان سپهر خاک	اشک ز جبریل شوق باز می خرم
هر تا که ز کاش می خرم در زخم و نخل	هر ششم گوشه و از خود مگر می خرم
عرفت او ز غم تر از و کونست غم بخت	کان ستاع کس محراب جان می خرم

خوش آن ستر که باشد در پیش آن ستر جویم که بخت ترا و پروان آن کنم شود کل خار رو که هر جا با او کوبند و فایز سکن آن را نماند ایست سکن آن حال در کتب عریض بر آن چند	علامت زده و در رو آن زرد رنگ که جوید دیده آن خیز شد و بار آن کنم قدم بر کل نهر مردم به هر جا که بروند پوشیدیم که چشم حیرت بر دست و چشم و در خیزش که حیرت نماند آن کنم
سازد دست مردم از او چه کشیم مار و کرکرم را در جان خنده کردیم مار بود و سحابه عالم قدیم مار و دستگیر کن نستیم لیک که در قبول غده یارم هزار رخ منزل در از طبع جواهر و دوستیم در اعران کشیده چشم کشید ویر بر دین پرست سجدت لاریست دل را نداده اند و خانش ایست	لبه بزرگ است ایم ز خداداد چشم این تخته پیش بر و بر کشاد چون منت از چنان چشم زاده چون در آن ز دست مردم فدا و چشم این تمام را ز اولیاده چشم دست از میان شمس استاده چشم او را بوعط بر سر سجاده چشم این نقش بر چپین ل ساده چشم آواز کهنش خوان آن ده چشم

عرفی هست نسیم بر جم وصال نقد دست از رخمان ز دولت آما و کس	چه دور است اینک که در پیش آن کنم بر هر کشید غم زین پیش میدیم رواج چو پنهان ما آن مرد و کار کو دانه آن از دست ل بکنار ما مگر از خیال غمزه ات بیهنا بستر نیرنجسم اگر حق فای من میدا سکن آن حال صبح آن سخن عرفی کن
هر چند درش که یه کنم به صفایم هر روز با کشته او شستارم که بلبان کشتن او خوشتر از م که گوهر طبعیت خود بی بهایم از صوفیان که شسته نین بهایم	از کیهار سده سر با پایم با آنکه هر باست که چکانه است رضوان چو نه گوش بستان کند خود را چه سان فروم و کس خود نخوانم از قبول این با به زود کند

<p>اول مرا که از دل خود خوانم از مهربانی تو محبت فراترم از نیش غمزه تو بدل گشایم صد شکر کاش از همه شب بخت زانم معلوم او شد که از و بی وفاستم کر ماه و آفتاب تر از ستارم</p>	<p>ارکام شش غمزه اگر بپوشد کوشش پنهر تو و مبدوم افز و ترست باش و با عشق که پیش گشایم بگر و ز غم شب ز ما دم که غم کرد ز ما نه یار و گاشن بدم عرفی باز بر اثر تو ز در نشم</p>
<p>ارو اگر کز کوه شود شتابم که هر حال که سر دل مکن باجم هر سو من او کند این شکر باجم ار فی نصیب تو شم و از پیوسته باجم آنها که مع میزند از سینه باجم وقت اگر بوعده ناید وفاجم پرخانه که درشت نمان از صباجم لب و آنم بشکوه برندان باجم</p>	<p>چون زخم نازد و دست از خسته باجم بند در آورده قول طریب باجم بستر لبم بشکوه و ذوق لب باجم بگذشت عمر و کشت و شنبو باجم صد بار لب کشوم و بر لب زخم باجم لب و عده کرده بود که گویم بر لب در دل گذشت یار و هر و خسته باجم اقرار کن که سنگ لبم بعد از آن باجم</p>

<p>مانند که پسنه گوشم و باشد که لبم ما جام در دما و ف که کشیدم در این جام هر کس از محبت که در بسته ام تو غم عشق که کشیده ناسور گشته زخم نمک را چه بکنم این گشته در دیده شد زنت و تو ار استمان نماز به پیدا خود که دوست ما و او ایم شوه غم مشکلی قرار</p>	<p>در این قبح نهفته ز محرم کشیدم جام سبب بچشم ز مردم کشیدم تا خوش را بگلخانه مادم کشیدم ما انعام تو نشن مردم کشیدم سدا بار ناز عجب مردم کشیدم آجر بر مردم عالم کشیدم عرفی چهارم مردم کشیدم</p>
<p>هر متاع فتنه که ز عشق است مگر محرم در هر دره چکن نیندیم کند تکلف مهر جان و مجوازمین که من جن جنس را از محبت دل با ناز دوست دارد یک نگاه و یک بسم که کنه باجم</p>	<p>سیدیم باز و بخت بار دیگر محرم من متاع افاده بلالار و ستر محرم غایبانه میفروشم در برابر محرم بنیم ناز ز و لصد جان بلکه محرم نوشش هر دو عالم را محرم</p>

مایه دارمستم که خار ره کرد و فلک دل بخشم از دل بودم که صبح کزین	میفروشتم با بخار زاده و میفرختم و هم من ناصح که ملو طهر بشکر محرم
رو با بازار نیازم و ز عرف با دین تر میفروشتم دیده و میفرختم	

در شب که بودم که در درون ار که کهن بین که آب تشه میکه	بچوشتن هر بود ملامت بخون از ذوق کاوکا و دان سخن
یکسان شود کباب در تشه که عبت نفرین کنم بر باغ و بر سم دعا و	رفعا نذر و سدره و حمد زبون و نسیه اهل دل تشه و از کون
چو خشم تازد و تشه از تشه با لیم کوبدم سینه که عرف به بد تو	نخستیم که عرش غلط بخون تعود در در و در و جامل فزون

ببخشتم در قمار عشق جان با حسن کو میدان و فا از خشم چو کمان	صد کافور در دست و یک کزبان کردین میدان سپهر آید چو کمان
بزدون جان عیش و چند باز بر مشرد پیدک دینم و کز من کجا سهوا کجا	با حریفش من ستانه نتوان از تر دست و لیم در پریشان

بشکر و پستانم دل بظرف ما نماه صد ساله حله از کد شتر که شود	و شمع در زردین در دست جان حسن که یک شکر تو ان صد شکر ستان
دست عرف از کز پان کجای هر کز خواهد از دست و چاک کز پان با حسن	

خوش آناعت که میفر و طاق میفر خوش آن لذت که هر کز با مراد با شود	مناقل از تو هر بارید و دست بکاز رضیتمتا بر ستا با نه کار شکر از
خوش آن عزت که هر کز فرود میدون نه از ذوق وصال استم غم کین که در تشه	حدیث شکوه آمیز بوشش بر شکر زین شاد و بر شوهر و کغم هم میزند
زده کوشش من کرم خشم تر میدم دلا امشب کجا بود که محرم بودم و	که ممنونند فرود اقامت صد سهوا کجا چهر زهر آلود شتر با جان من بخلید

اگر کزیه خمر دل بجا رسد سخن یکه و کعبه دار و ر و صدره بوناست	کعبه که باغ قدس با حسن سخن باریک شاعر عبت کعبه با حسن سخن
او در خشم ملایک در نامه قدسیان صد شام با ز کز سنه بر او میگذرد	کا شام با ز قدس کار سخن سخن اگر کز پر شکسته که از قدس سخن

این دشت ناله زار و پست تنهار	خضر ز جحر و کوشش سناک چرخ
فریادنا سرشته بخون کی از ده	آزار لب محو و عذاب نفس مکن
عرفه نکوست که فرو میرود مرن	گر هر کند کوشش آن نغمه بس مکن

خوشتر ز غم و حسرت تو با گریستن	بی با و خلل سباه اگر گریستن
نی که بیدوستند از تو آرام گیرستن	با کاک و کاه دیده و دل اگر گریستن
کوشش که با و می گشت که گریستن	پیمود نیست در دل شها گریستن
نازم نغمه تو که یک کام گریستن	صد ساله ره ز دیده با تا گریستن
من گریستم که گریه عالم کی گریستن	میز پست بن گریه شها گریستن
گر کام دل بگریه می شد در زود	صد سال هر توان تنها گریستن
عرفه حریف دیده و تر پست رویا	بسیار گریه آورد این گریستن

میرم جحر و کویم یارب گریستن	گر دماغ دل مسوزان گریستن
مس کام نزع منت متصو بر گریستن	چیز را که ز کرد و فهم از آثار گریستن
بستره شکایت از چشم و غل	گر مهر باغ تو باشد شکایت گریستن

از غمزه ناله که ز بر دل که در عالم	سوز و سوز و ضحوان از شکایت گریستن
خوشتر عتر که میگرد و منم ز گریستن	لردش کجین برو منغ از نصحت گریستن
از ناله که تو خدا و شوار سیحیم جان	تا در دولت با نذوق شهادت گریستن
رقم که بر صلیبش عزیز گریستن	کودان کیش بطنم نیست گریستن

برستان شیره که در دوزان شها	یا سیرین با خنده بر لب مسوزان گریستن
باغبان عشق میگوید که خاکت شود	شانه با و صباد جان و شها گریستن
کشم آهین بمان بر ذوق تا شها	عشق گشت آهین چون فریاد گریستن
کفر با سلام بی سلام کفر آهین	حکمت این دوزخ چیت از کجا گریستن
کر نه هر سو آرزو صفت تا شها	بی خمت مس کما حد در دل گریستن
صد بیت ز هر دوزه به اثر و آهین	گر که از برین گل گشت کوا با گریستن

پستان عابد دل شب گریستن	ز لب ناله چرخ یارب گریستن
پریشان طلب شو که یارب گریستن	بر اندیشه ما سر مرتب گریستن
زن لاف اسلام و کر مری گریستن	چو ملزم بر سر مرتب گریستن

چو کان خودم برین طبع پن خشت یوانت این شت کل بشمیر ترک طلب گشته شو شچون ز ندغم بعرفه بگو	همین کور بالا رشتن سبب مزین که در خنجر بر شتر بقا این زن شچون فرصت بطلب مزین که با یک نه میت برکت مزین
گومر شوق که دل است جزون پیر آنگه تیر شمشیر است از دست ناله ناز و یک لب صبا شود با چو رود فراد با آرزو به نماید	هر نگاه از دید و به صد خدای سرون ناچشیده سیلا اول زبون جان چهار زورون خسته خسته صورت شیرین ز قید پستون
نام چشمت چو سرم بر همان ایگرا شما حسن است با بدو دست بر دل ناز زور و خرد و ندر یکجا حرمین که آن بر خفته شد که متاع وصل شیرین بر آن نوان	که کلک در روز و بر با همان ایگرا نه چنان مست که در دستش همان ایگرا آنگه بر دست دل طلق آن ایگرا چشمه به دهن خند که بر همان ایگرا بر دل پروانه کوچنایگان ایگرا

زکام

تنگه دیو بگو که چو من خفا کردم و غم ز غم غم غم کان غم گدشت	بر کیمان شرم ز مهر میمان ایگرا بر دل یاران سبک و شمان
دانی که منت مصلحت ما گزین فارغ مشو ز کرم که بسیار یک بدر در ایضت با باک چکا دایم غم ز مستم و خنجر کرم غم بگریم با هر صوفی مشکین در زمان درون ریجا جو که کا حرمیاد بر و قدر که به هم شست هر کس که مست کرم کالاش و است عرفه ز کرم دست نذر کند در ف	پیمان ملول بودن به ایگرا صد ساله کرم به باخت یک باگرا خندیدن آشنایان و با کرم زین کرم به دراز بود تا کرم عمر تازه بایدم و و ایگرا در دم چهار بار و و ایگرا تا که ز شوق سده و طوبی ایگرا نموان بنام ترن تنها کرم ایگرا در دست ز دل نهر و الا کرم ایگرا
ناله کرده از درون من عشرت نامه کشم از این بخت صد ناکه خرابه فرود	چو نوز و علم از آه و دلسوز هر چه کرم نیست دور از کرم

دوخت چنانک در چشم بر سینه و ما زدم و که شکر او سپاس از دلم زیاد دایم از آینه چشم عشوه کرده است قهر من عرف بود پر نور و این بر تو	ترا که در جان بود چنانک در چشم تا از یک نگاه آنکه در سوز ز چشم چو زنده آینه از کف عشق در سر هر که میرد بر ماه عالم افروز در
کدر آید غم زدن در سدم به باگن عشق تازد به سوگند شهادت و دو شعله آرام سوز و ناوک دل روز میتر آید در آغوش دل از هر جور به و در دل بوی نهایت سپاس برسان	چشمه خون شود هر ذره از خاک من هر که ز نما ریت دل بر در او فروک رشته و سوزن نماند دل صدک شعله را اندام رشتت از هر خانک عالم در دم شمارش از خاک من
از آنکه در چشم شرم لودیار هر بود میکنی و عجز که بیست سازم از پند او آمد عرف بهر عافیت من با و بس که فایغ نشد اگر چه دو چشم من	ایچنان جان خوشتر دارم حکما هر بود زین کن سوزم که ناکه شمر آسرد از خوش نمانت که باز از این هر بود طلعه را کرد فراموش علامت کن

سوزم از غیرت که مرنده بهر آفرین یکند از من جانم تا بگیرد خون گرفتند پند ما که دور از من بعد ازین که میستواند کند را دور	سوزم از غیرت که مرنده بهر آفرین یکند از من جانم تا بگیرد خون گرفتند پند ما که دور از من بعد ازین که میستواند کند را دور
مکام دم گرم و حر و شرم من است افغان کن از من که قار و فرو بهوشم بخون ز محروم و حلیت هر آنکه در خون من میزند اش	این است ز غمت دلم را سوزین این غم از من نیست درون از فرود رسانیدن باک هر از طعنه پندش که خاک و

چشمه

فریاد تر و پست تر آن غمزه که مارا ملو طر حور و دوشو شکر تلخ و زبان کفتم نگر کن که نهار تو کس هم جان	بگذار که در نیم چه کرد و چه کس کویند بر سب که یک کس است این رو طاق عرق چنین کس است
امام شهر و وطن با ده نونشان وصال حور ز راه را خوشن ابر افشان نیاش سید و بلبریز از شرابم برند شرابم هم هم من است چرخ فر تواند که در روشن خرد دست بر سر پار در گل سه مست و غمخواران شش عرق	من و چنین زرق ز هر گوشان را به جور طاعت فروشان زهر اندیش همهار جو شان که بودم دست از دلق پوشان در رون تیره حکمت نونشان ز شوخی بهار طبع خود فروشان نزد چه تو سر از خونشان
کمانه چو بود و عینیت پسید اگر چه سرتوانم ز ضعف خارین نسیم گل گذار در مرا گل چیدن	کمانه چو بود و عینیت پسید اگر چه سرتوانم ز ضعف خارین نسیم گل گذار در مرا گل چیدن

شناخ نقش سبای مرغ و کجاست ایجا که رازم آینه چسب خوش ایجا که خوش بود جانکه از دست در داکه خست بسکی زخم تمام	من عین ذات علم در عالم علوم م عقل و دانشم صفا آموز چنین عم دم نقش و بوی کیشم عاقله کورا خشم ککشود شاهان معالی در رخ نقاب
غما نام بیایدی از بس که شد کن خویشی بود میان خموشی و دستمان کو بهتر ز امید و همسر جا بودان از پس کیدم اب لب تیغ آستان از جیب شغل تجریم بر و هم جوان که لفظ و مینم که حسره جسم و جان دوستان است ناطقه کورا خرم زبان ز آینه طبیعت من شکستان میان آینه را کلبا بر شود مهر آستان راغ چه صفت تیغ شمشیر بر زبان ایجا که بهیبت تو زنده با یک بر زبان ایام سپهر ترک داخل بین آن رحمی بصد حیات خود و پستی میان نایدیم در راستم رافصل در میان اندیش زو نمانده بر اطاق لایحان	درش طبعم از اشرقت هوا با طبع لفظ و مینم از هم جدا شوند از بوج عرش هم شود معنی سپگون با قتل امر تو آسان بدر برود در شپسگاه ز ز تو چون جام اهل دل با شمع منی تو راه پستان ننگ در حبت و جوی ساحل دریا می حبت

<p> خصل می شناس غمناش گرفت بر حیدر انصاف زور و سپند کلاه انجا که دست سنی تو بسیلی نشان شود بر چهره و عایش کند کونه اثر در بد و کاینات که میگردد کار بان مطالب تو و عطا ز جهیمت اینجا بیاید بوس لب غم می کشا کافور را بگوید که سایه رکاب فخت ز بیم مکتف بی علم هم بسینها مکار کند ناله صد ایمان نشه را بفسح عرشه ناک سهم غضب ز زیر برانگیزد باجم از حیب عشق راز کشد خدی که کند تیرغیبه شام را سپهر ظلمت چنین آن فطنه گز نه سیر ز اسب نظر نشود </p>	<p> بر تاب رو بگیریم یکمیت بان انجا که دولت تو رو در دستت انجا که سعی امر تو باشد ملک نشان در سینمه بملاک بود میشی درون انده از ده ادره برین باغ و بوستان بنمود صبح را و میگوخت کاشی فلان و ای کیمیا میکن و الماس می نشان اندیش راز با و کند آتش خندان نصرت ز رسم مزوی که شکان هم نالهای تلخ کشد بسینه کان سلطان هر که را لب ز نماز حکان برق غناب لاشه فرستد بر عفران وزد ام چسب دل بر دغره بسندان گر ز تو هیچ رسد خنده در دستان تسوت که هست قشقه بچون مبارزان </p>
---	---

انگیزش

<p> اگر شنیدت جواهر تو با اهل نهم در گزینی غناب تو آرتاب شنکی در بر سید بمرید زالقتال اوراق تن بخله کتاب فنا رود </p>	<p> اند نه از جاک بصدوق آسمان تبع از ده بان معر که بیرون کند زبان غنم در دوش تپس بچو شنده لاله شیراز را بکار شود رشت جان </p>
<p> ای ماه بر رشتی اعمال نویسی کرد صد مرتا میدمی غم چاب موج زن که بصورت کاهرا کرم که نمک مننه که بصریان در غلی آویزم از بل دست سپس که میکند در شرم غمشه در نوا که با چرم دم چشم تیان کرد پودنی ای بعینه چون بپوش شکوت ضعیف باه میل فعل شربت را با طبع من است نه حجاب کیمای می بپوش ما پوزنم وین شبیه رها کونست و ککاله حیثا ای تو بهار غمبزر تا شیر تو بان سمنده آستند زان ای که بشنید مکریه کج که بشود تیرگی راز کماه موصیت ز امید ما در شش از طوط مخرف تی ناز و مستی تا بکسرت راه کوز ز نو بر کیمیا تازه کرد و بر کاه ای درون جیل چون رودی نادان کلاه </p>	

بن کوبی نایب صانع گشت در درخیز
میدارین در معبدی نالم که فیضت
حالی تایم که از تکلیف من کا شوند
مقصودت دورست عقی کربان
قدمان عیش منند او را می لغت
که محیط رای او بر چرخ کرد موج ریز
در شب موج کان یکتای بی شب نظر
زان که محم بود اندر حرم ایزد
ای زوی نسبت ذات نبوت زلف
سایه بزدالی و انوار سپاسی دلیل
و تحطت مهر چاک و چستی پرستی
شاخ و شاخ و برک برکش باد بر چمن
شاهد عدل بیت دلم او ان شاه
نوشه که اشفاق او بر سرش چون تو جو
از خیال منت اندیشه میرد در ضمیر

کرهای تلخ شام و نهامی سبک
کو هر کام آمد در دامن شیر آه
کز تراود از ربانم پس رخ در تو سواد
کام هست را و ای یابد از اندیشه
صورت مآت معنی منشی لطف آه
دمن تو حبش بودید چشمه خوشبند
جابه صورت زده شش گنجه در آه
تا بود و غم غلظین در لمان از آه
وی بریز سایه جایست و ولایت پناه
داور کو نینی و انواع حسانت که
پرمیان بشکله بر بند و نطق ارک
تا ز باغ ممت خواندیم طوبی را کما
سینل و ریحا نشاند فتنه را در خواجگان
خوشه چمن ارتفاع از زهره جابه تو جابه
وز نشان استبانت سجده و قصید در

در کوزه

بس که دست سحر آرایش هر چه کرد
باز که یابد بکاین امید از حسرت
ای که از احوال آگاهی فصل زینان
مینه در الف بشکاهند پرون جبه
و سفقتن من از سبب جان دور
ما فریغ حال مهر ازند در راه سپ کوک
تا میران محبت را بچو لاجله دوست
احتمال رو سندی دور یابد از آنکه او

عش مسوز و کجس ما بش مید شتاب
گر کند در بحر علمت حیرت اول شتاب
بچه سحیم در حصول طاعت عفت تبا
چون در انشا پریشانی بویسم تبا
کین حسودان و ت سوز با این کنی کنایه
با فساد که انبا زنده در نرد یک چاه
احتمال سجده کردن منم است اندر آه
خبر بد را که تو بساید چهره در هر کجا

که هر دمی ز مروت نشان نخواه
بستان زجاج و در جگر انشان
فانکاز فلک بخواه او از زمین جوی
پر صبح تلخ و کجرت اگر حسرت وی
کر ما و آنجا میرد غمتر امیر
شریان ز پوست در کش و در پیش

صد جا شهید شود دست از دشمنان
بشک سفال و در دهن اندازد جان
ماه از زمین کوی فاز اسپهان
بشک کلاه پسند که هر ز کمان
در تیره زهره گشته شود نوحه
لب را که کیره ز قائل امان نخواه

کبری شهادت از دست رفت رو آن بند گرفته وصال رسد در بیان طوبی پس عتی پسته تقاریر کن مجلس بجز حکم از کس نوا جو رو بیضه بسینک زن ای هر پست گر کعبات بریز لب آرند لذت ای مرغ سدره در طیران ابد جان آهوی عصمت از بکر بزد ز صید کا تایمیز با نیت نکش در غم غور وینا حلاوتی ز سپاند بکام کس صدف ج بره که بیک جمله بشکند وسان زلی دبال فشانی که دلکش از من بگر عیبت کسب بهتر کن نام قید را میر از فضل خود بکش عنی چه استیاج که گویم بد پستان	تسخیر گشته و دل نامهربان مجنون در اجدم که اگر برسد دوست جان یعنی که بال پر کن و ساسان خواه خجر پسینه تیر کن از کس نشان مجنون بر شلیخ سدره جا کن و آشیان بر خاک بوسه زن ز حرم آستان مجنون منشین شایخ طوبی و آسپس مکان گیرای از کفنه و شتاب از عنان بشما بطرف سوز نشین همیان مجنون این لقمه را بنا بستنی ما دیوان و ندان که کجا سکن و من از ایشان از کبک طالع من و زلف کمان مجنون با بخت خود عداوت محبت آسمان مجنون تا بقصه قطعت دود ما جان مجنون کاین از طغان مجوی و زربهان فلان
---	---

پلنگ

بپستان از طلب روش منتت پس لغتم مجواه تنان صد و اسپستان مجنون	ای متاع و دره در باز از جان آستان نور حضرت در شب اندیشه او صفا ای بطیخ باغ کون از مهر بر بان شد از کمان پسته در چشم خیر کرده جا سرعت اندیشه را بکنده در امان مغ طبع اندر هوای محصیت کس نوبه سایه پرور غمت در آفتاب پخته لایه عشق ترا از مغ جان آورده و لیم ای مدلت را در وای او در باران هر کجا تا شیر غم را داده او دن عموم زین خجالت چون بدون لیم کردل در موج طبعه که ز خان عشق کهنه در کلام شرع گوید من لیکن عشق گوید نوبه
---	---

کوه هر سوسه در جیب ز میان آستان پس مایون مرغ عقل از آستان طرح زنگ آینه از فصل حزان آستان معرفت که تیر کجی بر نشان آستان عادت خمیازه در جیب کجان آستان عفو تو شایهین همیت را بر و ن آستان در شل سترق بویر سایه بان آستان آن همان پای بر این آستان غزت و شان از او جغوشان آستان شاهای رحمت بشاز اناتوان آستان دوغ و پسان چمن را موکشان آستان سایه انرا احیم اندر و بال مدحت کاجی هم در راه عشق خود عیان آستان

دولت و ملت که در یابد که بان مجری
حسرت جز ترا نامم که در سبب صیال
و صف صفت که لب به ذره میریزد بر
در نهایت چو شام لب که برقی با کسی
من که پیشم عقل کل را ناوک اندازد
ست ذوق عینم که گشتن تو حیدر

جو هر اول علم بر آستان ابد
جام آب زندگی از دست جانان
نظی ترا در مرض عقد اللسان
منظم را آتش اندر جانان
مع اوصاف تو از اوج بیان آید
لدت آوازه در کام جان آید

ز باب شسته مهر سیاه به پناه
مروغ مهر غنچه سنگی چنان کیرود
شو بر شسته چو ماهی درون زمین
سزد که شعله چو ماهی بر دیاده با
ز مری صبا پر تو شهاب دهد
بگو در آستین این عکس مهر افتاد
ز غایت اثر صحت هوای شاید
بنیاتی شده آتش اثر زکر مار و ج

سزد که بکپله از شخص پیش کرد راه
که شعله بر سر خود ز در و دل خاک
چو عکس ماه نه افتد درین هوای
که آفتاب زکر ما ز سیاه بر پناه
ز لب کس که تاب هوا بر فز و خیره
که آفتاب زکر ما ز سیاه بر پناه
که کرمی بکرمم کرد و تشنگ
که دست مرکب و از ترشش زکرا

ز آب را به موج گشته درین ماه
مین آید شخص پناه آورده بسایه پس
چنین که شیش زبون شد ز تاب مهر
ز تاب مهر تو ز سپهر نمانده شد
شعی که بر قدم و فرق او ز قفس

که شخص موج زکر ما کند در آستان
که سایه نیز زکر ما بر شخص پناه
که هر نطق گشته پوست از سر شنب ماه
چنانکه مو که کین بوقت حدت شاه
نمود چهره سپهر و نداد تو کلاه

شعی سپهر ولایت امام خطه شرع
محیط عالم دانشش علی ولی الله

مهای فطش اگر سایه بر چنان کند
دی فرخ ضمیر و شمع بزم رسول
اگر آستاره کند حکمت مشرک که پیسیم
فلک خاک لبند آستان آید
طراف که تو مهر مایه تجارب قور
یکان حاد نشه آن کرده بنا و گشیم
چنین که دیده هفتت بر ابرو عینت
ز بحر طبع بر آورده پر که صدف

امان دهد نصب سایه را ز آفتاب
زمی وجود شمع بقیه ختم وضع الله
بیای برق نهد سلب ز روح سیاه
امید بوی سپهر نهار در قاصد کوناه
صفات قدر تو پیراه تحمل جا به
که ترک چشم تان مایل از حد ننگ
سزد که عین و زرع کرد در ارتقا کینه
بخو آورم اینک نثار حضرت شاه

زنی سجد خناب تو ای روی جهان بنا کبوی کویتو چون سپهر دو تاج خیر مایه شبنم از غبار اندر کا خنی حمایت لطف تو در سپهر کیمیا پیاییت اتمم و کیم که سپهر لطف یکان کن کشتی لب شفا عفو	زنی ای سید لطف تو زینت نایم شده مملکت ز جهان خوش از تان چنان نماند زستانی کنم که عشق برود زنی محبت آل تو با غیرد و بر رزوی لطف بفریاد رس مرا چو سهم علام تو غنی محل بود که لطف بیر که از دو
منهاده قطره جا که آن حال بسیار کردت چون شیشه کاکل بگردن کجا با مین ریست اسنبل و پسته کجاست تغذیه زینت از او خوش چون آمد کجا پس که جبهه حلقه ما بر هم کند اندر آه ترکم و اما آن لفظ مایه مستی تبا عایت که هر زه خنده بر شکر نازک می بر هم بر آستان مدح اگر باد	میر که از ذوق تماشا کنی مقصد کجا گر تماشا می خود از آینه جانم کنی عشق این کیشاید که پسیم باج صل حسن و اما آن برقع بر زنده که سرش بر بخیزد چنین از روی من نکور او چو نالی زار از این شادی بقیه ملال که مصیبت بر خورش جا که زن جزیب من او چو منتم مالی هم بر بسز غم

زنی ای سید

زنی کلشن رویه چون شوم آگاه حسود از اینکه رشوق لب شدم جان بر روی رحم بد اکتونه بپسته در دل چو کوی آینه برکت رشوق عارضش شود و شمال در آینه مضطرب انسان نداری آینه در پیش روی بکین شوق بیاد روی تو چون آه جان که در شرم زنی به تنم و حسد یاد از عشق چنان لطف تو نظار کی هجوم آمد زنی بچند کشته ز کافیه کرده ز شه فرود و صلوات کام جان شیرین عنان عشوه نگاه تربیت دست او بر دل زمانه بر اسان چشم ظالم تو شهامت که بلار اجنه قضای نام بدایع من که شود حسرت قرون نام	که سوز داشتش حسن تو مال مرغ نگاه جهنم آتش سوادی دل بود جا نگاه که ذوق کشتن من در دولت نذر او ایمان گرفته ز کس پس از آن نگاه که از صراط ابلی آب عکس عارض ماه اگر ز چاشنی حیرت شوی آگاه بصورت تو نند و کبر بر آمد از من آه کار رسیدن کفر هست و صراط کینه که عارض تو به پنجم زار و حام کجا زنی عشوه روبروده ز فرق فتنه کلاه بمید و وعده و صلوات چشم غم کومه سبلا فتنه نگاه بر دست چو لاجگاه چنانکه فتنه را سبب عمل شامل شاه زمانه بوسلف عهده نماید از تپاه کجا عرض سپهریت عرصه کجا
--	---

هر نفس صدما که گمانی برون آرم چاه	گر بکسینم بیکدیش کنی طرف کلاه
دست و پای خود ببند امکه در پیش کلاه	ای سخن مع کهی سخن کنست این کلاه
باز کردن نه بر دل بر تو ای شمشیر کلاه	کوش و ای پلطم دستان او صاف و بند
احتساب منور روی مرد ماگ دارد	در ازل غم تماشا بنوی کرد از بر آن
چونم نشی نباید سینه در دین	باز خود باید او مستحضران صحر را
ماقی را روشناس بیکره دود	کردل اهل ملال لغزشش باید آورد
پای حبت رله من بشکند در زنگاه	دیده نادانسته بند که بجز لاله کلاه
آفتاب از برقع رویش لک سازد کلاه	چون تبارک بر خنده مرئی نگر دواید
کای شبیه سابق لالا مانان عجب کلاه	کونم منت سابق عیش کیم سحر ب
از ملاکمه کرا بر سابق عیش کلاه	طون لنت را بگردن بنگرد ایس وار
این را با اشر زمره و مشرق کلاه	مر جبان همه تو حق زمین نویسی
فخرک نشود نورچو آینه نام	فی المثل حلم تو کرسایه باجم کینه
بس کازده اقمه میکشت حضور شاه	در جمالت شبه و سخن در پشت خد

۵۴

از فلک زخوشه صبح تو دانه	وز قصر که باغش شیشه
وزت کمان که چشمه در جلال	وسعت که زمانه کیک کل رخا
پروانکاه طایر صفت کجا بود	جانم که دارد از دو جهان شانه
نه تو بن سپهر سر آسید در دست	تا حکمت که قفیه کلف تازیانه
ذات تو قادرست با کجا در هر حال	الابا بسزیدن چشم خود کجا
عسوت و شاد بشن حالت کلاه دود	هر کام حیده عظمت دام و دانه
عرف تمام حصیت اما بت او	است از رعایت تو رعایت ما
نکر که غمزه او بصف بلا نشسته	به او دل سیما بره فانی نشسته
چو سر برت با منشان سازد	که غبار در دو حسرت هزار نشسته
شود کسکار فردا که بر او وعده	ز غم بهشت و درونخ دو جهان نشسته
زره و فادین که که شسته در این	که غبار کوجه ما بر تو تیا نشسته
ز عاچه کام جوم که میان نکلستان	بزار ما امید را اثر و عا نشسته
روم از جهان شادم که زده تا قیامت	ز خیال غمزه او جسم ملا نشسته
تو بزخم عیش هر کوم کوه که هر	سر خود چکان فاذه دل منو نشسته

اگر تیرا قدم را بچون دانسته
سراغ صفت تو کردم که با هم
که دلیرانه باز من از رخ رو
نوش کن خمر دلم تا بشناسی
دل عرفی بخراز خوشی و غم

تا مراد آشته غم چون دانسته
از دل طبع صبر و سکون دانسته
تا تو در معرکه خنجر زبون دانسته
که تو در چشمه حیوان خنجر دانسته
تا به پسر که هم از زود و چمن دانسته

پس غلبه ز وصل کف شاق
ز بهجت رخسارم در جگر زد
از قلم خلد خیزد و دل با بر
حسنم برده خوشت بدید
عرق اگر در جگر شعله زندان

ز مژده تشنه بر لب عشاق
دست تیا کنون دل تریاق
آتش حسرت فرورد در دل عشاق
ناصیه بر خاک بند خصله بر قفا
صد فلک از دود دل بر ساق

شب بشد از تاب تب عمل تشکده
صورت شیرینک شعله در افک
سینه سوزان من قلم که بر آن

پرسنم شعله بود و چمن تشکده
بر خود اما در سخت گوین تشکده
روح من آتش در چشم تشکده

نخن فلزات او پرده تحقیق شفاف
ز لب برماند همیشه در سخن طاف نگاه
دشمنش را بود آینه شقاوت که شود
دیدم عقل شود چیره ز آینه و رسم
عقل او چون روشنی از کمان شود
نبت از کربل نغمه طرازان کزده
زان بود زنده حسودش که جان تشک
انجمن شروه شاهیت کار عیاش
اشفاق هموار از نوح بشر بر خیزد
اگر در سایه عدلش عهد منست و اما
نابوشش بود به صافی صبا می موز
شالم حباب ترا خلعت جور شنید
ترود در آنک تو اسیر رضا کف دست
بر کز از لطف و عطای غنوت و شرف تشک
وقت نیست که در قهر طلبند از چلی

جامه دولت او چهره تو فین کسا
نقد ز بند کیش در کره هفت دما
کره آرایش او گردن همچون آس
که شود صیقل اندیشه او ز یک رس
بیرد جا زنده نگاه شود کاه بی پای
شاح طوبی شود از بیک و شتر سیکر پای
از وجود عدم و شش او ناپرس
گویی سپایه رساند بر شش طبع
خامه معدلت او شود از چهره کسا
عالم قنبره زوشش فلک و اختر را
کرده از پرده دل خاطرش پالا
صح اندامی ترا پر تو طلعت اند
پیش احکام تو زمان فلک بر سر پای
عالم ار دل او دست تو بهر سپهر پای
او دمان کرم از سلسله ارگدا

مردم

<p>گر گنجی که دست جان انصاف نام زهر ناز از زهره خود بکشد چشم بین اگر از هر پستانین گزیت بکشد مدحتو بخو تو بخت ای یک اندیش حرص کسب شرف لب بر بناید کشود و دیده نه فلک ز ایر نکش تا ناست هر کس جمع نماید که اندو ز فلک تا یکا یک شکست چون چون که راه شاهد نشاط آورد و صفا در دوزخ و در دوزخ آمیز کردن یانه و پنجاب یا ز چون از بیم حور و پری بوسه تبارج بر بند چایم از دیده که عقل جنین دارند کل اندیشه من بگو غلط معجز رنگ کلک از هر سخن جیبی من سردرین</p>	<p>حساب شدنی عامل مغرور کن ما هر کی عدلتو از چشم سود پرده کن بر لب نکته بیایم خود ناوره راست چون غم و شادی خوب طبیعت بجا وای اگر محذرم عرض تو بودی و هر کس نامه مدحتو بود دست کرا این که با که خود جیده درین ناره جیا در ته باون تقدیر شود کوه پیا تا جیبی که از روح و بهر دیده حکما در تم ایها که بیان کردم و دیگر یکه یا تو بهر جا که شود نرم آرا هر که از شاه مدحتو شوم بوسه ریا هر که اگر چه مدحتو بود و نام سپه جا مدح من الهام و غلط و جی میرا وز علوی سخن تارک او که درون</p>
--	--

<p>بر سر کج معانی مهره ماند با و جگانه سبت آرو و در کز راجی تا بود در عرض آما ذفا کن ما بزرگ حضرت من زع دورا کن بود و نمود حسودا نتو جهان را</p>	<p>در بر طبعم که قطع کند وادی خوا عنی لعلک و عاکن من این لاف کرا تا می است که دستاب بکن بجا یاید با دستاغ خاک در عرض آما دی جان یا س احمد بجا نتو معصودا نکسیر</p>
<p>بمخ اگر شاد بودی چه غمبستی علم نغم از ز فرسودگی چه غمبستی مهر و مکش که سودی چه غمبستی وان نکسود بودی چه غمبستی گفته ام که کشنودی چه غمبستی گشت خود از خود درودی چه غمبستی که کلامه منباز نوبودی چه غمبستی مایه خود را فرسودنی چه غمبستی که در صعب پیستودنی چه غمبستی</p>	<p>کز بدل غم نش نمودی چه غمبستی اینگه بچین چیل سبک شوم اگر اینگه بسودم بدیده کل رعوت اینگه کل تازه روی چشمم اگر من گفت ام اندر ابد کشت ای پراز نخستادم در و بان یا س سپهرت عس غم خنابرتو نیست دم من آنچه در ما که دید اگر بهر سببش میخ خود صاحب اندر ارم درم</p>

دو در عادل که فست کف دستش	تا باید که غم خود می چه غم پستی
گفت قضا و دن اگر بدی لبش	قدرت خویش از خود می چه غم پستی
عزنی گوید که کجا به پیشش	عاجر چون نبود می چه غم پستی
کر طلبیدی مرا که از غم خویش	ز نیک شکسته بود می چه غم پستی
کر طلبیدی مرا که پیشش	ناله منی کشود می چه غم پستی
کر طلبیدی مرا که خود ز زبانش	نغمه بخین کشود می چه غم پستی
مانع به گفتنی طاعت و کز تیر	بی طلب از رفته بود می چه غم پستی
تا فیه کم یا فستم مگر پستم	گر من خرمینک بود می چه غم پستی
ولا سیر طبیعت سبزه آنگاه	مبارک ملکوت است مجلس راسخ
بلی بود بجز مداری جو اهر چه در	ز مهر بخلیک و این کوه سنا
طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم	کو نایب بارزوی بصورت پدید
ستوده که بعنوان عالمه درش	خسود او مقصور روش نهیم
ز می ضمیر تو پاک از غبار سهو خطا	چو زمره ملکوتی محیطی شش
بلک اندیشی مصلحت قضا و قدر	قبول در دو تو احکام امر و نهی

مهر لاله

حیث شوی مهر یا ضمیر نوست	سعدق و کذب چو عقلم اوست
جوهر کاشش زار ز شک پاتوبه	کنده کفایت ز می اطمین و کلمه
نرم فدا ده بعد از جسد و ز شرم	ز بهر عرش ابدام و جهره کجا
زمانه آن سجا و جو می شرم	کسی ترا چه شناسد تو خود می شرم
جو خلق را سوتش فرود بر شوند	سزود که در و کز غم برین شرم
و می که آهوی خلق تو فدا اندازد	عجم عظمه یکروز ماه تا سنا
ز عیب تو شکل که لوح خیال	سودن کاشته چون کهای ابر
حسود جا به تو در تنگنای غم بهم	فران نام نویسد بر ک نامکاش
چو طای جان بار قلم هندس کنی	بودن صغر کس درخ فردی چه
نکته ز ستم تو باره نکار یک رنگ است	جو پاکبازی غنی نام تو آسانست
سرد عا سجا از وجع خویش گدازد	در آستانه جلال تو کرد کوش
ز منتهای زمین و زمان مینماید	سناقتان ترا بر ک سپالی ما
رزقهای قضا و قدر مینماید	سناقتان ترا ساز مالی و جان
کشت ز نیک شباب هنوز رسنا	وران و یار که زادی هنوز با کجا

بجیرتم که چو دارو را باندست زین درو
خواب کرده چلی و فارغ از آس
اگر در آینه بینی ز شرم رشتی خویش
زبان نه بر تو تابست میدهد سانا
نهر سلفط در آستین ز سار
سکته اندوه اشان شکستگی باشد
مکوز جوهر الماسیم و صوفی گریست
سپهر بریضه عفا بود کفون دریا
سیند موی شدی ای عروس طبع بنور
میداشت مجو قزب دوست نجیبی است
بگو کی شده مویست سیند و جوی
مسهران تهرن چشم در جرم وصال
از آن حساب تو هم دم تها و تی دارد
بریز جابه برص کرده نهان لیکن
چگونه شایع است بتو نیر نیرد

کر عین چلی و داروی کمالی افکار
عظیم در وی داری و پسین کجاست
بچاد ذیل منعی تو دیده بکشت
نوجوز کوشند فرو می آ
کلاه کوشه و آتش مشق چیا
تو تندرستی و در مویسای آ
که در سپنگ بکشد حاضر تو بیجا
که تو بد عمو پستی چو زار میخاند
بیطالع من بد روز دست نه میر آ
قدم فرار شو که نه چه کرم سود آ
از آن بطن هو پس در پشت میر آ
تو جلد پشت و شکم پیش من سواد
که خد سرو و نه بینی و سپاه چا
بچشم اهل بصیرت برهنه می آ
که در شکستن ناموس با کجاست

چه قدر نای منو چه منی مسامی را
نام خنده شکر بکس زد و کرد
بتلی غم اگر آشنای کاست
پس بکشان بود خود را ملک علم رسان
بگو دو کون سپهسای عقیقت پیام
بنون نیر نیر و کرد عقل مکیم تاز
عصا بکشد ز کف دست خوان و بر
دو تیشو و داری و در هر دو تیشو
سخن زار شد افسانه تا کی طو لغم
کرت هویت که گویم چگونه باید بود

بخش لعاب و دانت که قدر منی است
اگر چنین بیصایت شکر زد و شست
کمان برم که به از پنهان بیاست
ازین چه سود که آگشت چهل سجا
کز نیست چهل مشق بر اخلل نریکتا
کزین بیانه بسلم نه که شمس
که نشود ز تو نعمت که تا تو آنا
که ز نرات خوشی و عسیر فرسا
با کز سخن شنوی بس همین که خود را
چگونه نه چنین و از کز نه می آ

بسوی چه بر اندیشه را ز دین بکشت
حیال مسلم لدنی کربت ز خاکیه
ثابت از مقام در اردبستان
هم نشین بکشان اردل به بکانه

کلید موم سپهر عقل آستین بکشت
منال طلق منها چهره یقین بکشت
در شامه بر روی میوه جبین بکشت
کار بلا طبع مست مدینش بکشت

بنزد در حرمت اگر طبع دایر است
هر آن که زنده بر دستش بلز
جهان هر چه در دستش است
بهشت ما خضران تنگ نیست
هنگامی که محبت نشان می طلبد
اگر کیش موت عمل کنی زنده
اگر دلت ز خرابی عیانست
بر او ملک قدم میرود بسی حدوش
در بجه کعبی سپهر بر او نیاروان
محل شناس طریقی نیست
بهر آن چه گوشت و استه است
اگر نه در می محنت وجود بیه
ز جان و دل کجا عهده که در نیست
بهت دل کجا قفل منی از در جان
دل که محبت عشقت یابد کیش

بروی سرازل دیده چنین گشت
کجا بوشش نفس تیره استین گشت
وز معارضه با حکمت ازین گشت
با بقدر جبین نیاز جبین گشت
شکفته بر روی جوهرین گشت
که در کار دل عاقبت کزین گشت
هزار گونه عمارت لعل همین گشت
تیا زو دیده بد زمان نمیشین گشت
بروی هر چه کار دل خیزین گشت
که در چشم غنیمت برین گشت
خود میای اگر ای ز رخس در گشت
از آسمان در شین بر زمین گشت
که در رشته اسرار ما و طین گشت
هر آن در که بود پسته غیر این گشت
بنظم و نثر کج خوش زبان گشت

میزد عشق که هر که درون کریمین مهم خراب عمارت کشته روی کرد چنان عشق بود در شکوه و پیغام ز جیب غم که بر آرد سهم کمالین	میزد عشق که هر که درون کریمین مهم خراب عمارت کشته روی کرد چنان عشق بود در شکوه و پیغام ز جیب غم که بر آرد سهم کمالین
سپهری را منت علی که ابرقش بذوق دیده عاشق کند کلام بار	
عاشقش چه در آید بزمه ایلام بمجموع مسجدا که عدل صیت شوند میرید که شوک پستان او کند زی جواد که تا شیر نام جان بخشند اگر بدون سپهر و حیت عاقل سزد که حرمت دیدار بر دل عاشق چه برق عمتو حرسین بر نوازند جهان ز جاوه و جلالت بغایت شد شعاع دیده که پس روی خصم بود	کند بدست ملک از بی چه زمار نهند بر کتک تساوی کجی بسیار کند کجا با عادت کجا مسما نشانده که هر صحت بفرق چهار طبع سپهر حادثت بردار کجا تهنع شود مایه سپهر بار بدست مهر بسوزد عیان بسیار که آسمان حرکت میکند به سواد کند با نیته اش با زنگار

رفیض محبت تو نزد که چون سپس خلق ترا در زمان باقی بود نیب عدلت و طبع آسمان خل برنگ رنگ زینجا و زلف سنگینش ز روی خسته خوانده تا کس را ند برنج خست اگر بوالهوس پس میوج کرده پس رت ز غرض روا تبارک الله از ان برن خسته بس بگردی که زمین را میو پیروز رچس سیروی اندر سیر باد متم که طالع فیروز من بجاه عوج فایک سیمو اگر داده راه سید کلام و لم یون شکایت زغم می شود زی شکجه طالع که مکر که زیر مرغ هلاک ز ما دور دور است	بهر مزاج و بهر عفت مال جایز بجیب و بر کنعان و کان عطار که سپید است لبالب زمر و مدار بروی مسم بخند مشیوا حج از د به زمانه که پس از آن است بیمار چو تیر عشق شود مال هو پیش کر بر شل ز سر آن نیت طلسار چو نوز سبیا سوزد بگرم رشک و و پس سیاه او در حال سیار انده بگوید خود خنده که کسار دهر حجت شری مایه نکونستار کلید فتح بوی بسته عهد ستار چو نظم من زمعانی سبی فشار مولد کشته مدار دهر مد کار که بار منت مردن کشم میر بار
--	---

کد زکار

بروز کار نسیم سپهر شمع و باز بهار بر سر زهر از لیم میل بریزد خوشش غنی ازین شکو بلال بیان ورد دولت این دعا نشود همیشه تا نفس تنگ نیکبختان مست حسود جاه تو با و از رحمت اینزد	تنگ تنای مست از جنبه های عساید تبسبی که بطلع منم بد شو است زلاف حوصله ما و آرو ملی کن این که بهلال بود با وجود بسیار بیک لباس روان با اجابت ما خیان بید که تا تو سپیان ز نثار
ز خود گردیده بر بنی چویم کام جان کسی که ملک منی هر رسد خود را با و بنا ر ز ناقص عمارت پیش از آن که بیای چو سلطان غیور می کند خصم مد کو هر روان ز دهر و شهوت در غنای از بهرین رضرت شاد شو هر که غنی بر کرد که طرب زبانی بر سر زن که حبت را چل ما زبان هر که منم تا به بنی شوق غنای	همان که اشتیاق دیدن او است که کر سبب و انامی کیمارا از غنای که هم زرم محکم از شرمسار است بکشتن آن بیشتر خود را که خور است دو که کشتیش پرور اجزای شبان ز غفلت دلی شود هر که دست را شادمان همسین رامت بر دل که دروغ طمان که شکفتش پروانه غزال با این

بفرستد که منی مسمان شود از آب استغنا
بجنت خوانست بی هر عبرت بران کجا
سر روحانیان پستی علی خود را بید
فنا عالمی حق تا بعد از پشانی نعت
مخوردم که زبانان پسته کسر زنده
ز پسون مینه در کوفت علی درون
غل پر از ام ایکن از دویت خود و صبح

بجواب خود در آنا قبله روحانیان
پس در آیت تا آتش صدفان

بیدار تو نشادند و دستپان تو
ملاک میکند کردن و مکن نیست اگر
تو مجرب جهان که مدار اباد و رم نماید
نقطه که ریشخولم و اگر پسنی در دم را
و عطا اندر سوار زاه غل غنی تر نم
نه بینی در مستقام طبع و نفس سوگلی

تراحم نشاد میخوانم چو دستپان پنهان
تو نتوانی که بر جباب شمن هر پنهان
تو شمع ایمن باشی و در پروردگان
ز دل تا پرده چشم در شمع ایمن
در شیون در آن خود درون خود چون غنا
به هم با نی پسند که رحمت کجا پنهان

دلت الماس است بود اگر ابلیس کوش
نشان جان کسی جو تا نشانی از نشان
ز هر زود سر دستم بود بر میدست علی
ز حکمانی فردا رسیده منبت اموز
من کل باغ مجموع تو کل از باغ میجو
ز نیرب نظام فریش چون نه اگر
زار و آفتاب اندیشه است که نه دوزانو
پیشم مصلحت بگر مصاف بعد مستی را
شعادت سلامیان بگذار اگر خواهی
نواز حکم آتی و از کون کن عادت پیش
ز ملک نوز از آن رود تاخی کس طاعت
از آن تالغ پنی در سپا با کانه کش
که جویند غول صان فکر تار نه دریا
بدم اندر کشیدند اهل مغنی است
کهنه نوز جو ر کشید از آن ره چای

تسبیح از دست انتشار پر ویر جهان
سکان دل طلب کن تا مکان
نواز دلت کی یابی که در خست مکان
نوازی معنی کجا یابی که بستی در زمان
من از آتش جهان ختم تو از آتش جان
حوادث را ز تاثیر نظام آسمان
در آن کسینه دریا و روزار جیب کن
که هر خاری درین دای فرخ کوشان
که در در رخانی ای اسپر از نین
اگر خواهی که پس رونق مند و پستان
که چسب چسبنا زادر پس ز یکسان
بایدی چو آبی رده زانرا دیده میان
تو در شکرمین لیم که از در ما کن
تو در زیر درختان سحر طغان آید
باید دیده مردان بگر تا کس این

تسبیح از دست انتشار پر ویر جهان
سکان دل طلب کن تا مکان
نواز دلت کی یابی که در خست مکان
نوازی معنی کجا یابی که بستی در زمان
من از آتش جهان ختم تو از آتش جان
حوادث را ز تاثیر نظام آسمان
در آن کسینه دریا و روزار جیب کن
که هر خاری درین دای فرخ کوشان
که در در رخانی ای اسپر از نین
اگر خواهی که پس رونق مند و پستان
که چسب چسبنا زادر پس ز یکسان
بایدی چو آبی رده زانرا دیده میان
تو در شکرمین لیم که از در ما کن
تو در زیر درختان سحر طغان آید
باید دیده مردان بگر تا کس این

زخمی ز زور تپس نازم زور کن
 نظر از پنجا چرخ بر کج حقیقت کن
 ز کرد خست خاطر فرو شود بد نظرت
 ز سر مادیه شعله مستی ز کجاست
 مرد در صده اشک کسب سنگین
 در آ در پرده پیش که بهوشان چرخ
 چه نقصان بی از حیرت که خاریستان
 مخالف کر نباشد مسعدش مسعود
 سخن روزانوشی نقص خود میدان چرخ
 نوار تخته صیران خود حق تو کم نیاید
 مشورت خرامت کجایی بزودی پیوسته
 بر آ از پرده صورت قدم در راهی
 و کشتن ایان نه بهیرم خاکمانی
 و کجایی خست مایه بازار انسا
 اگر اگر شوی از نیت او وقت که شارس

ترا سودا این بود که زور زنی بستان
 تو کرانده است آن منبر که صدر استبان
 اگر خواهی که حرف دو کل کنگر بیان
 نه بنی حسن خاکستر خود در کجاست
 یقین راه در پناه پرده داران کجاست
 فرغ دید پست عورت دو کجاست
 چه لذت گیری ز دانش که موش کجاست
 که مست او آنچه مست اما تو منی در میان
 که خاموشی لیل از میان مهر کجاست
 صدی را نترس ز همان محفل با کجاست
 در آتش غامت جایی که دبی
 که در هر تری پسری ز امر از میان بی
 که نقش لوح محفوظش ز پشانی عیان
 که جنت متاع روی مایه بازار کجاست
 زبانش عین لایالی و شمع زبان

به روشنی شای عالمی نان نمی آری
 خوشش آمد کونه تاروی حشمت در میان

اگر از یاد

و فاقه بر سپهر درخت اندیشان میگویم	که یارب تا فلان باشد تو همان در چرخ
تو خیز از پیش خلقی بر چنین باید دعا	که یارب هر چه بر خلق اندیشی بمان
بیا که باو لم ان کی کند پریشان	که غمزه تو نگر دست با پستان
ز دیده رفعتی و مردم همان زمان	که بی تو مردم و آنکه چنین بستان
کسی تشنه این نازت میداند	که هیچ ایجیات است چنین بستان
نشست غمزه سلامت شمنست که روز	مجت تو کنم جمع با پستان
ترجمی کند چنین باو لم کوی	که در زمانه یوسف بود بستان
گرفت مطلع دیگر چنین شایر گفت	که نازده سپارم ازین مطلع بستان
زهی و فاقه تو مسایه بستان	
نگاه گرم تو کجای بستان	
لب توجه داده مایه دللا شویدی	غمزه شاکت شطره تن است
ستار لطف تو سر مایه تنی بستی	خیال لطف تو محمده پریشانی
کل که شعله بخندد چشم بازنی	بها عشوه نریزی چون بیوشانی
ز دین خویش سواش کند و خوشتر	کسی که عشق تو نگرید بر پستان

چنین

چنین که کبری مرغ دانند بر دلم	مرا رسد که گشت دعوی بستان
بسی داشت و بیجا بر جواب نامه زد	فلم کردت ز من میرد بگری بستان
چو دست و رخ اندیشه میزند دیگر	مگر کجوش در آمد شراب رو جان
نی خوب سینه الهام وحی میجویند	ز شوق اینچنین فتم میرزا جان
ز من عدلی امر و تریک باها داد	متاع نوشه روانی و فغان جان
بعون گرفت او نیاز کاسه سینه	بقفقه تا یقینا میسرده بستان
دی که دست بر آرد راسخین خود	ببخشم از کند صبح بجر سو بستان
بهداد شعور صفات زلف تن	گشت نقل بجمیت از پریشان
ز سهم او چو نیار و نشاند که خنجر	فلک بد من احوال اپنی و جان
گند ز خیمه برای گردن مجرم	بکاه بستی از دوا الهام بستان
وصف رایش از خانه زن شوم کرد	انا علم مکی چون بهلال نور بستان
مواهی صفت کندش بخاطر مزاج	که شد افغانی اندیشه ام ز چغان
دل سود تو دورانته است از ان مزاج	که در زمانه جود تو میکند در کغان
سفال کت تو در کوششی بود سپهر	که راه کا بهکشانش کند حیابان
تو زین تحمل و من بنیت که در جلا	بسر زمانه بقدره اک است میران

چو سدره ریشم دوامیزه درود
زمانه حج کندش حبت بیکجا
ز حدیث حق خدمت خلک بزم
بجای عادت اگر ملقت شوی دید
زهی زمانه طرازی که عدل دوست
بجز نود و سوا عقل تانی اول
شجاعت تو ولی نعمتی بود که کند
چو رخس کیمه تباری بر و رکاز
قلم بر او صلا حقو میر و دور
همان محضای کلمت خانه تو
سمند دولت جاویدیت که در کام
برهنه پا و سر آید بدو بنامش
رقم کشای بین یسار و شمن
ز بهر شدت خذلان او بدل کند
ز روز تیر چسودت بجا بکلیه

درخت عمر تو در چار باغی ارک
اگر تو رخس حکومت بیکت را
که زیر پسته خویش چون پیش
که کند خویش در او را ک عقل کجا
چو نوز و سایه گستر روز و شب
که دیده و همنه عفت اول شام
بطنخس جگر شیره شمر ز بریا
که پاییه در بغل آفتاب باله
بکی رسید بدو نخست بی جمانا
صلح در قلمی دیده نه آفتاب
سبا طگون و مکان ناز و شاد
اگر عینش سویی ازل مگرد
که بیکت رسم بیخی و عمل را
بطیعت ملکی ز خویش شایسته
کمان برد که در میدان صبح نور

سره کوه کوه والا ترا در دود و کون
ارمان میان وجود عدم خود آید
فلک بر دو مک آفتاب اگر دید
بانندی ز حرکت آفتاب در مطلع
که در شناسا در پیش پای من بچ
غلط پسته پهن با عیال نشین
پسبک ز جای بگیری که بس که است
قلمش دست زده شوره و درین
زین که فعل فتاندم نبرد اهل من
نمیده طبله حسن کلام من آمد
کنون که یافت چون سر سبای شیراز
بین ناخته بر شیش چه جانی هست
زمانه بین که مر اطلوه داد تا از رنگ
گرفته روی زمین جمله آفتاب
چو گرم پلن تقالی تمسبه و ام بر

که جنس معدنی دماییه هست و حیوان
که صرف رده قبولت نشو و با ساس
بد بر عدل تو حسن زمانه فانی
مثال دیده احوال بجا چه صرا
نثار من که بضرق تو ما دارا
مباد و حیدره در کباره بر بر آفتاب
متاع من که بفضش مباد اند
متاع من همه در سبیت یا کاس
یکیت نسبت شیرازی در سخا
قبول شاه نظم کمال نقصان
خود بدیده گشت مر مره صفای
ز نایاطس من شعوبان مروان
بد لهنای پس از هر که حجت فانی
بعون تیغ زبان شه تر با ساس
که اصل خلقت و از سبیت و عافان



بکنده ای دره دیوار روزگار
 ز شوق بوست کس که عیار
 ز سرخ جامه جاودا اثر خست تا دم
 بنوش باک مدارای شراب سیر
 ازین شراب کز آلوده در منی خیزد
 زمانه خواهد و فلک بر میان دیده
 بر آستانه تو صد کج شاکان بیزد
 ده بر وی جنب پس نام که مرا
 مرا اینست مدروی کمال غمت
 مفرجی که من از میر روح ساخته ام
 ز عفتانی طعم نیا عسرت روان
 گو که رتبه حکمت گرفت شو ازین
 هنوز مست آیدش که باید از غم
 چه صبا آنگه در حال حدت نشیند
 هر آنکه مست هم با روان افلاطون

که بر زمانه زدم کتیب
 ملامت شاه منی نمود عسرت
 بجای شکر یکجا غده شراب رود
 که نیست خردن این با ده شکر
 بکش که بر تو هست پاکد است
 کلین صغیده بیاضی بود نه دیوان
 چه استینت اگر نام ام بر آستان
 درین قضیه بروز کمال است
 و اگر نه شوقه غدار دار غلط است
 نه انوری نه غلانی در نه سها
 بپند که در کیم فارسی کرد که در آید
 که در نسبت این اعتبار بویا
 بعون خدمت صبا نصایب است
 تقاضا صورت دیوار عذر بچای
 خطاب لفظی با وی حکم جاری

ولی با کسین معرش از بوست
 ز عشق زبهره و بودی و غیرت
 و جو بر کس کت بد فروز کرد
 و کز منی بکیم صنعت خویش
 و عشق از طیبت او در کس
 چه بگویم مثال او که است
 جهان شورانگیزی هم شوق و هم
 کجا اعمال او ماند ز رفتار
 نشانی که شبیه او کس است
 کسی که از امثال او کس نام

کسی که زبانه اس سر زده خرد
 اگر من خون بر زخم عشق بریزد
 ۵۸۷

۱۱

